

آج

حسین موسوی



خواننده‌ی گرامی،

این نسخه‌ی ای‌بوک رایگان کتاب «[آن‌جا](#)» مختص خوانندگان ساکن ایران و افغانستان است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران یا افغانستان زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق وبسایت و گزینه‌ی «[حمایت می‌کنم](#)» به حساب نشر واریز کنید. حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.

استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران و افغانستان غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران یا افغانستان هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده/مترجم اثر است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف، **په‌ویژه سانسور حکومتی**، امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام در [وبسایت](#). ایمیل ما contact@nogaam.com

با مهر و احترام
نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)

آن جا

مجموعه داستان

حسن موسوی



نشر نوگام

۱۴۰۵



عنوان: آن جا

نویسنده: حسن موسوی

موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - داستان‌های به هم پیوسته

ناشر: نوگام

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۵ (۲۰۲۶)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۳۴-۱

طرح جلد: شعیب ابوالحسنی

کلیه حقوق این اثر نزد ناشر و نویسنده محفوظ است.

نشر نوگام زیر مجموعه نشر خانه نیکان است که در انگلستان ثبت شده است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

توییتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

تمامی این قصه‌ها در حوالی سال ۱۳۹۰ با نام «غلاف تمام فلزی» (غلاف یک، دو، سه و الخ) نوشته، و سپس در جلسه‌ای ادبی خوانده شدند؛ به استثنای دو قصه‌ی آخر (۹۹-۱۳۹۸).

گرچه گفته و بسیار تأکید کرده‌اند که قصه باید در زمان خود منتشر شود، با این حال، عدم انتشار این متن‌ها به هر علتی که بوده، الان به نوعی مایه‌ی مسرت من است؛ دوری از جریان‌ها و سال‌ها خلوت با این متن‌ها، برای من و سبک و سیاق‌ام بسیار تعیین کننده بوده؛ گرچه نمی‌توان مضرات فوت وقت را به کلی انکار کرد.

همه‌ی شخصیت‌ها، مکان‌ها و وقایع در تمامی این ده قصه، زاده‌ی خیال نویسنده‌اند، و هیچ مصداق بیرونی ندارند.

فهرست

- (۱) مرکز ۷
- (۲) قصه‌ی غربت شرق ۱۵
- (۳) آن‌جا ۲۷
- (۴) رهایی ۳۹
- (۵) شیخ ۵۳
- (۶) قلعه توت ۸۹
- (۷) بر بام ۱۰۹
- (۸) چاچی ۱۲۹
- (۹) دشنه ۲۱۹
- (۱۰) دَدِ جمال ۲۷۹

آن جا

۱

(مرکز)

سربازهایی را که رشته‌هاشان به مفت نمی‌ارزید می‌فرستادند این طرف و آن طرف «فوج» برای گذراندن دوره‌ی کد؛ اصفهان و شیراز و پرندک و غیره. با چند تا از هم‌خدمتی‌ها که بیشتر جفت‌وجور بودیم قرارمدار گذاشته کوله‌بارمان را بسته در عصری بهاری راهی شیراز شدیم. دو فیلسوف و یک نقاش و روان‌شناس و مورخ و تارزن (که برادرش هنوز هم کمانچه‌کش معروفی است)، با یک ملّانقطی یعنی خودم. رفتیم پادگان «مرکز» واقع در فلکه یا همان «فلک»ی خود شیرازی‌ها؛ دوره‌ی موشک‌انداز دراگون و تفنگ صدوشش و انواع خمپاره‌انداز لالوی دو ماه تمام یک‌شب‌بخواب‌های گشتی و مانور در بیابان «سَیخ» و صحرای اکبریّه و تمرین رژه و آزمون پشت آزمون و غیره. قضیه برای من فقط با شیراز کمی رقیق شده بود. نه به خاطر حافظ و سعدی و تخت‌جمشید و باغ ارم‌اش، که فقط به دلیل خود شیرازی‌های عشق با آن لهجه‌ی شیرین و تبلی ذاتی و بستنی و عرقیات و قلیان‌شان، و البته انبوه دختران و زنان خوش‌کسی که هی لُمبَر جنبانده ما را تشنه و زنده نگه می‌داشتند؛ و دیگر بگذریم از مال مرغوب گردش‌گران داخلی و خارجی، در انواع مختلف. شیراز، شهر رخوت و بطالت.

در «مرکز» علاوه‌بر لیسانسه‌هایی که از هنگ‌های پادگان حصار و دیگر جاها اعزام شده بودند، مثل خود ما، فوق‌دیپلم‌های کلات هم آمده بودند. تخت بالایی من با چهار سربازی که در دو تخت دوطبقه‌ی دو طرف‌ام جاخوش کرده بودند همگی از این قماش

بودند؛ بددهن‌تر، لاشی‌تر، و جری‌تر. پس چاره‌ای نبود جز رفاقتی کژدارمریز مبادا باهام لج کرده به گام دهند.

اما چندروزی که گذشت کم‌کم شست‌ام از گعده‌ها و لابه‌لای حرف‌هاشان خبر شد که هی لفظ وحشت را می‌آیند. طبیعتاً اول چیزی نگفتم بلکه خود سر حرف را باز کرده چیزکی بروز دهند. اما نه! پس کمی بعد که دیدم انگار قضیه جدی است و باقی اعزامی‌های کلات و حتی عده‌ای از متفرقه‌ها هم به هوای همین‌ها، مدام از وحشت حرف می‌زنند، کنجکاو‌تر از قبل، قصد کردم که خود پا پیش بگذارم؛ گرچه می‌شد بیشتر منتظر ماند تا کلاغ‌ها خبر را به گوش‌ام برسانند، شاید چرب‌تر.

ولی هنوز با هیچ کدام‌شان ایام که هیچ، حتی خیلی دم‌خور نشده‌بودم؛ فقط در حد واکس و عقابی و آمار. هنوز نشده‌بود که بنشینیم کنار هم به نقالی از این‌جا و آن‌جا و کس‌وکون این و آن. تا که شبی، گشتی دیوار شمال شدم. پاس‌بخش هم یکی از همین کلاتی‌های وحشت‌زده. نیمه‌شب که آمد سری بهم بزند خود بی‌مقدمه سر حرف را باز کرد:

- خسته نیستی...؟

- نه...!

- حصار ی هستی...؟!

- آره...!

- هه...! حصارررر...! هتل حصار...!

خنده‌اش تلخ بود. تلخ‌تر از حرف به ظاهر خنده‌دارش. و بعد مهلت نداد که چیزی بگویم؛ دست کرد از لای گترش دو عقابی درآورد. فوق‌دیپلم برق بود، بچه‌ی بروجرد، و متأهل. قیافه‌اش یادم رفته. هیچ کدام‌مان نمی‌توانستیم صورت دیگری را خوب ببینیم؛ شبی بود مهتابی که زور نور عمودش به سایه‌ی نقاب کلاه‌ها مان نمی‌رسید.

کُنده نشستیم پشت پرچین افتاده‌ی یک یاس تا به نخ‌هامان، خَف لای مَشْت، پک بزنیم؛ در آموزشی بهمان یاد داده‌بودند که دشمن می‌تواند از کیلومترها دورتر ردّ آتش سیگار را بزند. و آن وقت من بی‌مقدمه در مورد وحشتِ کلاتی‌ها پرسیدم. از کُنده درآمده سرخلایی نشست و بعد هم رفت واسه سه‌کام حبس. بوی بنگ‌اش را دوست داشتم. دوباره مال خود را بوییدم. نه! سیگار بود. لعنتی بد می‌کشید بی هیچ تعارفی. و من چه دل‌ام می‌خواست! حریصانه پکی زده دست‌ام را محکم‌تر گذاشتم رو ژ ۳ مبادا افسرگشت یا پاسداری، و یا حتی خودش از نشنگی اما به بهانه‌ی محکّ نگهبان، کرم‌اش گل کرده خشاب‌ام را بزند. و بعد دل دادم به حرف‌هاش.

گفت که کلات سه گردان دارد؛ قدر و «رحمت» و فتح. و وحشت، اسمی بود که سربازها از ترس گذاشته‌بودند بر دومین گردان؛ به خاطر فرمانده‌اش، که شاگرداول و افسر نمونه‌ی دانشگاه بود؛ از آن بادسیپلین‌هایی که بعد از انقلاب تخم‌شان را ملخ خورد و نسل‌شان بالکل ورافتاد. عکس بزرگ تمام‌قدش هنگامی که به عنوان سردوشی‌بگیر پاکوبان پیش رفته شق‌ورق با سلام نظامی و حدقه‌های میخ ایستاده‌بود در برابر مقامات، در کنج دفترش جا خوش کرده‌بود. از همان «فوج»ی‌های افسانه‌ای معروفی که احدی از زیردست‌ها نمی‌توانست از شرش جان سالم به در برد. یک نظامیِ خالصِ خالص از جنم حسنی‌ها و پاینده‌ها. آن قدر که اسم و حرف‌اش در بیشتر یگان‌ها و مراکز همیشه بر زبان و لب‌ها بود و نیز لقب‌اش: مهدی‌شکیل.

سرگرد به همه سخت می‌گرفت؛ از آموزشی تا جانشینِ بگی‌نگی بیق‌اش. اصلاً امورات گردان بر مدار گیرها و تنبیهات جان‌فرسای او می‌چرخید؛ هر نه‌ست سه شب بازداشت، محوطه‌ی کثیف یک شب بازداشت، امضانشدنِ دفترچه‌ی جاری در ازای تأخیر در انجام وظیفه، چندین ساعت تمرین اضاف به خاطر نگرفتنِ خیلی خوب در رژه، کسر نمره‌ی مرکزی بابت نتایج بد در آزمون‌های ماهانه، نگهداریِ اضاف در تلو اگر یگان در میدان تیر نمره‌ی خوب نمی‌گرفت، تشکیل کلاس اضاف چرا که صبحگاه

گردان بی نظم و خسته برگزار شده بود، چند دور دوی بیشتر دور مرکز چون یگان حین ورزش صبحگاهی کم شعار داده بود، سه روز اضاف خدمت به خاطر یک چسه موی بلند، و تویخ پشت تویخ. درواقع همان قدر که دیگر فرماندها شل کرده کلا از زیر کار دررفته خدمت و نظام را به یک ورشان گرفته فقط گرم خفت کردن این وظیفه و آن کدی بودند تا این لابه لا پول و پوله یا جنس و کمرکپلی نصیب برهوت زندگی نحس عاریه ای شان شود، این جناب نه تنها در کلیه ای امورات پیش قدم می شد، که تمام هم و غم اش را هم بر این گذاشته بود که گردان اش در پایان هر دوره یگان نمونه ای مرکز شود. و این یعنی خرد شدن کمر و پاره شدن کون تک تک افراد زیر دست اش بی که تخم جیک زدن داشته باشند. آخرین سوری هم که زده بود مربوط می شد به روز فارغ التحصیلی دانشجویان افسری همان سال، که با جلب نظر موافق سلسله مراتب، داوطلبانه یک گروهان ده درده آموزشی را بعد از دو ماه تمرین کشنده در شرایط فوق سخت، اعزام کرده بود به همان جا تا پس از چندین روز قرنطینه، در برابر مقامات اورپوش و دوربین های یخ کرده از سوز آذر رژه رود، لابد به یاد آن وقت های پرتکاپوی خودش؛ در پشت سر، تیپ تکاور هوابرد، و در پس پشت، تیپ «نُه ده»؛ چه قد و قامت هایی! چه ابهتی! رژه ای فارغ التحصیلی مخصوص این ها بود نه یک مشت وظیفه ی گه خور!؟

یک دوبار این ور آن ور تقی انداخته بعد بنگ اش را زیر پوتین له کرد و بلند شد که برود. حالا صد اش پُر خَش و حرف هاش یک جور خوبی کش دار و بی غش:

- پاشش دیه مهندس کسسه کون جَم کن...! پیپر سر گشت...! کارری بااری دایی؟

سری به نه تکانده پا شدم. خواست برود، اما برگشت. یک پا بالا آورده بودم تا با پاشنه، آتش عقابی را بکشم؛ انگار درنایی در خواب. که او باز تلخ خندید:

- هه...! موقِ ترخیص...! منشی می گفف کلات افسر کم داره...! درخواست دادن...! حاججی بپا...! خیلی ککیریه اون جا...! یهو طرف مٲ جن بالا سرته...! می رینی تو خودت...! حرفم حالیش نی...! درجا...!

و در حالی که دور می شد شنیدم تکه پاره های باقی خشم و ترس جویده اش را، انگار نشخوار، از زیر فک که:

- اشک شیشه... خواب...؟! بختک...!

سال ها بود که کلاغ پر و پامرغی و جوج فنگ ممنوع شده بود؛ آن وقت اشک شیشه؟! آن قدر بشین پاشو تا پنجره ها عرق کرده قطره قطره بگریند به حال یگان بی نظم!

و بعد همین طور که هی روزها گذشتند تخم لقِ وحشت مثل ویروسی لعنتی همه را خفت کرد طوری که کم کمک آن ها که سروصاحبی داشتند، تنها یا در جمع به خود دل داری می دادند که امریه دارند یا که درس ها را خوب بلدند و خدارا شکر تا حال هیچ غیبت و بازداشت و ماجرای هم نداشته اند، و دیگران را نصیحت می کردند که مراقب باشند مبادا یک وقت افسر کلات شوند؛ که در این صورت به هر حيله ای باید خود را بیندازند تورکن یا یگان خدماتی چیزی؛ و اگر نشد و شدند افسر آموزش، شده خود را جر دهند باید کاری کنند تا بیفتند در گردان فتح یا قدر؛ در غیر این صورت باید فاتحه ی خود را خوانده دو سال تمام هوا کنند برای اُردها و عذاب های افسرکش آن سرگرد شکیل معروفی که گرچه لش ها و لوده ها به مسخره خایه مال اش گفته - چه دیده چه شنیده - عجالتا در ظاهر وامی نمودند که این حرف ها به تخم شان نیست، اما باقی بابت همان شنیده ها و دیده ها دیگر باور کرده بودند که او با آن بساطی که به پا کرده روزی روزگاری بالآخره فرماندهی کل «فوج» خواهد شد بس که نماد نظم بود و جلادی.

آن شب وقتی که پاس بخش رفت، کمی منگ به پایین دست مسیر گشتی نگاه کردم که شیب تند کوتاهی بود عمق اش منتهی به عمارتی دراز با دیواری طویل مثل سد که

سفیدی غریب‌اش در همان ظلمت هم چشم را می‌زد؛ و بعد متوجه چیزی شدم. ملحفه‌ای بر تختی افتاده درست کنار درِ آن بنا، به سپیدی دیوار، ورم‌کرده انگار کسی زیرش. پس این یکی شایعه نبود! آن‌روز ظهر وقت استراحت، هنوز بر ابرِ تشک‌ها و خنکای شمد‌ها تن یله و هی دهن‌دره نکرده بودیم که یکهو خبری مثل مهیبِ بمب در پادگان پیچید؛ در آن‌سوی مرکز کسی مرده بود؛ یکی از مقامات؟! این می‌گفت با برق و دیگری می‌پرانند که طرف به خاطر سرکشی از پاسدارِ ارتفاعی در حوالی شمال‌شرق پایین افتاده، و سپس چند انکار و انگار دیگر. و این لابد، جنازه‌ی آن مقام مرکزی بود، درست در برابر بخور چشم‌هام. مسیر گشتی من جُفتی نبود و در آن حوالی نیز نه‌دیگر خبری از پاس‌بخش یا احدی از سلسله‌مراتب. من تنهای تنهای آن تاریکی مرده بودم و آن بخار شیری مسدود؛ و این تازه ابتدای ترس بود، و نه منتهای وحشت. تا فکرم از آن وضعیت پرت شود، باز به یاد حرف‌های پاس‌بخش افتادم؛ چه قدرش واقعیت بود؟ و یا از اغراق‌های بنگی؟ نمی‌دانستم، و خوب خیلی هم برام مهم نبود؛ من از آن‌ها بودم که با شنیده‌هام دیگران را نصیحت می‌کردم بی‌که حقیقت را دیده‌باشم؛ من امریه داشتم؛ امریه‌ای عالی. و این یعنی شک نداشتم که محال است گذارم بیفتند به جاهایی مثل کلات یا لب مرز. خیال من از این بابت راحت راحت بود؛ تخت تخت تخت...! هوم! اما شاید با ملحفه‌ای وَرَمی روش! اگر نه، پس چرا دارم این مرکزی‌ها را می‌نویسم؟ این مقامات را؟ چه شگفت! و در انتهای هر یک، وحشتی مرموز، به قضای گذشته!

و حال، احضارِ راوی‌ها و قصه‌ها؛ منگِ زمان‌ها و نسل‌ها؛ در، و حوالی شیراز.

آن جا

۲

(قصه ی غربت شرق)

پس بیفتادیم ناگاه به دیهی که اهل او ظالم اند؛

سهروردی

اگر دستات را تا کتف می‌کردی تو چاه یکی از توالت‌های عهدِ بوقِ بیست‌چشمه و بعد با جسارتی تمام طوری که حالات به هم نخورد خوب هم زده می‌گشتی‌ش، بعید نبود که تکه‌هایی از عنِ رضاخانِ مرحوم را هم آن‌جا پیدا کنی. توالت‌های بیست‌چشمه قدیمی بودند؛ لافل شصت‌هفتاد سال از تاریخ مصرف‌شان می‌گذشت. برای همین هر صبح چشمه‌ها کف به لب آورده خورده‌های دیروزشان را قی می‌کردند بر پوتین ما بدبخت‌بی‌چاره‌های گدخورده. سه گروهان سربازِ شاش‌بندِ عن‌کلفت، هر صبح پشتِ درِ این چشمه‌های زهواردررفته صف بسته می‌ایستادند، به لهجه‌ها و گویش‌های لری و کردی و تهرانی و مشهدی و گیلکی و جنوبی بی‌پروا فحشِ خواهر و مادر را می‌کشیدند به هر چه نه‌بدترِ سرنوشتی که بایک اردنگی انداخته‌بودشان در چنین جایی که حتی برای ریدن هم باید مدت‌ها صف می‌بستند تو مرداب متعفن که گنداب‌اش گاه تا زبانه‌ی پوتین‌هاشان می‌رسید؛ و آن منظره‌ی غریب! آن آب نجسی که سطح‌اش با پایه‌پاهای سربازانِ معطل می‌موجکی برمی‌داشت تا جریان نرمِ مدام‌اش مثل رژه‌ی سکوی فشن، عن‌های بالازده را در مدل‌های مختلف در برابر دیدگانِ هنوز خواب‌آلود ما به این‌سوی و آن‌سوی ببرد؛ سفتِ شکیل، لهیده‌ی پکیده،

آبکی نخودلوبیایی، ترک خورده با پوست گوجه، عسلی، قلیه‌ی سوخته و الباقی. بیست چشمه برای ما سربازها طبقه‌ای بود از دوزخ که با تداعی هرباره‌اش، آن هم روزی چند بار، نوستالژیای شیراز و حافظ و سعدی خیلی از بچه‌ها را کلا به گا داده بود. حالا آن چه که در ذهن خیلی از ما سربازها جایگزین شمایل پرهیت کوروش و هخامنش شده بود، نه چیزی بود جز تصویر تکه‌عنی که داشت نرم نرمک در تعفن ذهن مان معلق زده هی دور و نزدیک می شد؛ انگار جانوری آبزی از جنس گه. ده نفر را گذاشته بودند برای نظافت بیست چشمه. تو بگو بیست نفر! اصلا صد نفر! که بی شک اگر تمام نفرات هر سه گروهان را هم یک جا مثل انگشت پتروس فداکار فرومی کردند تو حلق خلاها، هیچ افاقه نمی کرد. بیست چشمه به چنان اشباع مهوعی رسیده بود که دیگر حتی از قورت دادن عنی بندانگشتی هم عاجز بود. اصلا اگر سرت را نزدیک می بردی به راحتی می توانستی در اطراف دیواره‌ی مدور چاه‌ها بلورهای سفت شده‌ی عن را چسبیده به کناره‌ها ببینی.

و حالا در این هیروویر، مجید که به قول خودش در دوران جوانی و دانشجویی به جای واقعیت، زیادی به خیال بازی پناه برده و کمرش را حسابی بدعادت کرده بود، باید لا اقل روزی یک دویار خود را خالی می کرد بلکه شب‌ها کمی راحت تر خوابیده هی هوس چت و وب کیر و کون نکند. ما مانده بودیم که او اصلا چطور می تواند در چنان جهنم هولناکی سر پا گشاد تا قوزک در عن بایستد رویکی از چشمه‌ها و به لب و لیس فکر کند. یکی مان که بیشتر از بقیه اهل کتاب بود به شوخی می گفت عجب قبض و بسطی! و ما هی خندیده بهش می گفتیم که خوب لا اقل تو جاری‌ها برو حمام عمومی همان حوالی با خیال راحت و ترمیز سریع کارت را بکن بیا بیرون؛ پول اش هم خیلی نمی شد واقعا. یا اصلا چرا راه دور؟! همان چهل دوش مرکز؟! یا پشت بته‌ها و زیر پتو؟! مگر بقیه چه می کردند؟! اما او هر بار سری می تکاند که یعنی، ببینم چه می شود. انگار خیالات اش با آن آشوب و تعفن و تف بیشتر جور بود تا با صابون عطری و سرامیک‌های

گل گلی و کف شورِ سفید. آن همه کافور که زیر دندان مان خرت خرت صدا داده کل گردان را از پا انداخته بود، در تن او هیچ اثر نداشت. اتفاقاً برعکس، هر صبح که بیدار می شد، از حرف ها و رفتارهاش حس می کردیم که انگار از روزهای قبل حشری تر شده. گاه حتی می دیدیم که ورم کون اش یک هوا بیشتر شده، بس که از حشر، خودش برای خودش قبل می کرد تا در خیالات این طور ببیند که کون اش مال دیگری است و او قرار است که به زودی بتپاند توش. و ما می دیدیم که از این فکر و خیال ها پوزه اش خیس می شود و پس و پیش شورت اش نیز لابد.

محل نظافت من و باقی رفقا، که با هزار بدبختی و التماس و دم بینی این گروه بان و آن استوار خود را انداخته بودیم تو یک گروه، خیابانی بود آسفالت و غربی شرقی درست کنار بیست چشمه. مرکزی ها بهش می گفتند مسیر مخابرات، چون بیشتر طول اش، هم نش یگان مخابرات بود. اما بخش غربی این خیابان، با بخش شرقی اش توفیرها داشت. طول این خیابان، در هر دو سمت شمالی و جنوبی، پر بود از درخت های بزرگ و قدیمی اکالیپتوس و بهارنارنج و یاس، طوری که سطح مسیر همیشه به رنگ سبز فسفری بود با نقطه های ریز و درشت سفید. هر چه جارو می کردیم انگار نه انگار؛ باز با یک باد گرده ها و گل ها، سبز و سپید می ریختند بر سیاهی آسفالت؛ بارانی از شکوفه و گل بر سبزی غریبی مرکب از فسفر و قیر؛ یک دست و ممتد، و بکر بی هیچ ردپا، چنان بی نظیر که هر جایی ش نمی توانستی سراغ کنی. و هر قدر که به سمت شرق رفته از چشمه های غرب دورتر می شدی، غربت فضا هر چه بیشتر می شد. تا با رسیدن به نهایت شرق، خود را به ناگاه در جایی می یافتی که اکالیپتوس ها و بهارنارنج ها و یاس های رونده ی محیط اش، سایه ای ابدی انداخته بود بر خنکای زلالی که به تالابچه می مانست و پر از بود قورباغه هایی که درش بی انقطاع آواز می خواندند. و این انعکاس معوجی بود از ابتدای غربی راه که همیشه به خاطر فوران ها و سرریزش، از چشمه ها تا تو مسیر، آمیزه ای بود از فسفر سبز و قهوه ای، با تکه های

پراکنده‌ی انواع گه، پخش و پلا لالوی مشتی برگ و گل برگ یاس و بهارنارنج، همگی چون زورق‌هایی رها در قیر ساحل؛ عشق ما این‌که زودتر کار بخش غربی را تمام کرده جارویشان برویم به سمت شرق تا بعد در خنکای سایه‌سار کنار تالاب نشسته مست از عطر آن همه گیاه پابه پای قورباغه‌ها به نان و حلواارده‌ی سر صبح‌مان سق زده لقمه‌ها را با جرعه‌های لب‌سوز چای شیرین فروداده تندتند به عقابی‌ها مان پک بزنیم. و بعد باز سالانه سالانه تن بکشیم به سوی جهنم غرب جهت برگزاری مراسم صبحگاه:

- ایییست قسسسمت... آرزوززاد...!

اما یک روز، این رؤیای صادقه، به خاطر بدعادت‌های مجید، که هرازگاه غیب‌اش می‌زد، تباه شد و تبدیل به کابوسی ابدی؛ مثل بختک.

آن روز صبح مجید هیچ پیداش نبود. و اتفاق زمانی افتاد که رامین، همان رفیقی که دانشجوی موسیقی بود و تارنواز، قورباغه‌ی چاقی را از یک لنگ در هوا معلق نگه داشته‌هی به مسخره می‌تکاندش تا باقی بچه‌ها نشسته‌ایستاده هر کس یک عقابی خف کرده لای مشت، پک به پک مزه پیرانند که باید باهاش چه کرد؛ یکی می‌گفت پرت‌اش کن و دیگری اُرد می‌داد ول‌اش کن و سومی کُسنه که له‌اش؛ و باری؛ در مخیله‌ی احدی از ما هشت‌نُه هم‌خدمتی نمی‌گنجید که درست در همان لحظاتی که گرم بهشت شرقی، دسته‌جمعی‌هی کُس گفته بیش و بیشتر عیش می‌کردیم، در آن‌سوی مسیر مجید داشت زیر مشت و لگد فرمانده‌ی روانی گروهان، در گنداب و لالوی نجاسات، با شلوارِ پاپین و آلتی شق، جان می‌کند:

- غلط کردم جناب سروااااااا...! گه خوردم...! گه...! گه...!

طبق درخواست‌های مکرر فرمانده‌ی گروهان‌ها و گردانِ آموزشِ وظیفه (دوره‌ی کُد)، آن‌روز صبح، یک اکیپ چاه‌بازکن از بیرون پادگان آمده بود جهت جُستنِ چاره‌ای موقت برای درد بی‌درمان بیست‌چشمه. فرمانده‌ی گروهان ما، ستوان دوم پنجاه‌ساله‌ی موجیِ تقلیلِ درجه داده‌شده‌ی بی‌چاک و دهن، جناب سروان شهدادی، که طبق دستور

گردان به نمایندگی از دو گروهان دیگر مسؤولیت آن وضعیت را به عهده گرفته بود، از روز قبل هنگام توجیه همهی افراد به ارشد یگان‌ها سفارش اکید کرده بود که حداکثر تا یک ساعت پس از بیداری نه تنها تمام چشمه‌ها باید بالکل از سرباز تخلیه شده باشد، که تمامی افراد باید صبحانه خورده محوطه‌های مربوطه را نظافت کرده در برابر پرچم مرتب و منظم صف‌ستون زده باشند. ارشدهای یال‌وکوپال دار هم پا چسبانده رفته بودند تا فرداش از همان سر صبح هی عربده کشیده بشمارسه دهند تا احدى در اجرای این دستورات تعلل نکند. در پلک‌زدنی صف سربازان شاش‌بند که یک‌درمیان لقمه و لیوان چای دست‌شان بود از هم پاشید و هر کس که زورش بیشتر می‌چربید این و آن را هل می‌داد تا به زور بجپد تو چشمه‌ای. ضعیف‌ترها که بی‌چارگی‌شان را به حساب معرفت جا می‌زدند، مرام گذاشته دوتاسه‌تا و گاه چهارتایی نوبتی سریع نشسته یا حدودی می‌ایستادند رو خلاها تا پیش از پیداشدن سروکله‌ی شهدادی خود را راحت کرده هر چه زودتر بزنند به چاک محوطه‌های نظافت و سپس میدان صبحگاه؛ پشنگه‌های شاش این بر سر آن، و بیشتر عن‌ها مانده در کاسه‌ها چرا که با عجله و در آن ازدحام نمی‌شد سوراخ خلا را با کونات خوب نشانه‌گیری؛ آبريختن که دیگر پیشکش. لوده‌ترها حتی شوخی‌شان گرفته این طرف و آن طرف کاسه‌ها می‌ریدند تا آن بلبشو هر چه مضحک‌تر شود و کار چاه‌بازکن‌ها هم سخت‌تر. و مجید یکی از همین‌ها بود. منتها بعد از طلخکی، انگار از سرخوشی آن همه نجاست، یکهو حشرش بالا زده و دیگر ول نکرده بود. آن وقت در همان بی‌وقتی، در کنجی کشیک ایستاده بود تا به محض خلوتی بیست چشمه و خالی شدن یکی از خلاها تندی ببرد داخل و یا علی. چون جثه‌ای نداشت یک‌دوبار زورش نرسید اما بار سوم چهارم چرا. منتظر شد. چفت در را از داخل انداخته گشاد ایستاد و کشید پایین. تقی کف دست، و لای انگشت‌ها مثل چاک کس کمی باز با فشارکی رو هلال خرز. نباید معطل کرده خوب تمرکز می‌کرد. مالید. بیشتر عقب‌جلوی ریز، نزدیک غلاف درجا. کیرش نبض زد. باز تف. چاک

انگشت را کمی گشادتر کرد یعنی کسِ طرف واداده. و تمرکز بیشتر. هنوز سوژه را پیدا نکرده بود. کون یا کس؟ بچه یا بزرگ؟ چنین موقعیت‌هایی را قبلاً هم تجربه کرده بود؛ در دانشگاه، مهمانی، توالت‌های عمومی و غیره؛ استرس زیاد و وقت کم و باقی منتظران. آها! پیدا شد! تمرکز بر لب و گردن. کیرش با چند خیز و نیم‌خیز قرص شد. حالا دست‌اش را مشت کرده با تَف بیشتر یک‌دوبار کشید از سر تا ته با تمرکز بر تردی کله. عجب کونی! چه کُسی! لب‌ها را مکید و هوای روبه‌رو را لیسید. کسِ مُشتی را تندتر کرد. هر بار به کله می‌رسید مچ می‌چرخاند تا تُردی حالا براق‌اش را بیشتر بیچلاند. و بعد همان‌طور باز دست‌اش را می‌آورد تا بیخ برای خِفَتی رگ‌های زیر. باز که مشت را شل می‌کرد، خون می‌پاشید. آن‌وقت دیوانه‌تر از قبل آن کون خیالی را حریص‌تر بوییده می‌خورد. چه گوزهایی! و غش‌غش‌های حشر لالوی تاریکی علف‌های شرق! خنده‌گوزهایی هار، حقیقی‌تر از خیال! آلت کبود و آب‌های چرکی که گُرک داده‌بود به دیواره‌ی چشمه عین تار عنکبوت، تا مرداب متعفن کف پرچ شود به دیوارها؛ تا تکان نخورد؛ مثل لرزه‌ی تالابچه‌ی شرق پس از پرت ته‌سیگارها و قورباغه‌ها درش؛ کنج لبان‌اش چرک از تف، و دور دهان‌اش سیاه از مکیدن کون. لرزه‌های آفتابِ مرداب بر زیر برگ‌های درختانِ سقف انگار تنگی پر از آب‌زیِ نجس، و طعم ترشِ کُس و ترش‌ترِ چوچول، آمیخته با مایعی قهوه‌ای که از کون خیال کش می‌آمد تا زبان. هر چه کرد نشد که انعکاس آن نجاست کدر بر سقف بدرخشد. فقط توانست تصویر لغزنده‌ی خود را در اعماق مدور خلا ببیند وقتی که تف دیگری در تالاب شرق انداخت، و یا تکه‌ای عن. و بعد خواست فروکند در کون گهی یکی از قورباغه‌ها، و در کس و دهان و غبغب‌اش نیز؛ و اندام‌اش؛ و کشاله‌ها و باز کپل‌اش. آه! چه قدر قورباغه! یک گروه بزرگ! چندتایی هم بچه، کله‌قلنبه و دم‌دار مثل سه‌تار، همه قبل یا هوا کرده مهیای جر. انعقاد خلسه‌ی خیالات. شل و سفتی ماهیچه‌ها و عضلات، گرچه ضعیف اما مدام؛ هی گرفته ول می‌کرد. و خیال و خلسه‌ای که دیگر

پاره نمی شد حتی از هیروویر محیط. نفس اش آنی حبس، و باز با همه‌ی وجود و زور، تا عمق تمرکز. و انعقادی که هرچه خلسه تر. لیزی زبان بر گه و ترشی، و تیزهای پرزور جاسنگین حین تپاندن با کیر شق. و بالآخره گُرهای آتش درون و مذاب لرزه‌های بیرون و کمکی جنون و دوار سر و حلقه حین نهایت بوس و کنار خیال. که یکهو زمین لرزید و آتش فشان منفجر شد و همه چیز زیر و بر؛ قورباغه‌ها پراکندند؛ و طعم دهان اش باز گس؛ و بعد ارشد برای آن چند سرباز و امانده‌ی جامانده در بیست چشمه نعره کشید که:

- ایییست قسسسمت...!

کسی دیگر نپلکیده همه درجا خشکیدند خبردار. فرماندهی شیرهای شیرازی گردان با بی حالی دستی تکاند. ارشد باز نعره کشید:

- قسسسمت...! آرزاد...!

همه به یک اشاره ریختند بیرون متفرق و دوان به سوی محوطه‌های صبحگاه. اما برای مجید دیگر دیر شده بود. خواب زده انگار به عادت کلاهدک اش را سفت فشرد تا آب، پس رفته کیرش زودتر بخوابد. اما نه که خوابید، بدتر به سکسکه افتاد. پس باید کارش را به انجام می‌رساند؛ سریع. معامله اش مثل فک صرعی‌ها در هوا قفلی زده هی چیزی تف می‌کرد. و تخم‌هاش از فرط حشر فرو رفته در زیر شکم. می‌توانست دست بردارد اما دل اش نیامد که درست در آخر کار بی خیال آن همه سوراخ رؤیایی شود. گرچه پریده بودند اما سراب‌شان هنوز گنجشک و ستاره‌ی دور سرش؛ با پرهیب‌هایی همچنان در بستر، در صدد دادن؛ و انگشت‌ها یک در میان در سوراخ‌های خودشان و او؛ چند بچه کون هم با صورت‌های مات و قنبل‌های چرب شفاف در آن حوالی.

نزدیکِ نزدیکِ اوج بود. حلقه‌ها لوچ و چشم‌ها خمار و نوحیِ کیرِ سفتِ معوج اش حسایی خیت. گُسِ مُشتی بالکل شل کرده بود تا خون هرچه بیشتر بپاشد تو کله‌ی

ماسیده‌ی ازوَرَم ترکیده‌اش. با ابروی گره و عرقِ پیشانی و نفسِ افتاده و تنِ مچاله‌ی قوز. که ناگاه در از جا کنده شد و لگدی آمد درست نشست وسط آنگاه‌اش. و بعد دستی که از یقه‌اش گرفته همان‌طور کون‌برهنه و شق پرت‌اش کرد بیرون و سپس خرکش‌اش، از وسط گنداب تا بیرونِ بیست‌چشمه. حالا مشّت و زانو بود که حواله‌ی شکم و زیرشکم‌اش می‌شد. فرمانده‌ی گردان مثلِ مَفَنگی‌های مسخی فقط هاج‌وواج نگاه می‌کرد. دو فرمانده‌ی دیگر، میخ او بلکه کاری کند. چاه‌بازکن‌ها که اصلاً ریده‌بودند تو خودشان؛ دلیلی نداشت که خود را قاطی ماجرا کنند؛ پس کشیده‌بودند کنار با چشم‌های وق‌زده یک‌دوتاشان سیگاربه‌دست. این وسط یلِ میدان، شهدادی بود که داشت ننه‌ی معجد را چپ و راست می‌گایید؛ خون و فسفر و گه. مشّت پشت مشّت تو تخم و پهلوی و مسلسلِ نروماده‌های افسری تو سر و صورت، و لابه‌لاش زیرکش‌های جانانه با پا تا معجدی‌هی بیشتر بغلتد در آن گنداب. و کیرش! دیگر پیدا نبود! آب‌اش بالاخره آمده‌بود؟! یا از ترس و کتک خوابیده‌بود؟! دایره‌ای قرمزمشکی! خون و مو! خودش که بعدها گفت، آمده‌بود.

و بعد بازداشت در یگان تا اطلاع ثانوی. و سپس گزارش و جواب گزارش و محرومیت از امتحانات پایان‌دوره و اعزام به سپیددژ جهت اتمام دوران خدمت سربازی. بعدها شنیدیم که از آن‌جا فرار کرده. ازش بعید نبود. البته بگی‌نگی حق داشت؛ سپیددژ ناجور پرت است و خطری و نه جای هر که؛ تاب‌اش سخت، آن هم برای آس‌ولاش ضعیفِ برگه‌ای مثل معجد!

از رفقای دوران خدمت بود. برای همین پس از پایان سربازی نتوانستم ردش را بگیرم. نه فقط من، که الباقی هم؛ آدرس پرت و سیم‌کارت بی‌سروصاحب. گم‌وگور شد و رفت جا خوش کرد لالوی خاطرات. پدرالسگ هم خودش را به گا داد هم ما را؛ شهدادی با وجود آن‌همه مشّت‌ولگد هیچ حرص‌اش نخوابید. برای همین، تا نَسَخی هم از بقیه بکشد، به بهانه‌ی عضویت معجد در گروه جاروکش‌های مسیر

مخابرات، و این که چرا باقی این نفرات گزارشی مبنی بر غیبت‌های مکرر او هنگام نظافت محوطه‌ی مربوطه به ارشد یگان نداده‌اند، با یک امضا همه‌مان را یک هفته بازداشت دریگان کرد و بعد هم محل نظافت‌مان را با بیست چشمه‌ای‌ها جابه‌جا؛ ما شدیم عن‌شور و آن‌ها عقابی‌کشانِ شرقِ عدن.

اکیپ چاه‌بازکن هم با کلی دنگ‌وفنگ فقط توانست برای یک هفته غلیان‌های دم‌به‌ساعتِ بیست چشمه را مهار کند. از روز هفتم هشتم فوران‌ها باز شروع شد. حالا ما هر صبح باید با آن حجم بوی‌ناک و پرنجاست سروکله می‌زدیم. مجید البته چندان هم ناراضی نبود. آخر، بیست چشمه خانه‌اش بود. چرا باید غر می‌زد یا هی هوا عق، مثل ما حین شستن عن دیگران. آن وقت‌ها دوروزیک بار غیب‌اش می‌زد، حالا هرروز؛ چپیده کنج آخرین چشمه، که می‌دانست چفت‌اش حسابی چغر است. بود اما نبود؛ حکایت حاضرِ غایب. بهانه‌اش هم این که سر آن ماجرا کلا با خدمت بی‌فاز شده و دیگر چیزی به کیش نیست و پس بهتر است که ما کاری به کارش نداشته باشیم و گر نه که آب از سر او گذشته و می‌تواند با یک بگایی دیگر باقی‌مان را هم بکشد زیر آب. و خوب، ما دنبال شر نبودیم. گرچه هنوز خبر محرومیت و اعزام به لبِ مرزش نیامده بود، اما پر بی‌راه نمی‌گفت. ما هم اگر به جاش بودیم، با آن بی‌آبرویی کون‌لخت در برابر چشم صدها وظیفه و کادر که منتظر سوژه‌ای بودند تا کثافت نظام را راحت‌تر تاب آورند، بالکل واداده سرمان را گرم چیزی می‌کردیم تا عمر و خدمت هرچه زودتر بگذرد و خلاص؛ مال او به شهوتِ کلام و تن و خیال، و مال ما به بنگ و سوراخ‌کون این و آن و نیز انبوه رؤیاهای عقیم. میلاد هم که روان‌شناسی خوانده بود یک‌بار بردمان کناری و مفصل شیرفهم‌مان کرد که اگر ازش بکشیم بیرون برای هر دو طرف بهتر است. پس ما دیگر پر به پرش نداده گذاشتیم‌اش به حال خود تا در همان کنج متعفن می‌برود تو خلسه‌های مرغوب. حالا بماند که خودمان هرروز بعد از آن که مجید می‌چپید تو چشمه‌اش، چند باری محض امتحان در را از بیرون هل می‌دادیم مبادا از

آن جا

۳

(آن جا)

فَلَّارَسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطَّوْفَانَ وَ الصَّفَادَعُ؛

قرآن

گفتیم نه. گفتیم اگر بفهمند پدر درمی آورند. گفتیم بگذار این دوره ی کُذ بی در دسر تمام شود؛ یک وقت شست شان خبر شده کار دست مان می دهند! آن وقت چه بسا بدپیلگی کرده بفرستند مان لبِ مرز. گفتیم که ارزش اش را ندارد؛ بی خیال شو؛ بِکِش بیرون! دوستانه خواهش کردیم. حتی راضی شده گفتیم که ماجراجویی را بگذارد برای وقتی که شرایط اش جفت و جور باشد. هی گفتیم؛ گفتیم؛ گفتیم؛ اما مگر فایده داشت؟! کک به تنبان اش افتاده بود. از سرِ صبح پاش را کرده بود تو یک کفش که الّا لِلا همین امشب باید برویم. اول بی محلی کردیم بلکه یادش برود؛ افاقه نکرد. بعد تشر زدیم اما جری تر شد. و حالا نیم ساعت مانده به خاموشی داشت مُخ مان را می خورد بی که حرف حساب حالی ش شود. شب قبل اش گشتی بود؛ ضلع جنوبی مرکز، پایینِ یگانِ تکاور. می گفت که خواسته برود لالوی بوته ها و هرز علف های بلند و درختانِ صدساله ی توت، تا در آن پشت و پسله ها سیگاری دود کند که یکهو دیده اش. اول باور نکرده؛ مات ایستاده فقط به پاییدن. و بعد هی رفته جلوتر تا کنارش. طوری با هیجان و دلهره می گفت انگار همین حالا هم آن جا ایستاده. ما هم مور مور مان می شد از تعریف اش، مثل خارش زخم. پس اش می زدیم اما خوش مان می آمد. طوری که دست آخر او برنده شد، و ما به خود آمده دیدیم که داریم با آن

حریف یک‌دنده قرارمدار می‌گذاریم؛ من که از پاس‌بخش جدا می‌شدم باید تندی فلنگ را بسته کنار یگانِ تکاور منتظر می‌ماندم تا باقی بیایند.

مرکز، عظمتی دارد برای خودش؛ محل آموزش تمام نیروهای کادر و وظیفه‌ی کشور؛ اسمی به بزرگی رسم‌اش. گروهان‌ها و استوارهای پادگان قصر همه‌جا پخش‌وپلا. سرهنگ‌های پیاده هم؛ برای گذراندن دافوس. در حصار فقط یک سرهنگ بالاسرمان بود؛ همان فرماندهی پادگان. ابهتی داشت که نگو. از دویست‌متری می‌دیدیم تو خودمان و برایش پا می‌چسباندیم. درعوض تو مرکز آن‌قدر سرهنگ و کادری از سروکول هم بالا می‌رفتند که ما دیگر از دیدن‌شان کھیر زده تخم‌مان هم حساب‌شان نمی‌کردیم، چه رسد به پاچسباندن. اصلاً قدوقواره‌ی مرکز را درندشت گرفته بودند برای جادادن این همه آدم و تجهیزات و یگان‌های نظامی. بس که زیاد بودند! ما وظیفه‌های کُدی هم جزو‌شان. و البته دانشجوهای سال‌چهارم دانشگاه افسری، که برای اتمام تحصیلات آن‌جا بودند تا سه ماه دوره‌ی تکاوری بگذرانند. یگان‌شان ساختمانی بود تک‌اشکوبه و پت‌وپهن و پخ درست وسط مزرعه‌ای بزرگ و مربع‌مستطیل که با همه‌ی تجهیزات‌اش، از میله و تیرچه و گودال تا میدان مشق و سکوی پرش و نردبان مرگ، محصور بود در دل یک نرده‌ی فلزی سبزبلند. من باید دوی نیمه‌شب می‌آمدم درست کنار این مزرعه که روزها گندم‌های هارش در نور خورشید و وزش باد مثل طلا درخشیده می‌رقصید، و شب‌ها ظلماتی می‌شد خلوت و پرهول‌طوری که حتی نگهبان‌های دوروبرش هم خیلی سمت‌اش نمی‌رفتند؛ انگار تنها پنجره‌ی عمارت آجری یگان تکاور، خنکای قاب تاریک‌اش را که روزها از دور پیدا بود، هر شب بر آن زردی شگرف قی می‌کرد تا ترس چون نگهبانی پیر همه‌جا را بپاید.

بیست دقیقه مانده به دو، پاس‌بخش آمد که بیدارم کند. اما من بیدار بودم. گفت:

- بگایی می‌بینی؟ با بدبختی پانچو گیر آوردم...!

کونِ آسمان داشت چَر می خورد از رعد و برق. از پاسِ قبل که آمده بودم، هنوز خوابام سنگین نشده، بازی‌ش گرفته شروع کرده بود به غرش و بارش. چُرَت‌های نیم‌بند لالوی نورها و صداها تن‌ام را خسته‌تر کرده بود. ترجیح می‌دادم بروم نگهبانی تا این‌که به خاطرِ بد خوابی سردرد بگیرم. پس غلّتی زده در جام نشستیم. و بعد پوتین‌ها را پا کرده بلند شدم تا دنبال کونِ پاس‌بخش از پلکان مدور فلزی ساختمان سه طبقه‌ی آسایشگاه بروم پایین. باقی گشتی‌ها هم که یکی‌یکی قوزیده و چُرتی آمدند، در محوطه‌ی یگان صف بستیم. پاس‌بخش حضور و غیاب و شمارشی کرد و بعد که از نام و تعداد نفرات مطمئن شد باز مرتب‌تر مان کرده دستورِ حرکت داد؛ ما پشت سرش. به هر پست که می‌رسیدیم پاس‌بخش گشتی‌های تازه را با قدیمی‌ها تعویض می‌کرد. پانچوها را هم از قدیمی‌ها گرفته با امضا و اثر انگشت تحویل جدیدها می‌داد. هنوز پنج دقیقه نگذشته تا هفت چاک مایی که هنوز پانچو نداشتیم خیس آب شده بود. پستِ آن شبِ من تک نفره بود؛ ساختمانی نیمه‌کاره که صبح‌ها کارگرا - چند لر و افغان - توش کار می‌کردند و شب‌ها خالی بود. پاس‌بخش مرا هم با گشتی قدیمی تعویض کرد. پانچو شامل حالِ ما نمی‌شد چرا که محل نگهبانی مان مسقف بود. گشتی قدیمی که جای من تو صف ایستاد، پاس‌بخش باز فرمان حرکت داد. در بارانِ شبِ تاریکِ مرکز، صف گشتی‌ها را دیدم که مثل حشرات می‌رفته‌هی دور و دورتر می‌شدند.

برق مدام می‌زد و پشت سرش رعد، می‌لزانده کمی صبر. مطمئن که شدم دیگر معطل نکردم. اسلحه را از قنداق گرفته سرپایین و شُتری راه افتادم سمت مزرعه. همه جا سوت و کور. فقط باید حواس‌ام را جمع می‌کردم مبادا افسرگشتی، پاسداری، یا هر متفرقه‌ی دیگری می‌چام را بگیرد. زودتر از روزها رسیدم به مقصد و رفتم زیر پناه درخت توت کهن سالِ کنارِ مزرعه. و بعد نظامی نشستیم. با هر غرنبه‌ی آسمان دلام هرّی می‌ریخت. اگر بنا به آمدنِ بچه‌ها نبود یک لحظه هم آن جا معطل نمی‌ماندم. فکرشان به تنهایی و ترس‌ام دل‌گرمی می‌داد. خودم را کنارتر کشیدم تا شَسِتِ پاسدار

و گشتی ازم خبر نشود؛ در نقطه‌ی کورِ گنجِ نرده‌های مزرعه چمباتمه نشسته خود را مثل زن‌ها چسباندم به درخت توت به انتظار. قامت غریب گندم‌های وحشی از لای نرده‌ها بیرون زده تکانکی می‌خورد، با صدایی شبیه تنفس دشت.

یک ربع گذشت و خبری نه. زیرِ چترِ توتِ کهن‌سال، دیگر باران برم نمی‌بارید. در عوض، سوزی که حالا در تن‌ام افتاده‌بود، داشت کشاله‌ها و فک و دو بازوم را مثلِ راسته‌ی گوشتِ تازه‌قربانی می‌لرزاند. به پشت نگاه کردم. اگر شمالِ پادگان پُر بود از یاس و اُکالپتوس و بهارنارنج، جنوب انبوه درخت‌هایی بود اغلب قدیمی و توت، با میوه‌های درشت. جاهای دیگر هم بود؛ شمال شرق؛ اما این‌جا بیشتر. و چون نزدیک محوطه‌ی بلوچیرها بود، روزها زیرشان پُر می‌شد از سربازهایی که مثل زرافه دست دراز می‌کردند لالوی شاخ‌ویرگ‌ها تا توت چیده با ولع نشخوار کنند. البته کسی نمی‌توانست به محل اصلی تجمع این توت‌ها نزدیک شود؛ کمی جنوب‌ترِ مزرعه؛ چند ده‌متری پایین‌تر از جایی که من حالا چمباتمه‌اش بودم؛ دورتر و بکر، و ممنوعه؛ شاید به خاطر همان چیزی که مجید از صبحِ روزِ قبل مدام سنگ‌اش را به سینه زده، پدرِ ما را برای دیدن دوباره‌اش درآورده‌بود. گفته‌بود که لای همان توت‌ها است؛ در دلِ تاریکیِ عمیقی که تنها، سمتِ شمال‌اش با نورافکن‌هایِ مزرعه روشن می‌شد، و باقی‌ش هیچ نبود مگر انبوه درختانِ صدساله و بوته‌های بلندِ درهم‌پیچی که روزها به خاطر کلاس‌ها و پاسدارها و تکاورها نمی‌شد رفت سمت‌اش، و شب‌ها نیز حتی اگر پاسدارها و گشتی‌های آن حوالی بویی نمی‌بردند باز خیریتی می‌خواست که پا بگذاری درش؛ ظلماتی سبز با زمزمه‌ای گنگ انگار تکه‌ای از وحشتِ جنگل‌های هراز و گلستان؛ این‌که یکهو جانوری چیزی از وسط‌اش بیاید سمت‌ات آن‌قدرها هم بعید نبود. برای همین یک‌لحظه بی‌خیال شده خواستم برگردم سرِ پست. اما کنج‌کاوی نگذاشت. طوری که هنوز چند قدم نرفته، برگشتم و باز نظامی نشستم.

بچه‌ها هنوز نیامده بودند و من حدس می‌زدم که یا خواب و خستگی منصرف‌شان کرده یا خواسته‌اند بیایند اما به هر دلیلی نشده؛ سرخری چیزی؛ شاید هم در آخرین لحظات مجید کشیده بود بیرون؛ چون اگر سر ساعت راهی شده بودند، حالا دیگر باید می‌رسیدند؛ زمان و مسافت. شاید هم آمدنا کسی آمارشان را گرفته؟! یا بدتر، خفت شده بودند؟! هوم!

گشتی‌ها جفتی بودند و هر دو غریب. دورادور می‌شناختم‌شان اما نه آن قدر که باهاشان وارد ماجرا شوم. خیره، نگاه‌تر کردم. آن که ممکن بود بو ببرد - نزدیک‌تره - از باران پناه برده بود زیر چتر درخت، درگیر پانچوش.

همان طور که نظامی نشسته بودم از لرز برگشتم تا باز آن حجم سیاه نزدیک را بپایم. ریسکِ ترکِ پست و اضاف خدمت و بازداشت در یگان! و حالا برگردم؟! حیف نبود که از نزدیک نبینم‌اش؟! نهایت می‌شد ده بیست دقیقه؛ اما با دست پر برمی‌گشتم. و تا گشتی پشت‌اش بهم بود باید می‌جنبیدم؛ بچه‌ها بیا نبودند؛ مشکل فقط پاسدار آن حوالی بود.

دوست داشتم بروم و ببینم آن چه را که مجید دیده بود. اما هنوز دودل بودم؛ که آسمان یکهو رعد و برق مهیبی زد و باز دلام ریخت. جای دست‌دست کردن نبود. پس آنی تمرکز کرده تصمیم گرفتم. و آن وقت سرِ خر را کج کردم تا در پناه توت‌ها و نرده‌ی مزرعه، باز شتری و نظامی، گرچه با هزار ترس و لرز بروم سمتِ آن انبوه ممنوعه‌ی تاریک. کمی که پیش رفتم، چند قدم مانده به تاریکی، آسمان دوباره برقی زد، که نورش آمد و نشست بر چترِ آن همه توتی که مثل تاروپود در هم تنیده شده بود. مجید گفته بود از جنوب که رفته به سمتِ یگان تکاور، دیده‌اش. من داشتم از سمت شمال می‌رفتم. پس باید مراقبِ تالابی می‌بودم که مجید گفته بود هست با کَلی نیلوفرِ شناور و قورباغه‌های درشت، لم داده پای درخت‌ها و بوته‌های وحشی.

کشیدم کنار تا پاسداری که مثل عقاب ایستاده بود بالای دکل جنوبِ غربی نبیندم. منتظر شدم. پاسدار که رفت آن سمتِ دکل، سریع خود را انداختم تو تاریکی. حالا نه کسی مرا می‌دید نه من کسی و چیزی را، جز شاخ و برگ تودرتوی آن انبوه، و تکه‌هایی از زمین که با هر برق آسمان هی مرئی‌نامرئی می‌شد. باید خوب مراقب می‌بودم تا برقِ اسلحه‌ام در نور آسمان ردّ نگاهِ پاسدار را نزنند. زانو هام بگی‌نگی از شتری خسته؛ و پوتین‌هام مدام تا قوزک تو گل‌وشُل فرو؛ به زور که می‌کشیدم شان بیرون شِلپ‌ها و هُف‌های قدم‌هام خف می‌پکید در صدای بارانی که یک‌ریز و محکم بر سقف وحشی آن سبز تاریک؛ و تاریکی حالا سدی میان من و پادگان.

خواستم دوش‌فنگ کنم، که یاد پاسدار نگذاشت. پس باز از قنداق گرفته بردم‌اش لای پاهام. هر چه پیش‌تر می‌رفتم خمیرِ عمیق‌ترِ زمین، انگار موجودی لبان‌اش از گل خام، با اشتهای بیشتری پیشانی پوتین‌هام را با زبان در دهانِ شُل‌اش لیسیده می‌مکید. صبر می‌کردم تا آسمان برق بزند، و بعد چند پای دیگر از مسیر را بازمی‌یافتم. نبضِ شقیقه‌ها و رگ‌های دو سوی حلق‌ام؛ انتظار؛ برقِ آسمان؛ پایدن اطراف؛ و پیش‌تر؛ و پیش‌تر؛ و باز پیش‌تر؛ و باز هم؛ تا که یک‌بار بی‌که منتظر برق شوم، سربلند کمکی پیش‌تر رفتم، و آن‌وقت تازه نور آسمان زد تا من زهره‌ترک شوم از آن‌چه که آنی در برابرم ظاهر و سپس محو شده بود. رعد که آمده با هول‌اش در جان‌ام نشست، شاید دلام خواست که فرار کنم، اما انگار گِل‌ها نگذاشتند. و حالا نه شقیقه‌ای و نه حلقی؛ و من معطلِ برق بعدی؛ تا باز بزند و گرچه با وحشت، ببینم آن‌چه را که باید. مجید چراغ‌قوه داشت و من نه. اگر نور کمی دیرتر آمده بود؟! در آن دیروقتِ خلوتِ شب؟! مگر نه که حالا درست ایستاده‌بودم لبِ تالاب؟! عمق‌اش چه‌قدر؟! شاید یک‌دو قدم دیگر مساوی بود با فرورفتن در آن ناپیدای ساکتی که سطح‌اش پر از بود نیلوفرهای پهن و وحشی. برق زود زد و رفت، و رعدی در پی‌اش. و باز تاریکی در همه‌جا. دیگر حتی جرأت این‌پاآن‌پا نداشتم؛ نفس‌ها حبس؛ لابد با رنگی پریده؛ سُر نخورم؟! کاش لااقل

می دیدیم اش! مجید گفته بود که درست وسط تالاب است. باران رگباری بود بر تنِ تنها و خیس منی که منتظر بودم تا چشم‌هام به تاریکیِ خوتر کند. مگر می‌شد با نورِ گه‌گاه آسمان خیره شد به جایی؟! باید کار را تمام می‌کردم. به آسمان نگاه کردم و بعد به تالاب. آن قدر زل زدم به تاریکی تا کم‌کم سایه‌هایی از حرف‌های مجید را دیدم. اما من با آن همه سختی نیامده بودم آن جا تا فقط چند شبح ببینم. من طالب اعماق بودم؛ هر آن چه که در تاریکی بود؛ در آن جا.

و آن وقت بود که آسمان باز برق زد و من مثل جتنی‌ها پلک و حدقه درانده دواندم سمت تالاب. اما برق‌ها کوتاه بودند، و تاریکی پرزورتر از سوی چشم‌های من. باین حال می‌توانستم حضور مجید را خیال کنم در آن اطراف، که هیجان‌زده چراغ انداخته تا با هم و دلهره ببینیم آن گنجینه‌ی عجیبِ وسطِ تالاب را. مربوط می‌شد به کدام دورانِ تاریخیِ این پادگانِ قدیمی؟! کدام دوره‌ها؟! جنس اش از بتون و سنگ؛ و بیشتر پرده‌اش بیرون از آب؛ پهن و بلند بی تکیه‌گاهی، عمود بر زمین، همان‌طور که در تمام جهان، اما سال‌ها در حال غرق. مشخص بود که از بعدِ انقلاب کاربردی نداشته و به احتمال مخصوصِ تفریحِ افسرهای شاهی بوده. آه! سینمای بتونیِ قدیمیِ مرکزِ شیراز! چند ردیفِ صندلی؟! محوطه‌اش نه خیلی بزرگ؛ نیم‌دایره‌ای با پرده‌ای در مرکز، انگار استخری با فواره‌ی فرشته، و ردیفِ پلکانیِ نشیمنگاه‌ها دورتادور، که در برق‌هایی که هی می‌زد و می‌رفت می‌شد شبحِ برخی‌شان را دید؛ تنها دو سه ردیفِ بالایی را که از حرص تالاب جان سالم به در برده بودند.

ردیف‌های نزدیکِ پرده به کلی غرق، و ردیف‌های میانی به ترتیبِ دورشدن از مرکز پله‌پله بیش و بیش‌تر بیرون از آب. یک‌بار که برق آسمان جان‌دارتر زده کمکی پادارتر ماند، با چشم‌هایی حالا تاریک دیدم که دورتادورِ آن پرده‌ی بتونیِ بلند هیچ نیست الا آب و نیلوفرهای وحشی پهنی که زیر قطرات درشت رگبار کمکی تکان خورده مرده‌زنده می‌شدند. و باز همه جا تاریک. قبلا خیلی بزرگ‌ترش را در ضلع شمالیِ باغ

جمشیدیه دیده بودم؛ کمی آن سوتر از مسیر کلک چال، تابستانی و سنگی بتونی و روباز. هرگز فکر نمی کردم که در چنین شب و جایی، دوباره ببینم اش؛ همزادی جوان مرگ؟! کشته مرده ی تاریخ؟! خیال کردم که جمشیدیه را آب گرفته، و لرزیدم از آن چه که در پیش پام بود. دل ام نیامد که بروم. پس ماندم تا چند بار دیگر آن صحنه ی غریب را ببینم، در نور آسمانی که هرازگاه بر آن محوطه ی بی سقف می بارید، با خیال چراغ مجید.

من نتوانستم ببینم. اما مجید می گفت که بر پرده ی سینما با زغال نوشته بودند la grande 1937. من هنوز هم که به یاد آن شب می افتم، از خود می پرسم که واقعا کدام فیلم آخرین بوده بر آن پرده، و کدام زنان و مردان آخرین ها نشسته بر آن ردیف های خزه گرفته ی زنجیری، لالوی گیاهان رونده ی آب؟ من این ها را هم نتوانستم ببینم، و نه نیز ماهی درشتی را که مجید ازش گفته بود؛ از همین قرمزها که به مرور فربه می شوند، با فلس های ریخته و تازه های تیره. ها!! واقعا چه کسانی؟! کدام فیلم؟! و آن یادگار!؟

دیگر، دیر بود. و تالاب انگار که جان گرفته باشد، کمکی پیش تر آمده داشت با حرصی پنهان به لب پوتین هام تگ می زد. شاید خوش داشت که از آن سوی زمان دست انداخته مرا ببرد به دل سال هایی که مدت ها بود داشت غرق می شد؛ به آن تمدن کوچک تباه.

شتری، از همان راهی که آمده بودم برگشتم. هیچ کس مرا ندید، اما من همه را دیدم. حتی افسرگشت را که داشت سربه سر گشتی های میدان صبحگاه می گذاشت. در زیر سقف ساختمان نیمه کاره که ایستادم دست کردم تو جیب ام تا تنها عقابی مانده را خف دود کنم؛ گرچه خیس و متلاشی، اما هنوز می شد کشیدش. پس آتش اش زده کنده نشستم تا پاس جدید بیاید.

من حتی نور سیگار کسی را دیدم در آخرین لحظات در آن سوی تالاب. شاید پاس‌بخشِ پاسدارها! تا برق بعدی آمارم را ندهد، باز خمیده لافنگ تندی زدم به چاک. پاسدار شاید گرم بنگ، و گشتی نه سرِ پست‌اش. میدان را که رد می‌کردم، خلاص از شر سلسله‌مراتب، باقی گشتی‌ها خودی بودند. با آخرین پک باز به یاد بچه‌ها افتادم؛ کجا بودند وقتی که آن زنجیرهای رونده قصد مرا داشتند؟ ابدیتی در حبس!

چیزی به کف پوتین‌ام چسبیده بود؛ یک توت درشتِ گلی. یکهو سرسام گنگی کش آمد در مغزم از تالاب تا آن‌جا؛ غوغای قورباغه‌ها! مگر!؟ به آسمان نگاه کردم! زمزمه‌ی باران چه بی‌ماه! پس کی بس می‌کند این بساط!؟

آن جا

۴

(رهایی)

تنها کسی که به من فحشِ ناموس داد، و من با همه‌ی وجود لذت بردم جناب سروان شهدادی بود؛ فرمانده‌ی گروهان دوم گردان آموزشی مرکز شیراز؛ یک موجی تمام عیار که نقابِ دووجبی کلاه‌اش را آن قدر پایین می‌داد که حتی نمی‌شد چانه‌اش را دید. با کونِ قلنبه و سینه‌ی ستبر و زیر بغل‌های بادکرده طوری تو محوطه‌ی یگان قدم می‌زد انگار مرکز ارث پدرش است. کلا دنبال شر بود. هر لحظه حریف می‌طلبید. برای هیچ احدی هم تره خرد نمی‌کرد؛ همه یک جا حواله‌ی تخم چپ‌اش. هر بار فرمانده‌ی شیرازی و مفتحی گردان از کنار یگان رد می‌شد شهدادی دست‌اش را از لای دکمه‌های یقه می‌برد زیر بغل و صدای گوزیدن در می‌آورد؛ چه قدر هم خوب و طبعی ادا می‌آمد! بعد رو به ما که داشتیم سرِ صف ریشه می‌رفتیم، کون‌اش را از آنی که بود عقب‌تر داده دست می‌کشید لاش:

- اگه سگ می‌رید تو کُس ننه‌ش از این باجریزه‌تر می‌زایید...! کسکش سرگرد...!
تقفف...!

خودش هم می‌زد زیر خنده. بنده خدا فرمانده‌ی گردان که کاری از دست‌اش بر نمی‌آمد، مجبوری پکی به موتناش زده سری به نشنگی می‌تکاند و می‌رفت. او که هیچ، حتی «فوج» هم با آن همه پرستیژ و دیسپلین سخت گیرانه، نتوانسته بود در برابر شهدادی بایستد. واقعا هم نمی‌شد با کسی درافتاد که عقل‌اش به خاطر موج خمپاره زایل شده و بدن‌اش پر از ترکش است و از همه بدتر، دوبار تقلیل درجه داده شده و برای همین کلا آب از سرش گذشته و دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد. تمام

گروه‌بان‌های هم‌نسل او سال‌ها بود که جشنِ سروان‌تمامی‌شان را گرفته بودند، آن وقت شهادی هنوز داشت در ستوان دومی کهنه‌اش درجا می‌زد.

روزهای اول کُند که هنوز خُلقیات شهادی دست‌مان نیامده بود، مثل سگ ازش می‌ترسیدیم. کلا سعی می‌کردیم پرش به پرمان نگیرد که اگر می‌گرفت بد می‌گایید. اما کمرِ دوره که شکست کم‌کمک خُلُق‌اش برگشت و با سربازها مهربان‌تر شد. اصلاً هوای گروهان و سربازها را خیلی داشت. برایشان دم‌به‌ساعت وقتِ چهل‌دوش می‌گرفت مبدا خایه‌هاشان عرق‌سوز شود. یک‌دوبار که دژبانِ ورودی از گِتر و پوتین و زیرپقه‌ی وظیفه‌ها سیگار و بنگ و گوشتی کشید بیرون، رفت وساطت کرد. نمی‌گذاشت دو گروهان دیگر، گشتی‌های اضافِ مرکز را بکنند تو پاچه‌ی یگان ما. چند باری هم آمد تو آسایشگاه‌ها و نشست پیش سربازها به نشخوار خاطرات؛ موجی‌شدن‌اش، جبهه‌رفتن‌اش، استخدام ناگزیرش، و زندگی و علاقه‌ی عقیم بچگی‌اش به ویولن. آن وقت خرده‌خرده فهمیدیم که شهادی پدرمان است؛ سخت می‌گیرد اما درنهایت به کسی کار ندارد. شهادی قلب کوچکی داشت که لای آن همه خمپاره و موج فرصت تپیدن پیدا نمی‌کرد، اما همین‌که می‌تپید از پدر هم پدرتر می‌شد. او با همه‌ی دیوانگی‌ها و پاچه‌گرفتن‌هاش واقعا مرد بود. هرگز تا پایانِ عمر فراموش‌اش نخواهم کرد. جای تصویر ابدی‌اش همین‌جا در کنار قلبِ من خواهد بود، آن‌قدر تا بمیرم؛ مخصوصاً خاطره‌ی آن‌روز شگرف که طعم شیرین تلخ‌اش هنوز زیر زبان‌ام مزمز می‌شود! آن فحش‌های چارواداریِ خوارمادر! و آن عربده‌ها و لگدهای پدرسوز! و البته بازداشت در یگان و نگهبانی‌های اضافِ پشتِ هم! آخ! اول از خنده روده‌پر می‌شوم، و بعد اشک در چشمان‌ام حلقه می‌زند:

دوهفته از دوره‌ی کد می‌گذشت. بهار و فصل جفت‌گیری! و ما سربازها مثل هر حیوان دیگری مستِ لایعقل؛ آب تو کمرمان چنان تلنبار، که دیگر در حد لب‌پر. کم مانده بود خرناس‌های فحل بکشیم از بوی دخترکان شیرازی. گربه می‌دیدیم شق

می‌کردیم چه رسد به زنان خوش‌برورویی که در پارک‌ها و پیاده‌روها راه رفته‌هی دنبه می‌جنبانند. همه‌مان کم آورده واقعا هار و خطرناک شده‌بودیم. زده‌بود بالا و دیگر به هیچ صراطی نه. من یکی که گاه حس می‌کردم اگر همین حالا خایه‌هام را لای چاک دختری فشار ندهم از فرط حشر خواهم‌پکید. شب و نیم‌شب که گربه‌های پادگان همدیگر را گاده‌هی مَرنو می‌کشیدند، من بی‌خواب مدام به یاد نامزدِ الهام دَمرو کیرم را به تخت می‌مالاندم. تصویر کس‌وکون سفیدش که تو ساپورتِ پوست‌ماری خوش‌تراش‌تر می‌شد طوری وحشی‌ام می‌کرد که دل‌ام می‌خواست با همه‌ی وجود ابرِ بالشِ زیرِ سرم را تکه‌تکه کنم. و آن وقت زیرشکم‌ام مثل تکه‌استخوانی چنان سفت که مجبوری به پهلوی یا طاق‌باز همین‌طور به یاد چاک‌های الهام خیال نشخوار می‌کردم. الهام خوب بود؛ و جاش بسیار خالی؛ که اگر بود یک لقمه‌ی چپِ من و باقی می‌شد. بچه‌ها دیگر غیرت را قی کرده‌بودند. هر کس که توگوشی قاچاق‌اش عکسی فیلمی از فک‌وفامیل و دوست‌دختر و زن و نامزد و خوارمادرش داشت به چند نفر از دوروبری‌های ایاغ نشان می‌داد. خودم هم چندتایی از الهام داشتم. به بچه‌ها نشان می‌دادم تا همه‌باهم شق کنیم و نیز سربه‌سر. این طوری عالم دیگری داشت؛ یک حال روانی خاص غریب؛ دیگران که عکس او را می‌دیدند من کیف بیشتری می‌کردم. بقیه؟! لابد!

اما یک‌روز، دیگر کم آوردیم. و آن، وقتی بود که چهارتایی با لباس‌های شخصی نشسته‌بودیم لب سیمانی استخر وسط پارک «رها» و هی سیگار کشیده بستنی‌نانی سق می‌زدیم؛ پای چشم‌ها گود و اعصاب‌ها حسابی خراب. کم‌کم داشتیم تبدیل می‌شدیم به سربازهای خوب؛ سگ‌هایی هار و حشر که کافی بود بادی وزیده چاک مانتو یا بال چادری را کنار زند تا چشم‌هامان جفت‌جفت هجوم برده سُر بخورد لای پاها و گوشت به نیش بکشد. بی‌استثنا هر زنی که از برابرمان عبور می‌کرد تو مغز و بر زبان، لیسیده جرش می‌دادیم. البته سلیقه‌هامان فرق می‌کرد. یکی تپل دوست داشت،

دیگری جری، سومی شاسی دار و آخری سن بالا. ولی در کل هر چهارتا توافق کرده بودیم که متأهل چیز دیگری است. پدرالسنگ‌ها، آبی که زیر پوست‌شان می‌رود آدم را از عطش تباه می‌کند. دست که می‌زنی به پوست پهلوها و کشاله‌هاشان، انگار ممکن است از توپری بترکند. دختر بچه و چادری و پیر هم مشتری داشت اما بهار شیراز بیش از هر چیز متأهل می‌طلبید؛ مخصوصا شوهر دارِ سرخورده؛ سوراخی که موقع تپاندن زل بزنی به قیافه‌ی درمانده‌ی صاحب‌اش در قاب کوچک کنار تخت، و بعد با چند فحش آب‌دار، محکم‌تر از قبل پپاشی توش و روش.

همان‌طور نشسته بودیم لب استخر هر کس تو حال‌وهوا و خیالات‌اش که یکهو پژمان کج کرد و بیخ گوش‌ام زیر لبی پراند:

- سید...!

و بعد زل زد به جایی. او زن داشت و آن دوتای دیگر نه. برای همین من و پژمان جیک و بوک بیشتری با هم داشتیم. ردّ نگاه‌اش را زدم. اول لای جمعیت گم و گور شدم. بعد که بیشتر پاییدم، دیدم‌اش؛ تابلو که بدجور می‌خارد؛ از آن آپارتهای های تشری‌حشری؛ بلوند و پوش داده با کلیپس طاق‌دار؛ خط چشم‌ها خرکی و رژ لب جیغ؛ عین کارت پستال‌های با سمه‌ای که شوفرها می‌چسبانند به داش‌بورد. انداخته بود بیرون. با همان یک جفت کشاله می‌شد کل یگان را سیر کرد. از بیست سی متری هم قاپّ گُس‌اش پیدا؛ گل درشت و گرسنه. نگاه‌ام تندى رفت رو دست چپ‌اش. حلقه داشت. چشم انداختم به اطراف. خبری نه. پاش را با کرم خاصی انداخت رو آن یکی. تیز کردم. یک لیس به بستنی قیفی‌اش زد. نخ را گرفتم. خواستم بلند شوم بروم سمت‌اش که پژمان دست‌ام را گرفت این بار خیره‌ی جایی دیگر:

- سید...!

نگاه که کردم دیدم یکی هم آن طرف‌تر نشسته. این هم لاشی اما خالتورتر از اولی. عقابی‌ام را زیر پا له کردم:

- همین بهتره...!

- آره سید...! مادرسگ...! از این بده‌ها سا...!

- ناجور...!

باز کارت‌پستال را سوکیدم. کمی غربتی می‌زد اما جندگی‌اش خوب بود؛ و تن‌اش طوری که گفتم لابد یک‌دو شکم زاییده. که اتفاقاً به دقیقه‌نرسیده یک نشئه‌ی نی‌قلیان برزنگی با بچه‌ی سرتقی تو بغل‌اش لَک‌ولک از زمین بازی آمد بیرون و نشست کنارش. کارت‌پستال تو قیافه؛ کمی جمع‌وجور کرد مثلاً زندگی‌شان نمی‌شود. تابلو بود از این ول‌وچل‌ها است که شوهرش نتوانسته از پس‌اش برآید. جواب نی‌قلیان را که می‌داد مدام مرا می‌پایید. با او کج‌خلق و با من جور. حتی چند بار چشم‌پراند سمت کیرم‌انگار قلاب و لاله‌ماهی. نه جا داشتیم نه پول نه حتی وقت. نمی‌دانستیم آخرش چه می‌شود. فقط شق کرده‌بودیم اساسی! تمام تن و خدنگ‌مان نم و نبض؛ من بدتر!

و اما بعد - پژمان معطل و آن دوتای دیگر غاق - عجله‌ای برای دست‌خوش چشمک‌ریزی پراندم سمت‌اش. گرفت. او هم تیزوبز. نرم خندید؛ با عشوهای زیرجلکی که از کنج چشم‌اش جمع شد و ریخت در دلِ دیگر قلوه‌کنِ من. نی‌قلیان مثل گوزپیچ‌ها سرش گرم بچه؛ هی براش موج می‌کشید و من نیز با بال چشم‌ام برای چاکِ زن‌اش. خواست دوباره سر حرف را باز کند که زنک اول رو نداد اما بعد بلافاصله چیزی بهش گفت با تکانِ سبابه. فهمیدم نخودسیاه است. رندِ جلب! آماده شدم. نی‌قلیان که بچه را دوباره بغل زد و رفت نیم‌خیز شدم که بروم سراغ‌اش. اما پژمان باز دست‌ام را گرفت:

- سید...!

دوباره حواس‌اش پرتِ جایی، این‌بار با حالتی دیگر. وقت تنگ بود. سریع نگاه کردم و خشک‌ام زد. شهدادی با لباس شخصی ایستاده‌بود جایی وسط کاج‌ها؛ چه

چشم‌های عقابی درنده‌ای! عرق سرد بر پیشانی‌ام با نبض افتاده. هرچه آب آمده بود تو مجرای ادرارم برگشت سر جاش. تو بد مخمصبه‌ای افتاده بودیم؛ حالا بود که بیاید و جلو آن همه آدم بی‌آبرو مان کند. بعد هم که پادگان! و اصلاً این چیزها سرش را بخورد؛ امریه و لب مرز را چه کنیم!؟

شهادی آن موقع کاری نکرد. فقط سری تکاند و رفت. شاش‌ام گرفته بود. لابد از ترس! ما احمق‌ها را بگو که نرفته بودیم چهار قدم آن طرف‌تر کس بازی کنیم. عدل آمده بودیم بیخ گوش مرکز. اصلاً نفهمیدیم که چطور برگشتیم پادگان؛ گرچه پژمان بگی‌نگی بی‌خیال‌تر از من. حتی شست‌مان خبر نه که چه بر سر کارت‌پستال و نی‌قلیان آمد؛ یکهو آب شده بودند انگار. سردرد و شق‌دردی که داشت تخم‌هام را می‌ترکاند یک‌طرف، وحشت روبه‌رو شدن با شهادی طرف دیگر. همه‌جوره داشتم متلاشی می‌شدم. بچه‌ها بعدها گفتند که مثل گنگ‌ها شده بودم. تا پادگان هوام را داشتند مبادا چیزی‌م شود. خوب! حق داشتم؛ نگران امریه‌ام بودم. هر بلایی سرم می‌آمد مشکلی نبود، اما اگر اعزام مرز می‌شدم چه؟! دو سال تمام خاک‌پرسی لای مشتی قاچاقچی و پاسدار وحشی در برهوت؟! هنوز نرسیده پهن تخت شدم و شکم‌خالی دوتا ژلوفن بالا انداخته خوابیدم تا فردا صبح‌اش که شیپور بیدارباش، وحشت‌زده از خواب‌ام پراندم. همه‌چیز سر صبحگاه مشخص می‌شد. پس تا بیشتر بهانه دست کسی ندهم اول نان و مربام را به زور جای پایین داده، بعد از آن کادر دقیق تخت، رفتم سراغ نظافت مسیر غرب تا سبز فسفری اکالیپتوس‌های ریخته بر آسفالت‌اش را جارو بزنم. صبحگاه که شد، تو محوطه صف بستیم. ارشد با چند از جلو از راست‌نظام سرپایی کمکی مرتب‌مان کرد. و چند لحظه بعد سربازی که مسؤول ایست بود نعره کشید:

- اییییییست گروه‌هااان دوم...!

با ورود فرماندهی یگان، ارشد پشت‌بندش دوباره عریده کشید:

- گروهان دوووووم...! ازجلوزرااااست... نظااام...! به رااااست رaaaaااااااست...!

قانون «فوج» این است که در این موقع فرمانده رودرروی کل یگان خبردار ایستاده سپس فرمان آزاد می دهد. آن وقت ارشد فرمان او را با فریاد دیگری به یگان ابلاغ می کند:

- گروه‌ها! ان دوووووم...! آرزو ز زاده...!

اما آن روز صبح هیچ کدام این اتفاق‌ها نیفتاد. تا یگان با فرمان ارشد به سمت مسیر ورود فرمانده چرخید، شهدادی بی‌رایت مراتب مربوطه و احترام به پرچم، همین‌طور سرش را انداخت پایین و آمد وسط صف‌ها ایستاد با حدقه‌های دودو؛ حالا نقاب‌اش بالا و چشم‌های سرخ‌اش پیدا. فهمیدیم که دنبال ما می‌گردد:

- اون کسکشى که دیروز تو پارک دیدمش کدوم گوريه...؟! کدوم گورى هستى کسکشششش...؟! خودت بيا بیرووون مادر...!

چاره چه بود؟! دست‌ام را بلند کردم. در همین فاصله آمده بود پشت‌ام. برگشت. تا مرا دید چنان لگد محکمی خواباند در کونام که فقرات‌ام تا ملاج تیر کشید. همه هاج‌وواج مانده بودند که چه خبر است. حتی فرماندهی گردان هم که طبق معمول داشت از آن کنار رد می‌شد ایستاد به پاییدن. شهدادی دوسه لگد دیگر به کون و تو پهلوهام زد و بعد یقه‌گیر و فحش‌کش با چهارپنج چک و پسی از صف بیرون‌ام کشید که:

- خوبه من نه ت بغام...؟! خوبه...؟! کسکش...! بزمن همین جا بغامت...؟! بی ناموس...!

بعد همین طور که مرا خفت کرده بود عربده کشید که:

- اون یکی کسکشی که با این جاکش بود کجاس...؟! اونم بیاد بیرون...!

پژمان را می‌گفت. او هم که لابد انتظارش را نداشت، با هزار ترس و لرز پا پیش کرد تا حسابی چک و لگدی شود. کل یگان خایه کرده بود. حتی گروهان‌های کناری هم که

داشتند قرآنِ صبحگاهشان را شکسته‌سته می‌خواندند میخ ما شده بودند. شهدادی یکی یک لگد دیگر زد در کون مان و گفت برویم دم دفتر. حسابی خود را باخته بودیم. انگار او ناظم و ما دو بچه‌تخسِ رنگ‌پریده. حاضر بودیم به گه‌خوری بیفتیم بلکه شهدادی به بالا گزارش ندهد؛ سرباز و کس‌بازی؟! خر بود دیگر! هرکاری از دست‌اش برمی‌آمد.

صبحگاه تمام‌نشده، شهدادی بی‌معطلی پرید تو یگان؛ صدای فریادهای ارشد و قدم‌روی گروهان، که داشت می‌رفت به سمت میدان و بلوچیرها، هی دور و دورتر:

- هَک هو هَک...! هَک هو هَک...! هَک هو هَک...!

شهدادی یقه‌ی جفت‌مان را گرفت و پرت‌مان کرد تو دفتر. اول پُژمان را به دیوار چسباند، دست‌اش بیخ‌گلوَش؛ لابد از عصبانیت با من اشتباه گرفته‌بودش:

- مادر داری یا نه...؟

پُژمان گیجِ گیج؛

- می‌گم مادر داری یا نه...؟

خِرَش را که سفت‌تر چسبید پُژمان کلا رید تو خودش؛

- می‌گم مادر داری یا نه کسکشِ بی‌ناموس...؟!

- دارم جناب‌سروان...! دارم...!

نفس‌اش گیر و صداش خف؛

- درست جواب بده کونی...!

- بله جناب...! دارم...!

- نشنیدم...! بلندتر...!

- بله جناب...! اب...! دارم...!

- خواهر چی...؟ خواهرم داری کسکش...؟

- آخه جناب‌سروان...!

- زررر زن...! می گم خواهر داری یا نه...!

- دالالارررم جنااااااب...!

- زن چی...؟! زنم داری بی ناموس بی همه چیز...؟!؟

پژمان دیگر کم آورده بود. یک لحظه که برگشتم اشک را تو چشم هاش دیدم. و بغض صدش چه می لرزید! شهادی اما ول کن نبود. گیر داده بود سه پیچ! هردو می دانستیم تا او ته این نُطُق کشی را درنیورد نمی کشد بیرون؛ انگار شب اول قبر! گرچه میت هم این قدر برای نکیر و منکر خایه نمی کرد که ما برای او. مگر تو قبر تخم طرف را تو مشت فشار می دهند که «بگو من ربک، وگرنه زنت را می گایم»؟!؟

اما حالا شهادی با شست و سبابه، سیبک پژمان را خفت کرده با دست دیگر داشت تخم هاش را سفت می فشرد:

- بله جناااااب...! آخخخ...

یکی محکم خواباند تو زیر شکم اش:

- بلندتر بی ناموس بی وجدان...! دوست داری پیام با همین لباس زنت بگام...؟!؟

- جناب...!

- چی...؟! نشنیدم...! بلندتر...! بلندتر...! بگاااااام؟! گفتی نه...؟! یا بلهههه...؟!؟

- نه...! بله جنااااب...! بله جناااااب...! بله جناااااااااااب...!

کار پژمان که تمام شد شهادی ولش کرد تا رو زمین در خود بیچد. و بعد آمد سراغ من. عین همین برنامه را در زمان کوتاهتری رو من پیاده کرد. خود را به نشنیدن زده تخم هام را با هر سؤال هی لای انگشت های ورزیده ی هارش می غلتاند تو مشت شل و سفت تا با عذاب ازم بله بگیرد. من هم وادادم و پشت هم اقرار کردم به هر چه که باید:

- گه خوردم جنااااب...!

- بگاااام...؟! آره یا نه...؟! نشنیدم...!

چند دقیقه بعد من هم داشتم روزمین تو خودم وول می خوردم.

دیگر تا پایان دوره هر بار که می خواستیم شیطنتی کنیم اول دوروبرمان را خوب پاییده بعد با کلی احتیاط به این و آن نخ ریزی می دادیم فقط برای دل خوشی. البته شهادی آخرهای دوره یک دو حال به من و پژمان داد تا قضیه را از دل مان درآورده خیال مان را بابت آینده تخت تخت کند؛ پژمان هم که پررو، همه چیز را به حساب من گذاشته و آدم دیگری شده بود، دوباره شد همان جنم قبلی.

و آن وقت من با وقار تمام و دیسپلینی مانده از «فوج» در روح و روان، خبردار ایستاده رو به غروب‌ی باشکوه، به نعره سلامی نظامی دهم با همه‌ی وجود که:

5.

فلزی چون حُقه‌ای جادویی باز شد تا با سحر نوای دل‌انگیزش هر چهارصد نفرمان را
فراخوانده جمع کند کنار پنجره‌ی بیرونی دفتر فرماندهی:

- خدا حافظ جناب...! خدا حافظ جناب...! خدا حافظ جناب...!

یک‌صدا، از بن جان و تن.

و بعد به‌صَف شدیم تا نوبتی باهاش دست داده روبوسی کنیم؛ یک‌بار برای همیشه
و الوداع. نوبت من که شد او یک‌هو ژست الکی اخم‌آلودی گرفت:

- بگام یا نگام...؟! -

هر دو بغض داشتیم، و من حسرت نیز:

- بگا...! بگا...! بگا...! بگا...! بگا...! بگا...!

آن جا
۵
(شيخ)

آفرین بر نظر پاک خطابوش اش باد

حافظ

ده سال بعد زنی در خیابان‌های تهران صدام کرد. گفتم که دکمه‌ی صفر را محکم فشار دهد. صلاتِ ظهر بود. چند قدم آن‌سوتر، ایستاد زیرِ درختی که چتر زده بود بر پیاده‌روی نیمه‌داغ از خورشیدِ اردیبهشت. پیش از آن‌که صحبت‌اش تمام شود، آمد این‌طرف‌تر. آن‌جا لانه‌ی مورچه بود. حالا سه‌رخ‌اش را می‌دیدم که آرایشِ غلیظی داشت. زیاد طول نکشید. تشکر کرده، باز با نشان‌دادن گوش‌ی خاموش‌اش عذر خواست. و بعد رفت و برای ابد در پیاده‌روهای تهران دفن شد. اما من نرفتم. همان‌جا ماندم، و به ساعتِ مچیِ آن زنِ غریبه فکر کردم. سی‌وسه ساله بودم، و یقین داشتم که خدایی وجود ندارد. با این حال پخته‌تر از آن بودم که همه‌چیز را بگذارم به حساب اتفاق. هنوز می‌شد ردی از شهود را در جهان جست.

من در منطقه‌ی معتدل شمالی ایستاده‌بودم، و ساعتِ آن زن گرد و مدرج بود. با این فرض که آن ساعتِ وقتِ دقیق را نشان می‌داد، اگر زن فقط کمی دست‌اش را پایین آورده کج‌تر و افقی نگه می‌داشت، طوری که نوکِ عقربه‌ی کوچک، هم به سمتِ خورشید می‌بود و هم سایه‌ی خود را می‌پوشاند، آن‌وقت نیم‌سازِ زاویه‌ی کوچک‌تر بین عقربه‌ی ساعت‌شمار و عدد دوازده سمتِ جنوب را نشان می‌داد؛ شیراز را. پس قاعدتا عکس‌اش می‌شد سمتِ شمال حقیقی؛ همان مسیری که من درش بودم و نیز آن

پیاپیاده رو و لانه‌ی مورچه. و این گونه بود که در آن شرایط به ناگاه دروازه‌های زمان بر من گشوده شد و ذهن‌ام پاره‌پاره از نشانه‌های متوالی تکرارِ تاریخ - با این حس آشنا که شکل دیگری از آن لحظه‌ها را قبلاً نیز زیسته - زمان را درنوردید و به سال‌ها قبل برگشت تا وحشتناک‌ترین خاطره‌اش را بار دیگر نشخوار کند:

اواخرِ اردیبهشت‌ماه بود یا اوایلِ خرداد؟ نمی‌دانم. فقط یادم است که بگی‌نگی کمرِ دوره شکسته بود. سرهنگ دومِ تکاور مصطفی علی احمدی، ایستاده بین دو ردیف صندلی، داشت تروفزِ آخرین نکات را یادآوری می‌کرد. لباسِ پلنگی خوش‌دوخت‌اش مخصوصِ استتار در صحرا بود. با زمینه‌ای به رنگِ ماسه‌های زرد و مخلوطی از لکه‌های سبزِ رنگ‌پریده و قهوه‌ایِ شاخ. همه‌مان عاشقِ تیپ‌اش بودیم. به‌خصوص آن دستمال‌گردنِ تی‌هفتِ سبزرنگِ خوشگلی که یک‌دوبار، لالوی خاطرات‌اش در کلاس‌های جهت‌یابی و زندگی در شرایط سختِ مرکز، برامان گفته بود که آسترِ ابریشمیِ چتری است که سال‌ها پیش و پس از پایانِ دوره‌ی چتربازی و مدارج عالیِ تکاوری، بریده و به رسمِ یادگارِ پیش خود نگه داشته. ساقِ برزنتیِ پوتین‌های قبراقِ آمریکایی‌اش آن‌قدر بلند، که تا زیرِ زانوهایش می‌رسید. و همیشه یک چاقوی اسرائیلیِ قدیمی همه‌کاره در جیبِ چسبیِ کنارِ پوتین‌اش داشت. آستین‌ها را تا آرنج بالا می‌داد؛ و نقابِ دووجبیِ کلاه‌اش را آن‌قدر پایین تا چشم‌هایش خپلی پیدا نباشد. با پاهای کاملاً باز می‌ایستاد، مثل عرق‌سوزها ولی محکم. زیاد درشت نبود اما داد می‌زد که این‌کاره است و بدجور جنم‌دار؛ اصلاً خدای پرستیز و دیسپلین بود؛ سرتاپا اسطقس و عیار، نه مثل بیشتری‌ها بی‌عار با زرتی قمصور. شلخته و چرک‌هم ابد؛ که همیشه اتوکشیده و شسته‌رفته. و مدام در پی انواع رزم و آزمون و دشمن فرضی. پیش از انقلاب دوره‌های عالی نظامی‌گری را در صحراهای آمریکا و اسرائیل گذرانده بود. چند تا از ماجراهای فرامرزی‌اش در دشت‌های مصر و پاکستان را از زبان خودش شنیده بودیم؛ ملخ‌خواری و شب‌سکوت و جهت‌یابی و تهیه‌ی آب و غیره. قیافه‌اش کلاً

به برهوتِ صحرا می‌زد. پوست‌اش نقطه‌به‌نقطه یک‌درمیان یا از صیقلِ سوختگی می‌درخشید یا چال‌های عمیق آبله داشت؛ انگار ماه. با لبانی کلفت و سیاه که همیشه از خشکی قاق‌قاج بود و داغمه‌بسته؛ اما از عمد آب نمی‌خورد تا همیشه به سختی عادت داشته‌باشد. چشم چپ‌اش هم بگی‌نگی لوچ با چروکی دورش؛ مثل شمع مذابی که داشت اشک می‌ریخت بر زمینه‌ی سیاه‌سوخته‌ی پوست. تعداد پرش‌هاش را می‌شد از چترِ سه‌ستاره‌ی رو سینه‌اش حدس زد. اغلب هم اخم داشت؛ با کلام مقطّعی که گاه بی‌هوا شوخ می‌شد. شوخی‌اش را اما سریع جمع‌وجور می‌کرد مبادا یگان‌لش کند. نه که زورش نرسد. نه! اتفاقاً معلوم بود که در خایه‌کشی بدجور چپ‌اش پر است. منتها به دل‌اش نبود که با آموزشی و کدی بد تا کند برعکسِ باقی تخم‌السگ‌های پادگان و طول خدمت که عشق‌شان وظیفه‌کُشی بود. یک کلام، از همان سروهای بود که دوست داشت با تنی شق و سری پایین از انبوه شاخ‌وبرگ بمیرد. به قیافه‌ی تکیده و موی جوگندمی اغلب‌ژولیده‌اش بیشتر می‌خورد، اما حدوداً شصت‌ساله بود با سری کاملاً نترس در وضعیت‌های بسیار ناگوار. این را همه می‌گفتند؛ کلّ مرکز. به خصوص شهدادی که خیلی قبول‌اش داشت. هر بار حرفِ «فوج» و نظامی می‌شد فقط از سه نفر یاد می‌کرد: امیرِ پادگان که از قضا سال‌ها بعد جانشین کل «فوج» شد، فرمانده‌ی عجیب‌وغریب و گم‌وگورِ گردانِ تکاور که از بس جاسنگین بود احدی دم چک‌اش نرفته حتی حرف‌اش را نمی‌زد، و همین علی‌احمدی که در خدمتِ رکن آموزشی بود؛ تنها کسانی که شهدادی برایشان تره خرد می‌کرد. می‌گفت کارشان را خیلی خوب بلدند. به خصوص علی‌احمدی، که پشت سرش حرف کم نبود. خودش البته درست نم‌پس نمی‌داد. که حق داشت. چه می‌گفت؟ تأیید می‌کرد؟ مثلاً می‌گفت که بله، من در دانشکده‌ی انشای تن‌وروان از شاگردان و رفقای ابراهیم میرزایی بودم؟ یا مثلاً وامی‌داد که پیش از آن‌که تیپ نیروهای ویژه‌ی هواورد فلان شهر به بهمان حومه‌ی پایتخت منتقل و سپس تقسیم و تبدیل شود به تیپِ

تکاورى «نه‌ده»، او خليفه‌ى يارومه بود؟ و بعد از انقلاب و ماجراى رياست جمهورى اول، ناراحت از تيرخوردن و فرارى شدن ميرزاى در مرزهاى عراق، رفته جزو دارودسته‌ى همان «نه‌ده»‌ى هاى كه سرِ عمليات «نُدّه» با برنامه‌ريزى قبلى يك‌شبه كل مراكز حياتى تهران را قرق كردند تا به همه بفهمانند كه يك من ماست چه قدر كره دارد و «فوج» نبايد با اُرد اين و آن به نفع ارگان نظامى جديد ديگرى منحل شود؟ آن وقت بشمارسه نمى فرستادندش همان جا كه عرب نى انداخت؟ از طرفى، پنبه‌ى تكذيب تو گوش كسى فرو نمى رفت. اصلا اين طور وقت‌ها نه گفتن، بدتر مى شود نفت رو آتش. هرچه بيشتر انكار كنى ديگران جرى تر مى شوند. پس اين شايعات چه حقيقت داشت يا نه، او چاره‌اى نداشت جز سكوت و وانداى، تا لااقل بازار مكاره‌ى اين حُرّافى‌ها در همين حدى كه هست باقى مانده يك وقت طبل رسوايى اش گزكى نشود در دست سلسله مراتب تا بيش از اين به پروپاش پيچيده نگرانى هاش را كُله كنند. براى همين، كم كم از اواسط جنگ، از يگان‌هاى تكاورى منفك و بعد بالكل منتقل شد به مركز؛ و آن وقت پس از سال‌ها موى دماغ شدن بابت ماجراى مخوف سال پنجاه و هشت به جهت ممانعت از تكرارش، بالايى‌ها ديگر كار را يك‌سره كرده به هزار بهانه نگذاشته بودند كه او دافوس بخواند مبدا با ارتقاى درجه چاپاش از اينى كه هست پرت‌تر شود؛ علاوه بر سرو وضع اش اين شايعات هم دليل ديگرى بود تا ما بدجور تو كف، همى بى خودوبى جهت دوروبرش بپلكيم.

اما على احمدى با وجود اين همه خايه و تجربه از يك چيز خيلى هراس داشت. «سَيِّخ»، كه خودش به كنايه بهش مى گفتند شيخ؛ برهوتى در غرب شيراز، با جاده‌اى اختصاصى تا نيمه آسفالت و بعد مال‌روى به قول شو فرمان «بدجور فرمون دزد» و سپس به مرور گم زير انبوه شن ماسه‌هاى زرد و روان. مركز على رغم ميل اش، چون در نهايت نمى توانست به خود دروغ بگويد، مجبورى هميشه دست مى گذاشت رو على احمدى و او را كه از همه خبره‌تر بود به شيخ اعزام مى كرد تا بى هيچ دردسرى

مسیریابی کرده یگان‌ها را برساند به نقاطِ مشخص. با این حال سرهنگ در طول سالیان بارها طی مکاتبه‌های معترضانه‌ی متعدد و مستند، از نیرو درخواست کرده بود تا از اعزام سرباز به «سیخ»، اعم از کادر و وظیفه، صرف‌نظر کند. که البته نیرو هیچ وقت تمکین نکرده، مطابق با شرح وظایفِ نسل‌اندروسل کاملاً خشکِ سفت‌وسخت‌اش، تنها اجازه داده بود که یگان‌ها به جای استقرار در محوطه‌های متفرقه‌ی حوالی نقطه‌ی الف که علاوهر علی احمدی مایه‌ی نگرانیِ عده‌ای دیگر از سلسله‌مراتب نیز بود، در نقطه‌ی پاک‌سازی‌شده‌ی ب مستقر شوند با این پاراف که مسؤولیت نظارت کاملاً با شخص سرهنگ است و نیز، تضمین تأمین امنیت کامل و به‌صفر رساندن احتمال هر نوع خطر، از طریق اقدامات احتیاطی لازم ذکر شده در چارت آموزشی. سرهنگ هم، وقتی دیده بود که تنها راه کم‌کردن خطر همین است، به ناگزیر تن داده و تحت نظارت شخص خود محل جدید را خیلی خوب شناسایی و پاک‌سازی کرده بود؛ نقطه‌ی ب؛ موضعی برای عملیات‌های فرضی جهت توجیه و آموزش نفرات. یعنی همان جایی که ما داشتیم می‌رفتیم. یک ساعت دورتر از گم‌وگور شدن مال‌رو، و چند تیرپرتاب این‌سوتر از الف.

حرف‌وحدیث‌ها به گوش ما هم رسیده بود. پس کنج‌کاوی‌مان کاملاً طبیعی بود. اما هیچ کس محل‌مان نمی‌داد. این هم مثل ماجراهای پشت‌پرده‌ی علی احمدی طوری مسکوت مانده بود که همه دویه‌شک مانده بودیم که آخر چه خبر است؟ به‌خصوص که باز سرهنگ در رأس تمام این شایعات قرار داشت. تا کسی چیزی می‌پرسید صُمُّ بکم می‌نشست و چند باری سر تکانده بعد با چشم سالم‌اش که عین بپاها مدام دودو می‌زد، آمیخته با نوعی وحشتِ کهنه به خفیه‌ای در هوا خیره می‌شد؛ شاید تنها وقتی که این حدقه‌اش جز با اندک لرزشی میخ جاش می‌شد. فقط یک‌دوبار که خیلی سر حال و شوخ بود و ما هم نرم و بی‌هوا سریش‌اش شده بودیم گم‌کی واداد و خاطراتی تکه‌پاره و کم‌ربط تعریف کرد، و بعد که باز حواس‌اش سر جا آمد یکهو

سکوت کرده تندی به ترفندی خود را از شر ما مگس‌های سمج خلاصاند. در کل نتوانستیم چیز دندان‌گیری ازش بیرون بکشیم. شهدادی هم حرف‌بزن نبود. خودش را می‌زد به آن راه و نهایتاً با چهارتا فحشِ خوارمادر متفرق‌مان می‌کرد. شاید شَم فرماندهی‌اش اجازه نمی‌داد تا با مجال‌دادن به این حرف‌ها روحیه‌ی ما بی‌کس و کارها را از آن‌چه که هست تخمی‌تر کند. عکس‌العملِ سایرِ اساتید هم چیزی نبود جز لکنت و لال‌بازی. کافی بود که پخمه‌ترهاشان ذره‌ای به ما رو دهند. آن‌وقت باید صد نفر آمده، ما را از رو کول و کون طرف می‌کشیدند پایین. سریع حرف را می‌کشاندیم به این کس شعر و آن چرند، آن‌قدر تا آخرش کلام‌مان ختم به شیخ می‌شد. باین‌حال حتی همین پخمه‌ها هم تخمِ گفتن از او را نداشتند. تا می‌دیدند که پای شیخ آمده وسط ماجرا را درز گرفته طوری کلاس را خفه می‌کردند که بیا و ببین. پس دیگر از که می‌شد چیز مرغوبی بیرون کشید؟ هیچ کس. همان مقدار را هم از این پاسدار و آن گروه‌بان و استوارهای قدیمی شنیده‌بودیم که خوب، در همان مدت اندک شست‌مان خبر شده‌بود که تیروطاقیه‌ی این‌ها کلا کس‌گو هستند و اهل پیازداغ. نتیجه این‌که کم‌کم چیزکی دست‌مان آمده خود تو خودمان چو انداختیم که اگر سکوت تنها سیاستِ سلسله‌مراتب است پس لابد «فوج» رویِ این قضیه مُهرِ محرمانه زده. در این‌حالت بی هیچ شکی پای «استحفاظ» کل در میان بود که مستقیماً وصل می‌شد به «تحلیلات» کشور. و این یعنی که حتی با انبرگازی هم نمی‌شد از زیرِ زبانِ کسی چیزی بیرون کشید چرا که هر لبی که می‌جنبید به خاطر دهن‌لُقیِ آن‌همه سرباز در کمتر از بیست و چهار ساعت شناسایی و تحویل «استحفاظ» داده می‌شد. برای همین سلسله‌مراتب در پاسخ به آن‌همه سؤال و کنجکاوی وظیفه‌ی خود می‌دانست که فقط بر یک مسأله‌ی اساسی پافشاری و مدام یادآوری‌اش کند؛ و آن این‌که ما سربازها پس از استقرار در «سَیخ» به هیچ‌وجه نباید حریمِ نقطه‌ی ب را شکسته از محوطه‌اش خارج شده به سمتِ نقطه‌ی الف یا باقی متفرقه‌ها برویم. بعدها بعد بود که لالوی

نشخوارها به این سؤال و ابهام رسیدیم که آیا آن‌ها داشتند خودشان را گول می‌زدند تا مثلاً شانه خالی کنند از زیر بار خفت پنجاه‌وهشت و به همه بقبولانند که ماجرای آن سال اتفاقی غیرقابل‌پیش‌بینی بود و دیگر تکرار نخواهد شد و این حرف‌ها و نامه‌نگاری‌ها همه شایعه و بهانه و گزک‌هایی چرند است در دست بدخواهان، یا در همه‌ی آن سال‌های پس از پنجاه‌وهشت تا حال هنوز نفهمیده یا باور نکرده‌بوده‌اند که این دیگران نیستند که به طرف الف می‌روند بلکه این او است که به سمتِ دیگران می‌خزد؟ آیا نیرویی مرموز قدرت تصمیم‌گیری‌ها را مهار کرده‌بود تا با وجود این همه سند و نامه‌نگاری، «سَیخ» منطقه‌ی حفاظت‌شده‌ی ممنوعه اعلام نشده، بیشتری‌ها مخصوصاً بالایی‌ها با پافشاری غربی هم‌چنان در قیدش مانده هواس را داشته‌باشند؟! سرهنگ داشت تمام نکات و تذکرات مهم حین تمرین‌های عملی یا کلاس‌های نظری در میدان مشق و نشسته بر بلوچیر در برابر چارت‌های کلاس‌های مرکز را یک بار دیگر مرور می‌کرد. اتوبوس در سنگلاخ مالرو شُل کرده‌بود و هی تکان می‌خورد. صدای غلت‌واغلت و در رفتن قلوه‌سنگ‌هایی که به کف ماشین می‌خورد، نمی‌گذاشت تا صدای او درست به گوش مان برسد. این اولین اردوی نظامی ما در شیراز بود و برای همین کمی دستپاچه بودیم. به خصوص بابتِ شایعات، تک‌وتوک بودند کسانی که گرچه به روش‌شان نمی‌آوردند، اما می‌شد ردّ پای نگرانی را در خطوطِ چهره‌هاشان دید. البته همین‌که شیخ چهره‌ی رام و مطیع‌اش را از لالوی تپه‌ماهورهای پراکنده نشان‌مان داد، گروهان چنان سرِ ذوق آمد که در پلک‌زدنی تمام نگرانی‌ها را از یاد برد. توضیحات مکرر سرهنگ در مورد کاربرد متفاوت سوارخ‌های فانوسقه و نحوه‌ی استفاده از قطب‌نمای نظامی و راه‌های پیدا کردن شمال حقیقی از روی تنه‌ی درخت و گورستان مسلمین و لانه‌ی مورچه و نیز تولید آب در بیابان تمام شده و او حالا رفته بود سراغ روش‌های بروز ندادن اطلاعات به هنگام اسارت و نیز انواع استتار و آرایش

نظامی و غیره، درحالی که ما به محض زیارت شیخ دیگر او را رها کرده، کف کرده و خیره پیشانی چسبانده بودیم به شیشه‌ها؛ وه که چه پنهانی حیرت‌انگیزی!

مال‌رو که ناپدید شد، اتوبوس‌ها زدند کنار تا ما باقی راه را خُشکه گز کنیم. سرهنگ که حالا دیگر گیرِ حال‌وهوای شیخ شده بود، با اخم‌هایی پنهان زیر آن نقاب دراز، هرازگاهی فقط سری بلند می‌کرد تا اول خوب دوروبر را پاییده بعد برای خایه‌کشی، صف‌ستون‌های برابرش را برانداز کند. ما هم که دیگر بگی‌نگی با احوال آن خطوط و چشم‌ها و صدا آشنا شده بودیم، به محض دیدن و شنیدن «یگان...! به فرمان من...!»، فهمیدیم که دیگر جای کس‌گویی و وررفتن نیست و باید سیخ بایستیم مبادا پر او به پرمان بگیرد. سرهنگ آخرین نکات را طوری با جدیت توضیح داد که آدم خیال می‌کرد واقعا دارد اعزام می‌شود به رزمی واقعی. که البته با آن اتفاق‌هایی که بعدتر افتاد، حق کاملاً با او بود؛ چرا که عجیب‌ترین رزم و غریب‌ترین رویارویی انتظار ما را می‌کشید. همه‌چیز که شمارش و مهیا شد، سرهنگ دست کرد در کمرش و جی‌پی‌اس خوشگل‌اش را درآورد و راه افتاد به سمتی که باید؛ ما هم به دنبال‌اش.

راه‌افتادن مان از مرکز خورده بود به تیغِ صلات‌ظهر. در «فوج» کم پیش می‌آید این‌طور تأخیرها. شاید سالی دوسالی یک‌بار. مخصوصاً وقتی که پای مانور و اردو وسط باشد. آن روز صبح نفراّت اعزامی به بهداری، چه آن‌ها که کرده بودند توپیچ و چه آن‌ها که واقعا از رژه و گشتی زیاد پاتاول شده بودند، آن‌قدر زیاد بودند که پزشکی دست‌تَنهای مرکز، با وجود اولویت‌بندی نتوانسته بود به موقع پرونده‌ی نفراّت یگان‌های راهی «سِیخ» را رتق و فتق کند. برای همین برنامه کلاً با تأخیر پیش می‌رفت. طوری که وقتی ما دسته‌دسته در نقطه‌ی ب در برابر شهدادی و علی‌احمدی صف‌ستون زدیم سایه‌ها مان دیگر به سمتِ شرق کج کرده بود. بعدتر در هنگامه‌ی راهپیمایی طاقت‌فرسای اکبریّه، آن برهوت سفید پرشوره‌ی غریب که دنبال‌چه‌ی لوتِ عظیم بود

نیز، سایه‌ها مان در صف‌ستون‌ها کج شد، وقتی که دیدیم پاهامان از آن همه زخم درشت چرکی مثل دوال شده.

گروهانِ اول روز قبل اعزام شده بود و گروهان سوم هم قرار بود که فردای آن روز اعزام شود. پس نوبتِ اختصاصیِ گروهانِ دوم که ما بودیم، می شد روزِ وسط؛ همان تیغِ کجِ صلات. اردوی روز قبل به خوبی برگزار شده بود؛ همه چیز سرِ وقت و مرتب. اما حالا به خاطر خالی بودنِ غیرمنتظره‌ی بهداری از پزشک، زمان و ترتیب کارها به هم ریخته بود و برای همین علی احمدی، تا اموراتِ اردو زودتر و منظم‌تر برگزار شود، هرازگاه نگران و با فریادی که در باد ول شده گنگ به گوش مان می رسید، فرمان ایست می داد تا با چند دقیقه بشین پاشو، ته مانده‌ی رمقِ شیطنت‌ها و گپ‌وخنده‌های طی راه را کشته مکرراً جدیت لازم برای نظامی‌گری در آن صحرای غریب را گوش زد کند. یک بار حتی خیزِ سه‌ثانیه داد و بار دیگر هم بوته‌ی بزرگی را نشان، تا ما بشمارسه بدویم و دورش زده برگردیم. گرده می کشید تا آن تیغِ کجِ لعنتی را مهار کند. و با جی‌پی‌اس افتاده بود جلو تا در آن بلبشوی تأخیر و عجله، یک درصد دچار خطا و انحراف نشود. به هر حال شرایط، خاص بود. نباید جایی برای هر نوع لغزش محتمل باقی می ماند. وگرنه که او سال‌ها و بارها آمده و افراد و یگان‌های فراوانی را آورده بود آن جا. اما خوب، آن حوالی مقرّ الف بود؛ همان دوروبر؛ چه ساکن و چه در گذر، هر کاری ازش برمی آمد. اگر پیش‌پیش دست‌اش را نمی خواندی، تا بویی از حال و هوای اطراف به مشام‌اش می خورد در پلک‌زدنی دندان تیز می کرد. پس تا آن شن روان از ازدحام دیر هنگام ما، شاخک تیز نکرده حریصانه بیدار نشود، شرط عقل و احتیاط استفاده‌ی حداکثری از امکانات بود جهت برقراریِ نهایتِ امنیت تا ساعات روز فرضی بیشتر شده خطرات احتمالی شب واقعی نیز به صفر برسد. اصلاً از این‌ها گذشته، قاعده‌ی «فوج» از قدیم هیچ نبوده مگر رعایت مکرر و صددرصدیِ اصول نظامی برای ممانعت از وقوع هر نوع تلفاتی.

آخرین بار که سرهنگ نگه‌مان داشت، نیش‌هامان را باز با دو سه ترفند و غیظ و عریبه بست و چنددقیقه‌ای در مورد فلسفه و چگونگی عملیاتِ فرضیِ آن روز حرف زد؛ بعد به احترام از شهدادی خواست تا نکته‌ی مغفولی اگر مانده تذکر دهد؛ که شهدادی هیچ نگفت، یعنی که حرف‌ها همه زده شده؛ و در آخر برای اتمام حجت، با نشان‌دادنِ تیرکِ فلزی خطری که در دوردست و لابه‌لای چند بچه‌سراب نصب شده بود، ممنوعیتِ پا گذاشتن به حریمِ الف را مؤکداً یادآوری کرد؛ سپس، کُلّتِ نه‌میلی‌متری‌اش را از جلدِ کمر بیرون کشید تا با فرمانیِ مقطّع و شلیکیِ رو به آسمان، عملیات را آغاز کند. صدایِ تیرِ مشقی مثل گوز نوزاد در قنداقِ چندلایِ پُرهوه‌ی بادهایِ شیخ پکید. و حالا ما تا پیش از تاریکیِ مطلق فرصت داشتیم که با زندگی در شرایطِ سخت و فرار از جنگِ دشمنانِ فرضی، خود را به یگانِ مادری رسانده، به او یا شهدادیِ معرفی کنیم. دیگر خنده از لب‌ها محو شد، به جز از تک‌وتوکِ لوجه‌های هرزی که هنوز داشتند اخطارهای متعدد سرهنگ را گرچه زیرزیرکی، حواله‌ی آن‌جاشان می‌کردند. و البته سرهنگ با تجربه بود و همه‌ی این‌ها را از قبل می‌دانست؛ برای همین گرچه سلسله‌مراتب مایل به تساهل در اجرای چارت آموزشی صدساله‌ی «فوج» و ارفاق در اجرای دقیقِ عملیات و نیز چشم‌پوشی از برخی جزئیاتِ اغلبِ صوری نبود، اما با اصرار او و نیز وساطتِ ظاهراً مصرانه‌ی شهدادیِ درنهایت و در آخرین لحظاتِ پیش از اعزام، به یگان ما ابلاغ کرده بود که این بار استثنائاً به دلیل تأخیر پیش‌آمده حتی در صورت نیمه‌کار ماندنِ عملیاتِ فرضی، به هر ترتیبی تا پیش از تعویضِ پاسدار شب برگردیم به مرکز. بله! هم او هم شهدادی هر دو خوب می‌دانستند که دشمن اصلی نه لالوی خیال‌ها و فرضیاتِ نظامی، که درست در زیر پامان بود؛ در جایی در همان اطراف.

از قبل، در گروه‌های چند نفره دسته‌بندی شده بودیم. قرار بود که هر گروه در نقش یک جوخه ظاهر شود؛ با این فرض که به مدتِ یک شب از یگانِ مادری جدا افتاده و

در صحرا گم شده و حالا باید زنده مانده از چنگ دشمن گریخته در آخر خود را به مقصد برساند. هر جوخه باید تحت نظارت فرمانده اش، جهت دفع شرایط سخت و تهیه ی آب و غذای صحرائی و اسیر نشدن و حفاظت از اطلاعات فردی و گروهی، با استفاده از عوامل استتار طبیعی سرپناهی می ساخت تا پس از اتمام تاریکی فرضی خود را به مقر اصلی برساند. در این حین جناب سرهنگ علی احمدی به جوخه ها سر می زد تا علاوه بر نظارت بر کارها و حفظ نظم و شمارش مداوم نفرات، امتیاز جداگانه ی هر بخش را برای گروه ها ثبت کند تا در انتها با چند جمع و تقسیم نمره ی نهایی افراد را بگذارد کف دست شان. همه ی این کارها تازه می شد بساط شب فرضی. با مشقی دوم، روز شروع می شد؛ استتار و جهت یابی و شمال حقیقی و بروج فلکی و شتری راه رفتن برای رسیدن به مقر دشمن و غیره. پس از منظور شدن نمرات این بخش هم نوبت می رسید به مشقی سوم؛ با شلیک نهایی، فصل آخر ماجرا شروع می شد؛ یگان مادری متشکل از اجتماع صف ستون تمامی جوخه ها تحت فرماندهی علی احمدی و شهدادی به مواضع دشمن که فرضاً مستقر بود بر تپه ماهوری آن سوتر، یورش می برد تا با سرنیزه او را از پا در آورد. در انتها باز آن اجتماع پراکنده، صف ستون می شد و توسط ارشد و شهدادی و علی احمدی سه مرتبه شمارش، تا با رعایت تمام جوانب احتیاط هر چه زودتر به محل استقرار اتوبوس ها رفته صحیح و سالم به پادگان بازگردد. اصولاً برنامه باید تا پیش از تاریکی به پایان می رسید. اما به خاطر همان تأخیر اولیه، و عجله هایی که از قضا بیشتر داشت باعث وقت کشی می شد، یحتمل این کار شدنی نبود. و این یعنی روز فرضی و حمله به مقر دشمن باید طوری سریع و صوری برگزار می شد که زمان اعزام ما به مرکز - در بهترین حالت! یا بدترین؟! - بیفتد مابین خاموشی و نیمه شب. همین خیال ها بود که از درزهای فکر علی احمدی خلیده می او را عجول و نگران تر می کرد تا پرتی ماجرا مثل نم آب بر سنگ زمان نشت کرده ترک اش را بازتر کند.

آش و لاش ترین جوخه ما بودیم. چراش را نمی دانم. شاید عمدی در کار بود تا مثلاً نخاله ها به جای پراکندگی و ریدن تو کاسه کوزه ی دیگران یک جا کوت شوند جهت کنترل هر چه بهتر در آن تنگنای ناغافل! مطمئن نیستیم. آخر، همه ی لاشی ها ما نبودیم. باز هم بودند. همان جوخه ی بغلی دو تا لاشی داشت از ما بدتر. پس لابد، بختِ نحس، جنم جوخه مان را طوری تباه بسته بود که آخرت اش شد افتادن چند تا مان با سر تو هچل چنان سرنوشت غریبی؛ شش لاشی لش بی عار؛ یکی از یکی بی ناموس تر؛ و جمع کردن مان کار حضرت فیل. بهترین ما علی الظاهر، همان فرماندهی جوخه، مرتضی نامی بود کلا شل و ول، نه تو این وادی ها. اصلاً بدا کار به کسی نداشت. اگر معامله ات را هم تا خرتلاق می کردی توش باز می خندید. بیق و بی رگی که حتی مال سیب زمینی ازش بیشتر می زد. عشق اش هم فقط کشیدن؛ هر چیزی؛ فرق نداشت. همان اول بسم الله تا سر شهدادی و علی احمدی را دور دید پرید پشت یکی از بوته ها و دست کرد تو شورت اش و یک عقابی در آورده چاقید. بعد هم لخلخ آمد به پهلوی افتاد رو یک شن کونه و هی با قطب نما وررفت یعنی دارم شمال حقیقی را پیدا می کنم و باقی ماجرا گردن خودتان است. خواستیم بگوئیم ارواح عمه ات ننه لاتتوری، حالا وقت این کارها نیست! اما نگفتیم. زرتی چت کرده حالا داشت برای خود کس می گفت؛ تف سربالا. از طرفی، بقیه مان هم از جنس خودش بودیم، و تازه بدتر. آخر فرمانده که آن طور ول معطل باشد معلوم است که الباقی چه غنی از آب در می آیند. هنوز مرتضی هرهرکنان در هوا قنبل نکرده به مسخره نگوزیده بود که سر هر کس گرم کون خودش شد. و این تازه اول ماجرا بود؛ صدای ناکوکی سازها مان چند ساعت بعد در می آمد.

همه خوب می دانستند که پای نمره وسط است و برگه ی اعزام به یگان های خدمتی. یکی از باطل شدنِ امریه اش می ترسید و دیگری بابت به گارفتنِ گواهی پزشکی اش. خیلی ها هم نگران این که یک وقت به خاطر نمره ی پایین نیفتند لشکر و مرز یا از همه

بدتر، گردان وحشت. بی خیال‌ترین‌هاشان ما بودیم که این حرف‌ها را گذاشته بودیم به حساب مشتی تهدید و کُس‌گویی برای خایه‌کشی؛ با این حال تِه تِه‌اش دل خودمان هم با هر چشم‌غَرّه و تهدید به شور می‌افتاد که مبادا جای پرت‌وپورت افتاده بی کون و کُس و جنس و عرق و جلقِ دَبش بمانیم. برای همین با وجود آن جوخه‌ی بگایی می‌دانستیم که بالأخره یک‌طوری باید کار را پیش برده نمره را بگیریم، چرا که شهدادی گرچه با تمام هاروهوربازی‌هاش یکهو حال‌های مشتی داده آدم را غافل‌گیر می‌کرد، اما چون در ازاش فقط طلبه‌ی سربه‌زیری و چشم‌گویی بود، در صورت تخلف و کم‌کاری، دیگر هیچ حرف حالی‌ش نشده با کلی فحش خوارمادر پاش را می‌کرد تو یک کفش که الاّ لَیلا همین است و لاغیر؛ و این یعنی مصیبت محض. از طرفی سرهنگ هم چندین بار در مرکز و طول مسیر و همان صحرا اتمام حجت کرده بود که اگر کسی کارخرابی کند با کسری نمره طوری نقره‌داغ‌اش خواهد کرد که درد و جاش تا ابد مانده حال‌احالاها از یاد نرود.

پس آخرش خرده‌خرده دست به کار شدیم. عجالتا مرتضی را گذاشتیم به حال خودش. همان‌طور شمال‌به‌دست خرکش‌اش کردیم تا کنار چاتمه‌ها و یک ژ ۳ هم گذاشتیم کنار پاش. از عمد حمایل‌اش نکردیم که اگر کسی گیر داد بگوییم که آفتاب‌زده شده. دل به دریا زدیم و باقی تجهیزات را هم سپردیم به بال چشم‌های نشئه‌اش، و بعد تقسیم وظیفه کردیم. دوتا از هیکلی‌ها را گذاشتیم مسؤول کندن گودال و تهیه‌ی آب. یک نفر هم خودش داوطلب شد تا با بوته‌های ما آورده مقر نگهبان صحرایی و سرپناه سایر افراد جوخه را درست کند. می‌ماندیم من و یاشار که علاوه بر بوته‌آوری، باید تا مشقی دوم غذای فرضی را هم آماده می‌کردیم. طبق آموزش‌های سرهنگ و فرضیاتِ عملیات، و با توجه به موقعیت محل، مواد اولیه‌ی غذای ما صرفاً جهت زنده‌ماندن در آن شرایط سخت، چیزی نبود جز دانه‌های گیاهی و بوته‌ها و

حشرات خوراکی مثل مور و ملخ‌های «سَبَخ» که البته دانه و مورچه حساب نبود چون دومی سهل بود و اولی گلی بوته.

یاشار گرچه پاکار بود ولی برای خود کس‌خلی‌هایی داشت. بچه‌ی شمال بود و متأهل؛ و فوق‌دیپلم نرم‌افزار؛ که غم نان برده بودش تو کارِ تردستی و شومنی؛ انگار این عنتری‌ها هنوز تو شمال هوادار داشت. از صبح تا شب یک عده را دور خود جمع کرده معرکه می‌گرفت. ساده‌ساده‌اش همان دستمال و کفتر بود که می‌کرد تو این سوراخ و از آن یکی درمی‌آورد. البته که کفتر دنگ و فنگ داشت اما دستمال نه؛ پشت گتر و لای تای آستین و تو جیب و زیر فانوسقه و غیره؛ همه جاش بود؛ روزی چندین بار این طلخکی را تکرار می‌کرد؛ یا چه می‌دانم؟! کارهای دیگر! مثلاً موقع حب، جنس را می‌گذاشت پشت گوش طرف اما بعد می‌دیدیم که تو جای‌اش افتاده؛ یا تو ساک‌اش یک‌دو دست کارت داشت که باهاش کارهایی می‌کرد؛ فال و گزینش و غیره. با این حال مدام می‌گفت که تو خدمت دست و بال‌اش بسته‌است و گر نه که با شامورتنی بازی‌هاش می‌ترکاندمان. اما یک‌بار سر کل کل، نیم‌ساعت سه‌ربع تمام، هی گوزید؛ آن‌قدر که دیگر همه‌مان از خنده افتادیم به دل‌درد؛ شب بود و ما تو تراس طبقه‌ی سوم؛ همه گرم عقابی و بجاق و چای حل‌کرده. دست‌اش را می‌برد زیر بغل که یعنی گوزش الکی است تا ما از فکرِ بوش دماغ کز نکنیم، اما ناگافل تو صورت‌مان واقعی می‌داد. چند بار اول که رو دست خوردیم، دیگر واداده خودمان هم شدیم پای بازی‌ش؛ چیز مرغوبی اگر تو چننه‌مان بود ول می‌دادیم تا گعده‌مان هی گرم‌تر شود؛ و گر نه، خودش می‌گوزید. ناکس مشت‌اش را هم هیچ باز نمی‌کرد. مثلاً هرچه از همین ترفندش پرسیدیم پیچاند؛ نفاخ می‌خورد؟ سوراخ کون‌اش را دستکاری کرده بود؟ یک‌درمیان یواشکی با دهان‌اش صدا درمی‌آورد؟ اصلاً چطور بود که پرتی چس نداشت؟ نه! ابدًا! فقط بازارگر می‌می‌کرد برای جورکردن مشتری‌های بعد از خدمت‌اش؛ موقع خوردن شیرینی عروسی این، یا در تولد و پای سفره‌ی آن؛ دل‌مان هم نمی‌آمد که بابت این

چیزها خفت‌اش کنیم؛ پسر خوبی بود. و حالا هم مرا تنها گیر آورده‌بود؛ تا به هوای مایحتاج چند قدمی از جوخه دور شدیم یکهو با نیش باز برگشت که:

- سید...! سید...! اینجا رو باش...!

مرا همین‌طور سرپا نگه داشت تا با یک ادااطورِ مسخره‌ای اول کون قنبل کرده بگوزد و بعد یک توپ تخم‌مرغی را بکند لاش و از حلق‌اش عق بزند. و باز تندی بکند تو گوش و این‌بار از زیر بغل‌اش درآورد. و هی فروکرده عق بزند و درآورد، تا ما در همین حین همین‌طور بگردیم و بچرخیم و هِرّه‌کِرّه‌کنان معطلِ ملخ و بوته لای شن‌ماسه‌ها لخ‌لخ کنیم تا یک ساعت بشود دو ساعت و چند قدم بشود دو‌یست‌سیصد متر. باقی جوخه‌ها همان اول بسم‌الله جریزه‌دارهاشان را زود فرستاده‌بودند پی بوته و ملخ و برای همین ما تا به خود بجنبیم دیدیم که همه‌چیز را چریده و برده‌اند.

در همان حوالی که داشتیم می‌چرخیدیم چندتایی بوته پیدا کردیم؛ اما کم بود؛ حتی برای غذای فرضی. بوته‌های خیلی بزرگ را که نمی‌شد کند؛ لیزی غلافِ ساق‌هاشان گول‌زنک بود چون خواب برعکس داشت؛ زیاد اگر زور می‌زدیم پوستِ دست‌مان قلفتی جاکن می‌شد؛ حتی با وجود دستکش کاموای استحقاقی؛ گرچه که فصل این چیزها با ابلاغ «فوج» گذشته‌بود. برای همین چاره‌ای نبود جز این‌که بیفتیم پی خُرده‌بوته‌ها و بادکنده‌های سرگردان. برشان می‌داشتیم و تو بغل و بر کول می‌آوردیم‌شان تا پای چاتمه‌ها و می‌سپردیم‌شان دست مرتضی مبادا جوخه‌های کناری لاشی‌بازی درآورده بهشان چپ نگاه کنند. اما باز هم کم بود. با این‌ها مقرّ نگهبانِ صحرائی را هم نمی‌شد جفت‌وجور کرد چه رسد به این‌که بخواهیم سرپناه بسازیم یا به جای غذا بخوریم‌شان. تازه مسأله‌ی استتار هم بود. اصلاً کلّ روزِ فرضی چیزی نبود جز استتار. اگر بوته کم می‌آوردیم حتما دشمن فرضی می‌آمد و مادر یک‌یک‌مان را می‌گایید. آن‌وقت ما چه باید می‌کردیم جز این‌که یک چُس‌بوته را مثل زِبِل‌خان بگیریم جلو خایه‌ها مان که مثلاً استتار است؟ بی‌شک بعد از دشمن، این سرهنگ بود

که تک‌تک بوته‌ها را برداشته فرومی‌کرد تو کون‌مان. سر این چیزها اصلاً شوخی نداشت. تمام زندگی و ناموس‌اش چیزی نبود جز همین نظم و «فوج» و میهن و زندگی در شرایط تخمی و پیداکردن شمال حقیقی از روخایه‌های خر مرده و اطلاعات‌ندادن به دشمن حتی اگر بهت باج سرپایی می‌داد. پس اگر دیر می‌جنبیدیم بی‌برو برگرد سروکارمان با علی‌احمدی بود؛ و نیز با شهدادی، که کلا کیرش برای ما شق‌فنگ بود؛ و آن وقت پای نمره‌ی بگایی وسط بود و لشکر و مرز؛ از «صیدآباد» و «آب‌کار» تا «سرحد» و «کومرنگ».

بوته‌ها به کنار، ملخ‌ها هم بودند. چه قدر چموش! اصلاً ملخ بودند!؟ گذشته از لگدهای محکم‌شان، با هر پرش نصف‌شیخ را رفته برمی‌گشتند. عقاب سرسفید کوه‌های آند هم این‌طور خیز برنمی‌داشت. مگر می‌شد گرفت‌شان! آن هم با وجود یاشار که گرچه پا بود اما می‌لنگید. برای همین بی‌که حواس‌مان باشد، دم‌مای غروبی که میش‌اش داشت گرگ‌تر می‌شد، هی دور و دورتر رفتیم در پی خوراک گوشتی گیاهی فرضی؛ دوروبر دیگر کچل از خارتیغه‌های غارت‌شده، و اژه‌پاها رم‌کرده به اطراف از چنان هجومی؛ اگرچه که خر می‌خوردشان خون بالا می‌آورد و می‌رید، اما سه‌پلشک! که چاشت روزانه‌ی شیخ ته کشیده بود، و قوت مقدری که به ما می‌ماسید هیچ نبود مگر کشکی ساییده‌ی ظلمت!

به پشت که برگشتیم بر بیابانی را دیدیم که نور داشت ریزریز در حاشیه‌های افق‌اش سرخ و گم می‌شد؛ چشم‌هامان ناخواسته پرید سمت آتش پخت‌وپزهای جوخه‌ها؛ شروع کرده بودند به طبخ، آن وقت ما تازه داشتیم از شعاع یک کیلومتری محل استقرار کل یگان‌ها، که تنها حد فاصل امن و مجاز اردوی ما بود، پا بیرون می‌گذاشتیم؛ به هوای چه!؟ یاشار باز چیزی قورت داده از کون درآورد.

آخرین بار که برگشتیم جوخه تا بارمان را زمین گذاشته باز با دست‌های سبک برویم صحرا دیگر هر چه دور و دورتر، بهمان گفتند که همین پیش پامان سرهنگ آمده برای

سرکشی. تا پرسیدیم که خوب؟! بی مجال گفتند که وقتی دیده آن دو لندهور به جای کندن گودال نشسته‌اند پاچال و نقل‌شان گل انداخته، و آن طرف‌تر هم مرتضی به بهانه‌ی شمال حقیقی لش کرده و دارد کُسِ موش چال می‌کند، اخطارهای تندی داده بابت نمره. و بعد شهدادی را صدا کرده تا بیاید و شاکی، دوتا افسری آب‌دار بخوابانند تو گوش مرتضی که فرماندهی جوخه بود؛ موقع رفتن هم با اخم و عریده تهدید کرده بودند که آسمان به زمین بیاید از خیر جوخه‌ی ما نمی‌گذرند مگر این‌که کار را به یک حدنصابی برسانیم؛ ركب بود یا تیر خلاص؟! باز که پرسیدیم خوووووب؟ پقی زدند زیر خنده و هی دولا راست گفتند که به محض اخطار، یک ربع بیست دقیقه‌ای به جنب و جوش افتاده‌اند اما با دیدن لش دوباره‌ی مرتضی باز یکی‌یکی هوا کرده کار را سپرده‌اند به ابول‌شان. عجب! مرتضی که معلوم بود نشنگی‌اش پریده، حالا مثل خایه‌ی باقر کنار چاتمه‌ها داشت خف سیگار می‌کشید، هنوز گرم شمال. و آن دو یالقوز قبرکن هم نقل کُس‌گوی لب چال. هیچ کس تن به کار نمی‌داد، نه حتی آن آخری. هر کس با دیدن کالیر دیگری، گرا گرفته بود برای کون‌گشادی و لودگی. یاشار هم با دیدن ول‌معطلی بقیه و شنیدن آن ذکر مصیبت خُنک، حالا دیگر تا ملخی از دست‌اش درمی‌رفت، مثل بی‌بته‌ها زرتی سرخلائی نشسته اول می‌گوزید، و بعد با هرّه‌کره شروع می‌کرد به تقلید صدا؛ از بال ملخ و هلی کوپتر تا شیپورچی پسر شجاع، که می‌گفت شیپورش عین مال «فوج» است:

- دودودودودوووو...! دودودودودوووو...! دودوووو...! دودوووو...!

هرقدر که مافس‌فس می‌کردیم و وقت را تلف، جوخه‌ی کناری که فرمانده‌اش جابر کشاورز بود داشت تروفرز کار را تمام می‌کرد. جابر از آن ولدالزناها بود. ارشد یگان بود و تا جا داشت می‌تازاند. منشی را خفت می‌کرد تا نگرهبانی‌هاش را بمالاند. سر دیگ با دو نگاه چپکی بشقاب‌اش از همه پرت‌تر می‌شد. تورژه هم گرچه قدبلند بود و درشت اما با یک ترفندی سرستون نمی‌ایستاد تا شل‌تر باطله کند؛ با این حال دوست

داشت که همیشه خودش فرمان راست را بدهد؛ کل یگان زیر تیغ اش. چپ می رفتی
آمارت را می داد؛ و با باج هایی که از بقیه می گرفت دم کادری ها را همه جوهره می دید تا
خوب هواش را پیش شهدادی داشته باشند؛ گرچه شهدادی بچه نبود اما از ارشد
چپ پر بدش نمی آمد. برای همین می گذاشت تا جابر یک جاهایی حتی ادای او را
درآورده حسابی گردوخاک کند. که اتفاقا این کارها خوب بهش می آمد؛ با این فرق
که شهدادی فقط جلب نبود؛ جنم هم داشت؛ به وقت اش خایه رو می کرد این هوا؛
هر وقت هم که لازم بود سگ اخلاقی نکرده حال های تپل می داد؛ یا مثلا باج هاش به
دژبانی و باقی کادری ها نه برای خیک خودش که برای این بود که آن ها هوای ما را
بیشتر داشته کم تر پاپی مان شوند. جابر اما نه؛ پشت مان را هیچ نداشت و کارش فقط
تخسی و نسخ کشی بود. نمی دانم از کدام تیرطایفه بود که بهش یاد داده بودند که تا
می تواند ریشه بسوزاند و تارومار کند. باهاش حتی نمی شد کل کل کرد از بس که
حرام زاده بود و زبان نفهم؛ یکهو می دیدی که سر هیچ و پوچ دفترچه ی جاری ات گم
شده یا شهدادی امضاش نکرده؛ یا جوری زیر پات را خالی می کرد که یک روز
شست ات خبر می شد که شهدادی باهات چپ افتاده و دیگر از دوری دوستی های
پرترش شیرین اش هیچ خبری نیست. مخلص این که احدی، از جابر دل خوش
نداشت؛ و نه نیز از آن یک مشت اراذلی که دوروبرش را گرفته بودند تا از قِبَلِ
خوش خدمتی به نان و نوایی رسیده گربه شاخ شان نزنند. هر بار که برمی گشتیم به جوخه
می دیدم اش که کلا کون چسبانده زمین و دارد ساندویچ ژامبون خفتی سق می زند یا
ناس و علف مکیده می چاقد. گه گاه هم باد صد اش را تا ما می آورد که داشت به
زیر دست هاش هی بدوبی راه می گفت که کار را زودتر تمام کنند. تابلو بود منشی از
ترس این که جابر بر اش سیخ نکند، تن به اُرده اش داده و جوخه اش را طوری سفارشی
چیده که پای ناخلف وسط نباشد مبادا شر شود و کیفِ کوک اش کور؛ گرچه هیچ کس
حریف اش نبود، اما اتفاق است دیگر. ممکن بود که یک عن بچه ناغافل جربزه دار

شود و عارض سرهنگ، که چرا ما کار می‌کنیم و او نه؟ آن وقت بیا و درست‌اش کن. آن تخم‌السنک را می‌شد بعداً تو آسایشگاه و کنج بیست‌چشمه و چهل‌دوش خفت کرد و با انگول و فشار و باج‌خُشکه ترتیب‌اش را داد، اما با سرهنگ که نمی‌شد سرشاخ شد، مخصوصاً که شهدادی هم پروپیمان پشت‌اش بود؛ این لب‌ترنکرده آن یکی می‌خواند. پس احتیاط در خایه‌کشی منشی بود. منشی هم گرچه جری بود اما به جای خایه، بیشتر عقل داشت. پس با این‌که بدجور از دست‌اش شکار بود، اما هیچ باهاش یکی‌به‌دو نمی‌کرد؛ او هم مثل بقیه، مترصد اولین و بهترین فرصت بود تا با یک نیش زهرآلود جابر جاکش را به فنا دهد. یک‌بار سر این‌که جابر مچ‌اش را با برگه‌ی جعلی اعزام فوری به بهداری گرفته و مانع رفتن‌اش شده بود از حرص در گوش من وِزید که «به‌قررآن یه جا مادرش می‌گام!». چطوری؟! نه او می‌دانست و نه من و الباقی. تخم؟! نه خیلی! فقط همه از ته دل می‌خواستیم که جابر جوری به گای عظما رود که دل ما خنک شود؛ سر باج‌گرفتن‌هاش مچ‌گیر شده از چشم شهدادی بیفتد؟! نمره کم آورده اگر امریه دارد باطل شود؟! نمی‌خورد خیلی درس خوان باشد اما زبروزرنگ بود و بلد کار تا چطور گلیم‌اش را از آن بلبشو بکشد بیرون؛ پس چه؟! تیر بخورد تو سرش؟! همین حالا عقرب بزندش؟! یا مثلاً یکی‌مان خایه‌دار شده با زیرکی وردی زیر گوش سرهنگ یا باقی کادری‌ها بخواند تا طرف با توپ پر به پروپای جابر پیچیده خار چشم شهدادی‌اش کند؟! نمی‌دانیم؛ هیچ جز این‌که حتی اگر او را تکه‌تکه هم می‌کردند کک احدی اصلاً ابدا نمی‌گزید؛ چه‌بسا حتی دوروبری‌هاش که اغلب از نداری و بی‌چارگی شده بودند طفیلی‌اش؛ یا خفت‌شده‌هایی که چون زورشان بهش نمی‌رسید حالا شده بودند مزدورهایی که براش کار چاق کرده از سفره‌اش لقمه‌ای می‌گرفتند؛ هیچ کدام‌مان خاطرش را نمی‌خواستیم مگر یکی که از خداهش بود مال جابر باشد و نوجه‌ی فاب‌اش؛ چرا که اصلاً ذات‌اش این‌طور بود؛ جفت‌وجور و مهیا؛

با زین آماده و افسار چرب؛ توسری خورش ملس و سوراخ‌هاش بی‌تعارف؛ فقط یک سوارکارِ یل می‌خواست که خوب، پیدا شده‌بود: جابر خان کوه‌پیکر.

طرف از این مرزنشین‌های بدبخت‌بی‌چاره‌ای بود که احدی از لهجه‌ی پرت‌وپلاش هیچ سردر نمی‌آورد. به زور حرفکی می‌پراند تا امورات‌اش بگذرد؛ طعام و گشت و اجباری، یا ناس و جابر و جاری. هیکل‌اش قناس و دیلاق، حدود دو متر؛ با مفصل و دست‌هایی لق که از درازی به زانو‌هاش می‌رسید. جمجمه‌اش هم تیروطایفه‌دار نبود؛ کلا گِل و خون خوبی نداشت. مانده‌بودیم که این اصلا کجا و چطور درس خوانده که حالا با ما بُر خورده. اولِ دوره گم‌وگور بود؛ ما هم کس جدیدهایی که لای آن‌همه بلوچیر و سرهنگِ دافوس، مثل دماغِ چُس‌دیده گیج می‌زدیم. برای همین هوش‌وحواس مان جز به گلیم خودمان پی کس و چیز دیگری نبود. اما کم‌کم که خو کردیم به حال‌وهوای مرکز و شیراز، سرووضع تخمی‌اش به چشم‌مان آمد و شست‌مان خبر شد که نوچه‌ی جابر است. و بعدتر دیدیم که عجب، انگار خلیقات خاصی هم دارد؛ گه‌گدار مثل زارهای جنوب کنجی کز کرده وردی زیر لب دم می‌گرفت. یا مثلاً عادت داشت به خوردن دماغ؛ خُشکه‌ها را می‌گذاشت لای لُزج‌ها و بعد آن‌قدر بین شست و سبابه ورزشان می‌داد تا آب یکی برود به خورد دیگری. تری که خوب تخس شده گلوله می‌پخت، قبل از آن‌که لول چرک شود و بچسبد به پوست و از خشکی بترکد، مثل ناس می‌انداخت‌اش بالا؛ اولی که فاسد می‌شد قورت‌اش داده بعدی را حب می‌کرد؛ همیشه هم چندتایی آماده داشت؛ زیر ناخن و پشت گوش و لای پا؛ برای همین فک‌اش مدام می‌جنبید؛ فقط جرثومه‌ای چون جابر می‌توانست از چنین نجاستی لب بگیرد.

اما بیش از همه بختک‌اش تو چشم بود. یکهو خفقان گرفته با حال بدی از خواب می‌پريد. با کلی خَسّ و فسّ که باز، دماش بازدم می‌شد آن‌قدر تو تخت‌اش وول خورده ناله می‌کرد تا دوباره بخوابد. اوایل حدقه درانده تاریکی را منگ خواب کمی

می‌جوریدیم بلکه چیزی ببینیم. که ندیدیم و بی خیال شدیم. تا که چندتایی بی خواب، کم‌کمک شک کردند به شب‌های آن آسایشگاه درندشت که پر بود از جرجر پکیده‌ی فلز تخت‌ها لای سکوت پتوها. و بعد حرف‌ها شروع شد؛ طول کشید تا خبرش به ما برسد که این طرف آسایشگاه بودیم؛ لابد از ترس؛ حالا از نفس نفس نوچه که بیدار می‌شدیم زور می‌زدیم تا با پلک‌های سنگین قی کرده خوب خیره شویم به سمت تخت‌اش که کنج شمال و چپ آسایشگاه بود؛ یک طرف دیوار و طرف دیگر تخت جابر؛ چندتای دوروبرش هم، مزدور و بی‌خایه؛ چیزی جز پرهیسی متحرک نمی‌دیدیم. البته بساط هر شب‌اش نبود؛ گرچه که واقعا بختک داشت، اما بیشتر موقعی خفقان می‌گرفت که جابر نگهبان آسایشگاه بود. با انبر که از زیر زبان منشی کشیدیم دیدیم که بله، جابر باز خایه‌کشی کرده و با توپ‌وتشر بهش سپرده که به جای گشت و نگهبانی‌های متفرقه، پست‌های او را فقط و زیاد بیندازد آسایشگاه. برای همین کم‌کم چو افتاد که او شب‌ها می‌نشیند بر تخت سینه‌ی نوچه تا خفت‌اش کند، درست برعکس چهل‌دوش و بیست‌چشمه که دیده‌بودیم آن جانور نزار چطور خود داوطلبانه و به التماس سواری می‌داد تا او براش دُم بکارد. زیاد شنیده و حالا دیگر خوب فهمیده‌بودیم که جابر بیشتر، به‌زور دوست دارد؛ از همان قماش‌ی که با ناخنک‌زدن شق کرده نبض کیرشان مُف پس می‌دهد؛ و چه خوب که طرف غریب و بختکی باشد؛ یکهو چشم‌دریده از خواب بپرد خفت و تسلیم؛ فکرش را که کردیم دیدیم که بد برنامه‌ای نیست؛ اما خوب، نوچه نجس بود، و حالا حالاها قُرُقِ جابر طوری که حتی برای گدایی دماغِ اضاف از این و آن هم، باید از او رخصت می‌گرفت؛ البته یک‌بار جواری براش خوش‌خدمتی کرد و ورم کیر رگ‌زده‌اش را با سوراخ کون و دهان خواباند که او بهش دست‌خوش، چند ساعت آزاد داد. آن وقت من دل به دریا زده کنارش کشیدم تا با وجود بوی زهم دهان، منخرین‌ام را بمکد؛ چیزی دراز و سوزان‌هی تا ته مخ‌ام؛ انگار حجامتِ مورچه‌خوار؛ پس کون‌لیسی‌اش چه معرکه‌ای بود! بعد هم

خرکیف کلی تروخشک ناس کرد و چسباند زیر آستر استحقاقی، یا گلوله زیر ناخن‌های تیز پنجه‌ی کج‌اش برای مبادا؛ تا خواستم با ایما اشاره لفظِ اضاف بیام گذاشت و رفت؛ یا نفهمید یا چون چپ جابر پرت‌تر از این حرف‌ها بود خودش را زد به نفهمی؛ راست‌اش من هم سابقه‌ی بختک داشتم؛ یکی از همان بی‌خواب‌ها؛ می‌خواستم اگر فرجی شود یک شب من به جای او در بسترش بخوابم. جابر جرثومه بود؟! جرثومه‌تر از خفقان‌های بیهوده؟! شک نداشتم که نوچه دیوانه‌ی شب‌های بختکی بود!

گرچه تأکید شده بود که کسی از محوطه‌ی عملیات خارج نشود، اما ما مجبور بودیم. خیلی دیر شده و هر لحظه ممکن بود که باز سروکله‌ی سرهنگ و شهدادی به بهانه‌ای پیدا شود. با این وضع مشخص بود که بدجور حال‌مان را خواهند گرفت. سر که می‌چرخانیدیم می‌دیدیم که بیشتر جوخه‌ها کارشان تمام شده و فقط چندتایی گرم محکم‌کاری‌اند. آن وقت ما هنوز تو ملخ و بوته مانده بودیم. و در این لابه‌لا مرتضی که حوصله‌اش دیگر از کسِ موش قبلی سررفته بود حالا همان‌طور درازکش و بازی‌بازی مشتی خاک کوت کرده بود یک‌ورش، که مثلاً این لانه‌ی مورچه است و پس شمال حقیقی آن طرف و از این حرف‌ها. اصلاً مگر وقت جهت‌یابی حالا بود؟! سرهنگ هم همین را بهش گفته بود! اما مگر حالی‌ش می‌شد؟! قفلی زده بود رو شمال! کاش به جای این کارها دو دقیقه کون از زمین کنده هم می‌کشید بلکه بقیه هم به هوای او که فرمانده‌ی جوخه بود دل به کار داده آن گندوگه عقب‌افتاده را زودتر جمع می‌کردند؛ ولی وضع اسفناک و کون همه گشادتر از کالیبر صدوشش و پای گریز شب نیز تند و تیزتر از آن‌که بشود با این خیالات صدتایک‌غاز مهارش کرد! و این یعنی خطر بیخ گوش و چاقوی انتقام سرهنگ بر سبب حلق.

به خاطر ترس زیادی که از مرز و لشکر و دوری از چاکِ نامزدم داشتم، کم‌کم بیشتر به جنب‌وجوش افتادم بلکه به بهانه‌ی نبود بوته و ملخ و دوری از جوخه،

حسابام را از بقیه جدا کنم. و بعد وقتی با یک دودوتای سرپایی دیدم که اگر یاشار دم دستام نباشد کارها بهتر پیش می‌رود، با چهارتا کس شعر خرس کرده از وسط راه برش گرداندم دم پر مرتضی و الباقی، تا اگر کاری نمی‌کند لااقل دست‌وپاگیر هم نباشد. و آن وقت خیلی خوب اطراف را پاییده سمت الف را دقیق‌تر جستم تا بعد باز یالقوم و عجول دل بزنم به دریای شنی آن صحرای کبیری که ازقضا حالا بیش از قبل می‌شد درش پیش رفت چرا که سرهنگ به جز سه‌چهار جریزه‌دار باقی نگهبان‌های دورچینِ محوطه‌ی عملیات را مرخص کرده بود تا هم آن‌ها کمک‌حال جوخه‌ها باشند جهت تسریع در انجام و اتمام امور، هم خودش شخصا چهارچشمی‌تر همه‌چیز را بیاید مبادا همین نگهبان‌ها از بی‌حوصلگی سربه‌هوایی کرده دردسری درست کنند؛ اشتباه بزرگی که از او بعید بود؛ خواست اطراف را خلوت کرده کارها را زودتر رتق‌و‌فتق کند، اما یک آن اولین و بزرگ‌ترین درس عملیات‌های روانی رزم‌های انفرادی در شرایط سخت را از یاد برد؛ دستی از غیب مثل حلول جن: «آدم‌ها به همان سمتی می‌گریزند که ترس‌شان می‌خواهد - الف».

مسیری که می‌رفتم درست عکس الف بود؛ دیگر تنها، در هوایی گرگ‌تر از قبل؛ و پا بر شن در پی بوته‌ملخ‌ها با خوف و در خفا پیش و پیش‌تر. پلک‌ها دریده و حدقه‌ها دودوزن، ستونِ نحیف و دستپاچه‌ی چراغ‌قوه را می‌پاییدند که در دستان ملتهبام به این سمت و آن سمت می‌پرید. یک‌بار چراغ را بالا برده سمت جوخه تکاندم؛ نورکی پراندند که یعنی، باشد؛ و بعد دیگر ندیدم‌شان؛ چرا که جهت، به مرور گم شد.

قاعدتا باید سر عقل آمده قید همه‌چیز را می‌زدم و برمی‌گشتم. اما باز خطر کرده دل دادم به حس مرموز پیش‌روی؛ به سمتی که گرچه الف درش نبود، اما حضور نامرئی‌اش، مدام چرا؛ یک هارِ عظیم با فلس‌های شنی خفته در همان نزدیکی؛ حتی فکرش بزاق و خایه را با هم می‌خُشپُک‌اند.

شیخ داشت جنم رو کرده مرا فرامی خواند؛ با سفیر آن بادِ مبادِ رهن. به کجا؟ اول به دنبال بوته‌ها، و بعد در پی ملخ‌ها؛ ما برای زنده ماندن در آن شرایط سخت به ملخ بیشتری نیاز داشتیم؛ چاق‌هایی سربزرگ، برای فراموشان آن برهوت بی‌نهایت؛ حالا خود دیگر بوته‌ای شده بودم بادکنده و غلتان؛ پس کم‌کم پام به جاهایی از تن شیخ باز شد که نباید؛ دیگر خارج از محوطه‌ی ب بودم، بی که خود بدانم؛ یک پک به عقابی خف، و چند پا بر شنی که دانه‌هاش با بادی که گاه مخالف می‌زد، پرت می‌شد سمت پلک‌هام؛ گمان‌ام بر این که دارم بر محیط و مساحت دایره‌ای داخل حریم آن عملیات فرضی می‌گردم؛ درحالی که ملخ‌ها داشتند در قوسی باز، مرا به پابوس شیخ و الفاش می‌بردند؛ سهمی وحشت و مرگ؛ بی‌نگهبان، دور از چشم سرهنگ؛ نه در جایی که او به خاطرش بیش از سی سال بیهوده با نیرو نامه‌نگاری کرده بود، که بل با پای خویش در پی تقدیری غریب در جایی دیگر؛ و البته با چراغی که نورش به پرپر افتاده بود و جز چند قدم پیش‌تر را زرد نمی‌کرد. دومین درس مهم عملیات‌های روانی رزم‌های انفرادی در شرایط سخت: «از چیزی بترس که ترس‌ات ازش ریخته - ب»؛ مثل ریخته‌های من، چرا که حالا با آن نیروی مرموز کمی اخت شده بودم؛ ایاغ و هم‌پاتر؛ و این بزرگ‌ترین خطای من بود؛ ملخ‌ها نور را می‌خوردند، و زور بال‌های سرخ‌شان می‌بیشتر به بنیه‌ی عصای زردم می‌چربید؛ پکی دیگر به غلاف عقابی، با زانوهای شتری، باز گرم رفتن شدم در آن سیاهی موحش.

هیچ نمی‌دیدم. ساعت هم نداشتم، و نه گوشی قاچاق که نمی‌شد هر جایی ش برد. حدس می‌زدم که نیم‌ساعتی از گرگ آسمان گذشته؛ چیزی حدود آخرین سرکشی سرهنگ و ثبت نمره‌ی شب، و بعد شلیک مشقی روز. تاریکی هر لحظه غلیظ‌تر و سیلی‌های سفیر می‌محکم‌تر؛ پیچ شلاقی در حلق صحرا؛ شاید از پرش ملخ‌های گوشتی جلدی که حالا فرش زیر پام بودند؛ یا له می‌شدند یا با تکان‌های عصبی نور می‌پريدند آن سوتری که لابد مدنظرشان بود؛ راه‌بران لانه‌ی امالملخ؛ و من طعام آن

مادرِ هول؛ از ملخ‌نورها، عده‌ای پَران در موافقت من با گوشت تن و پَر هی تو پلک و صورت‌ام می‌کوبیدند که از این سمت بیا؛ و تعدادی دیگر انگار با دو فکِ گِترهای بیرون‌زده‌ام را گرفته به سمت قتلگاه می‌خِرکشیدند که بیجنب. جنم!؟ شیخ اجل داشت ابهت به رخ می‌کشید.

همین‌طور که داشتم کورمال می‌کردم شنیدم که صدای مهیبی کم‌کم دارد بهم نزدیک می‌شود؛ از پشت سر. برگشتم به انتظار؛ با نوری که نا نداشت، پرت در دل تاریکی؛ از بزرگی دیدم‌اش؛ گرچه مانده بود تا برسد؛ چند قدم؟ ده؟ بیست؟ معلوم نمی‌کرد، از بس که آن دوروبر پر از بود غبارِ بال ملخ؛ چه هیتی! عین دیو؛ ستون زده تا سقف آسمان، بی‌معطلی هوهوکنان! بیش و بیشتر نزدیک و نزدیک‌تر! چه گردوشکستم سهم‌ناکی! عضله‌هام آنی قفل. سرهنگ اخطارش را داده بود؛ چند بار؛ که اگر یک‌درصد از یگان جدا افتادیم و دیدیم‌اش معطل نکرده خود را پرت زمین کنیم؛ که زورش مشخص نمی‌کند؛ یکهو جاکن کرده می‌برد؛ پس فقط به زمین سفت چسبیده تا می‌شود چنگ بزنیم به اطراف؛ وگرنه حساب پاک است و ما زار و دراز.

فریاد بزنم!؟ کورسوی جوخه‌ها دیگر پیدا نه! چراغ بتکانم!؟ ضعیفه‌ی نور چه کورسوتر! و اصلاً برای که!؟ آن جماعتِ سَرلاکونی که لابد حالا مثل جنده‌ها داشتند ریدمان سقط می‌کردند؟ به قاعده‌ی مرگ تنها بودم و ترسیده!

پس با همه‌ی وجود چشم دواندم به دوروبر؛ و آن وقت فرزند بر زمین خیز رفته پناه گرفتم دمر پشت خار تیغه‌ای وحشی و بزرگ؛ به موقع؛ چغر با دو مشتِ زخم، فشرده در رگ‌های تیز تن‌اش. زوزه‌ی سهم نزدیک‌تر می‌شد.

در مرز سکنه بودم. می‌گرید و می‌آمد و می‌آمد و می‌چرخید و هی، هو کرده هوهو کرده آن‌قدر تنوره‌کش وزید و جاسنگین آمد تا رسید به پایین پام. و بعد درست مثل عزرائیل که اول به کعب لیسه می‌زند، تنی به قدم‌گاه‌ام مالانده زوری نشان داد؛ نزدیک‌تر اگر بود لابد من و بوته را با هم از جا می‌کند! با سرانگشت که به پام زد، دیگر

جا زدم؛ گوشتِ ترسِ مچاله در پوستِ لرز؛ با ردِ گرمِ خونِ لایِ انگشت‌ها؛ قطرش؟! قدش؟! به پهلوی جنین شده بودم؛ چه شری بود! شاید هم نه؛ چرا که گاه با خود می‌گویم مبادا آن بادِ غریب با تمامِ قوا در مخالفتِ من وزید تا به طریقی منع‌ام کند از پیش‌روی! وگرنه چرا اول‌اش قوزک‌ام را سخت چسبید اما بعد بی‌خیال و نیاز، ول کرد و رفت؟! هنوز پاتوشکم بودم که نور برای آخربار تپید و مرد؛ فهمیدم که کابوسِ این قبر بزرگ دیگر از یادم نخواهد رفت؛ تلنبار بر وحشت‌های قبلی، هجوم خواهد آورد هرازگاه با چنگال‌هاش تا خفت‌ام کند و خفه؛ در خواب و حتی بیداری؛ و این تازه دیباچه‌ای بود بر ظلمت؛ مانده بود تا ترس از درزِ مشت بسته‌اش پایین بریزد؛ وقتِ شنِ مرگ.

تمام تن‌ام داشت می‌لرزید. همه‌جا گردوغبار، حتی در حلق و حلقه. تو تن و پوتین‌ام پر از خرده‌ریگ؛ و خودم بدجور گیج. او که رفت، تا سر بلند کردم باز خشک‌ام زد؛ این بار از دیدن آن دو پیکری که مثل نکیر و منکر نشسته بودند دو ورم؛ نزدیکِ کتف‌هام؛ به‌گمانِ یکی درشت‌تر. و بعد ته‌لهجه‌ی گنگی زنجموره کرد. جابر که تو مُشتی فندک زد، دست‌ام بی‌اختیار رفت سمت چراغ، اما یادش که افتاد مرده، همان‌جا که بود ماند. هیچ کدام انتظارش را نداشتیم.

جابر مچاله شد تا در پناه بوته دوسه پُک خَف بزنند. نور سرخ‌وسپاه، صورت‌اش را بگی‌نگی نمایاند. از کنج چشم مرا می‌پایید. با غیظ؟! لابد توقع گردباد را داشت، اما سرخر را نه! من هنوز زانوشکسته به پهلوی؛ با دلی حالا از حضور آن دوتای دیگر کمکی قرص؛ مخصوصا از جابر که در خیال، کرّه‌اش بودم. بازدمِ نوچه خَس داشت؛ و قلب من هیچ شل نمی‌کرد، به خاطر همان یک آن مَس پاشنه‌ی باد.

جابر بی‌هوا یک پسی حواله‌ی نوچه کرد و بعد مرا یقه‌گیر:

- جُم بخوری...! زِرررررر بزنی ننه‌ت می‌گام...!

تو صورت‌ام بود. های دهان‌اش بوی نوچه را می‌داد؛ رُهم دماغ جویده؛ می‌دانستم که خبرهایی بوده؛ زدم تو علی‌چپ و خود را جمع‌وجور کردم؛ حالا همه در پناه

خاربوته؛ سه پلشت پشت به جوخه‌ها، رو به قبری بی‌انتها. انگار حل شده‌باشیم در
قیر چون شکر در قحبه‌ی شب؛ حتی زخم دستان‌ام پیدا نه؛ جز مشت جابر که با هر
پک مثل لاله‌ای روشن بال چشم را می‌زد. یکی تف کرد؛ نوچه بود؛ لابد ناس
انداخت. وسطی من بودم. نزدیک‌تر نشستم؛ جابر محل نداد؛ مشقی دوم که شلیک
شد از تخت سینه خندید که:

- ههههخخ...! هیشکی هیچی نفهمیده...! هههههههخ...!

و بعد تا نوچه کون جنبان یک پسی دیگر حواله‌اش کرد:

- دِ بتمرگ دیگه مادرجنده...!

وضع وخیم بود. سه نفر نه‌ست داشتند - لاقل - اما به تخم کسی نبود. از سرهنگ
و شهدادی بعید بود! مگر نیامده بودند برای نمره‌ی شب؟! وقتی که مشقی روز را زده‌اند
یعنی که...! اما...! و جوخه چه؟! نه! ول معطل بودند؛ لابد هنوز سرشان گرم توشان؛
دوباره ترس‌ام گرفت! اول‌باری بود که از پیچاندن دلهره داشتم. کاش یکی می‌دیدمان!
برگشتم، چه عبث! تل‌ماسه‌ای مانع نبود؟! کی تخم رفتن داشت؟! به کدام سمت؟!
بالکل منفک شده بودیم.

جابر پیش از آن‌که کله‌ی سیگارش را تو شن فروکند، آتش‌اش را گرفت دم کون
ملخی که جلوش بود. اول دُم بال‌اش جزّ کرد. بعد جفتکی انداخت، لابد از داغی
کون. اما مثل مسخی‌ها هیچ جنب نخورد تا که دست‌آخر تن کج کرده کمکی سیخ و
میچاله شد و بعد هم میتی به پهلوی. آن وقت جابر آتش را چسباند زیر شکم و در هوا
بلندش کرد. ته‌کشیدنای سرخی، با یک‌دو مگسی تکاندش. فیلتر را که در ماسه
کشت، باز تو‌مُشتی فدک زد. تو همان یک‌دو وجب جا که روشن شد دیدیم که
اووووه! چه قدر ملخ! همه هم صمُّ بکم میخ‌مان؛ تا کجا بودند؟! چرا این شکلی؟!
حتی نوچه هم جا خورد و لفظی پراند! جابر اما نه؛ فرزند ملخ پخته را برداشت و گرفت
سمت‌اش:

- ههههههخخخ...! شرایطِ سخته دیگه...! کوفتش کن...! هههههخخخ...!

باز تاریکی بی‌ته شد؛ و من در آن برهوتِ هارِ تار، دوباره مرده‌ریگی خشک و خواب‌زده. نوچه، دست‌آموز به پهلوی کون‌خیزه‌ای کرد و ملخ را با زبان قاپید تا بعد مثل چیپس خرت‌خرت دل‌اندرون نیم‌پزش را بجود، عن‌دماغ‌های لخم جابر چاشنی‌اش. و بعد، از پیش پامان صدایی شنیدیم؛ شاید از زیرِ زمین؛ پوک اما پرزور، و جاری و حیّ؛ چرا بلند نشدیم تا خشتک تکانده بدویم؟ به هر سمتی! و چرا وقتی که خواستیم بجنبیم دیگر دیر شده‌بود؟ زهره‌مان وقتی ترکید که نوچه دیگر دست از جویدن برداشت چرا که جابر هرچه خواست دوباره فندک بزند، باد دیگر نگذاشت؛ مقطع می‌وزید اما به موقع. خایه‌فنگ قفلی زدیم که چه کنیم؟! فلنگ را نبندیم هنوز؟! بدیله نباشد؟! چرا پاسفت هیچ جنب نمی‌خوردیم؟! اصلاً این چه بود که بعد بفهمیم چه باید بکنیم؟ فندک که پرت شد مخ‌مان دیگر همین‌طور دوبه‌شک ماند؛ تا که آنی صدا رفت؛ ما شب‌کور و کُپ‌کرده، با دستانی بی‌نور؛ باز که صدا آمد، این‌بار نزدیک و قوی‌تر، باد هم ممتد شد. هر چه بود، داشت به سمت‌مان می‌آمد بیدارتر، چون لرزِ تن‌خیزه‌اش می‌بیشتر می‌شد. حالا نوچه داشت تقلا کرده فندک می‌زد؛ از این چس‌چخماق‌های دوزاری؛ اهل سیگار و بنگ نبود؛ دماغ‌پز هم نه! دودر بود یا دست‌خوش؟! جرقه‌ها عینِ کُسِ بچه، بزرگ و بیهوده؛ یک‌درمیان می‌جهیدند در تاریکی و می‌مردند. آن‌قدر تخرسی کرد تا جابر باز جری شد. با وجود آن‌همه ترس و لرز هنوز چیزی در اعماق‌ام می‌گفت که راهی اگر باشد فقط به دست او است. و خوب، عاقبت هم او بود که جنبید؛ تندی دست از کشاله‌ام برداشت و فندک را گرفته تندتند چخماق کشید؛ باد؛ سماجت کرد؛ باز باد؛ سماجت کرد؛ باز هم سماجت و باد؛ و باز هم و باز؛ آن‌قدر تا باد لحظه‌ای بال‌چید و شعله ماند. اما چه فایده؟! زور نداشت. جابر این یکی را هم پرت کرد و دست انداخت سمت چراغ من که همین‌طور افتاده‌بود کنارش. برش داشته آن‌قدر کوبیدش بر زانو تا عاقبت گرچه بی‌میل اما جان گرفت. و

آن وقت ما توانستیم الف را ببینیم که چطور داشت می‌پاییدمان؛ از کمی آن‌سوتر، تنها برای چند پلک؛ و ملخ‌ها دیگر نبودند و چراغ هم دوباره مرد؛ و آخرین نور چه عجیب بود! یا فلس‌های الف تاریکی درخشنده‌ای داشت؟! همین‌که تاخت تا برای ابد بیردمان زیر عبای شیخ، دیگر هیچ نفهمیدیم؛ همه کور و کر، عین میت؛ فقط فریادها به خاطر ماند، و ته‌نور گمی که در آخرین لحظات دیده‌شد از سمتی دیگر عین مگس‌پران.

تمام آن شایعات حقیقت داشت. بی‌کم‌وکاست؛ چه بسا ناطورتر؛ اما طبق معمول کسانی از همان اول یا به مرور باز تن به واقعیت نداده خاک انکار و انگار بر گور این ماجرا پاشیدند؛ تا تاریخ تکرار شود؟! شد؟! نمی‌دانم؛ گذر سال‌ها نیز مزید بر علت، تا باقی حقایق نیز جعل شوند؛ و حالا کیست که باور کند حرف مرا که واقعا دیدم‌اش؛ هراس کهنه‌ی سرهنگ را؛ از آن‌چه که یاران‌اش را بلعیده‌بود، درست در برابر چشم‌هاش. پس تخم ترس تا ابد درم ماند و بدجور ریشه دواند؛ که تا سال‌ها هی از وحشت برگشته پشتم را بپایم مبادا چیزی بهم نزدیک شده‌باشد! چه شب‌ها که با حناق از خواب نپردم! و چه فکرها که نشخوار نکردم! و چه قرص‌ها، قرص‌ها، قرص‌ها! و مراجعه‌ها به این و آن دکتر! برای فراموشی الفی که دیدم و زنده‌ام هنوز وحشت‌زده از باورش! درست مثل آن زمانی که پس از ساعت‌ها بالأخره چشم باز کرده خبر شست شدم که سرهنگ همان موقع از غیب رسیده و نجات‌مان داده؛ گرچه، نه همه‌مان را. آخ! اگر به موقع سرنرسیده‌بود!؟

حسابی که دیروقت می‌شود، سرهنگ می‌آید پای یک‌یک جوخه‌ها تا نمره‌های شب فرضی را داده مشقی روز را شلیک کند. چند جوخه را که بررسی می‌کند می‌رسد حوالی ما و می‌بیند که از یک جوخه یکی و از دیگری دو نفر نیستند. اول داد می‌زند. اما بعد می‌بیند که حالا وقت این کارها نیست. پس از دیگران پرس‌وجو کرده عاقبت می‌فرستد پی شهدادی؛ که او دوان می‌آید بیهوده! آن وقت همه‌چیز را می‌سپارد به او

که تازه دل‌نگران شده؛ و بعد می‌رود. کدام گوری بودند؟! نکنند...؟! باز هم خط؟! نه!
یعنی این قدر بی‌هوا! بعید بود!

اول می‌رود به سمت شمال و حریم الف؛ خبری نه؛ گشتی و جوخه‌های مثبت
توجیه‌شده‌ی آن اطراف هم چیزی ندیده بودند. مطمئن که شد، رفت گشت‌زنی جنگی،
به سمت شرق؛ شب بود و باد و زمین پر از زدگی ردپا. صدای مشقی. شهدادی سریع
نمره‌ها را داده بود! چه چاره؟! یک لحظه برگشت به پشت. سربازها در تکاپو تا زودتر
از بقیه بروند پی روز فرضی؛ اگر شهدادی نبود چه واویلائی می‌شد! کی می‌توانست
دست‌تنها از پس این جماعت پاپتی برآید؟! آن هم این‌جا، درست بیخ گوش الف! باز
دل‌اش سیروس‌رک شده؛ چاقو که داشت؛ طناب هم؟! و این بار با چراغ لومین دار، مطمئن
و سربالا با میدان دید باز چشم‌ها مگسک؛ پیش و پیش‌تر؛ ببری مهیا؛ الف پازنجیر
نمود و مطیع شمال. مگر نه که...؟! آه! یادش به خیر! رفقاش! رفقای ایاغ
یال‌وکوپال‌دارش! آن موقع کسی از وجود الف خبر نداشت؟! چیزی نگفته بودند! لابد
باز طبقه‌بندی‌های فوق‌محرمانه و جعل و نفی و شک و تهدیدهای نسل‌به‌نسل شیخی
و شاهی! آآآخ! چند نفره پا شده رفته بودند برای واریسی موقعیت. سال پنجاه و هشت و
بوی جنگ؛ هر منطقه موظف که محوطه‌های حساس و مراکز پوششی و پدافندی خود
را کامل پاک‌سازی و مهیا کند؛ علاوه بر این مرکز نیاز مبرم داشت به موضع‌های جدید
جهت پشتیبانی از آینده‌ها و سایر عملیات‌های غافل‌گیرانه؛ می‌شد با یک استقرار
فریبنده در بیابان اکبریّه و بعد کشیدن مال‌رویی در دل «سَیخ»، هرچه بیشتر و دیرتر
از دسترس و تیررس نیروهای شناسایی دشمن پنهان ماند. هفت‌هشت نفر بودند؛ همه
فرمانده‌ی ارشد الا یکی؛ علی‌احمدی که از قضا جوان‌ترین بود و بگی‌نگی شمع
محفل؛ موفق و جوای نام؛ جوری دل‌همه‌ی بزرگان بالا رسته را برده بود که این‌طور
وقت‌ها با خود می‌بردندش تا هم بیشتر بیاموزد هم از نظرات‌اش استفاده کنند. کمی
که پیش رفته چرخیدند، تازه دیدند که یکی از نقشه‌های استراتژیک در یکی از جیب‌ها

جا مانده. او رفت که بیاوردش. هنگام برگشت اما متوجه تغییراتی شد؛ در مسیر، چیزی کم بود. و بعد لرزش عجیبی؛ چشم دوانده چند نقطه را سوکید فرز. هیچ؛ شمشاش حالا بیدار و بال چشم‌هاش پّای اطراف. قضیه اصلا جوری نبود که بشود زود باورش کرد؛ وقتی چیزی در مخیله‌ات نگنجد، در برابرش هم که باشد نمی‌بینی‌اش، گرچه سترگ. سرهنگ هم فقط زمانی جنبید که دیگر دیر شده بود؛ داشت می‌رفت به سمت نفرات که خشک‌اش زد. لالوی لکنت خواست داد بزند اما حلق ترسیده‌اش آنی لال شد، و سق ماسیده‌اش هم نه دیگر حریف آن گستره. دست تکاند؛ عاطل. دهان دشت که باز شد، تازه دوید، مثل کودکی زخم‌خورده.

در شرق هم خبری نبود. پس پا کج کرد به سمت جنوب، که چیزی شنید. دور و نزدیک. اما...! باز یادی از ذهن‌اش گذشت؛ یادهایی. ایستاد، لال و میخ محیط. و بعد نرمه‌خیزی گرفته گوش خواباند بر زمین. نه! این بار نباید معطل! آن‌همه نامه! آن‌همه دروغ! بلند شد؛ لعنت به این نظام! نباید دوباره! نه! دوید، از بن جان! همه‌اش برای تبلیغ! غواص‌ها! کربلایی‌ها! رفقاش! بایدش تاراند؛ گرچه پاکند بر پوکی خاک؛ اما دوید؛ کنج چشم‌اش تر؛ نه؛ حالا وقت‌اش؛ حالا؛ حالا باید؛ باید دوید؛ فقط باید؛ باید دوید؛ حالا فقط؛ باید؛ فقط؛ باید دوید؛ و وقتی که باز به شمال رسید دیگر حق داشت که وحشت کند از آن‌چه که داشت می‌دید؛ حدس‌اش درست! که الف دیگر سر جاش نبود. گشتی چرا؛ اما گرم تماشای غوغای روز فرضی. حتی نور او را هم ندیده بود. شن می‌فهمید که کی، باید سراغ کی برود.

پس باز خوب گوش بر زمین گذاشته می‌دود. خزیدن او توفیر دارد با پاکوبی سربازها. گوش؛ می‌دود دیدزن؛ یک‌بار دیگر؛ ها؛ از دور می‌بیندش، نفس‌نفس؛ می‌زند به یاد تمام آن‌ها که بلعیده شدند در این خاک؛ می‌دود؛ به یاد همه یاران و عیاران رفته؛ فرورفته؛ می‌دود دیگر ترگونه؛ دست خودش نه؛ برای این‌همه سال که هی گفت و کسی نشنید؛ می‌دود؛ که الف راه می‌رود! حریم نمی‌شناسد! حریف می‌طلبد! تعطیل

کنید! شوخی ندارد! یک موقع این جا است اما بعد آن جا! کجا؟! آن جا! آن جا!!!!!!
 آن جا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! می دود؛ یکهو دیدی کارش را که کرد برنگشت سر جاش؛
 مطمئنی که؟! آره، آره راه می رود این لعنتی؛ ر!!!!!! اه می رووووووو لعنتی یی یی!
 می فهمی؟! نه! نفهمیدند؛ چرا؟! چرا!!!!!!!!!!؟ چرا!!!!!!!!!!!!!!!!!!؟ می دود؛ محوطه ی
 پشتیبانی آند را وسط جنگ کردند منطقه ی آموزشی! چرا!!!!!!!!!!؟ می دود! چند نفر دفن
 شده اند و کسی نفهمیده!؟ چرا!!!!!!!!!!؟ چند نفر باید دفن شوند!؟ گفتند شهدای صحرا،
 تا بشورد و ببرد! خودی ها از غم باد گفتند که، شهدای شیخ! و بعد کم کم یکی یکی به
 شوخی گرفتند که شهدای سییخخ! الله اکبر از شما حرامیان! می دود! آخ از آن ها که
 این همه سال چوب زبان نفهمی شما را خوردند! آه از هر کس که در این زمین فرورفت!
 و رفت! و می دود؛ می دود و نشخوار می کند؛ چه قدر این همه سال! همان یک لحظه را!
 که دوستان اش فرو! تا ابد! می دود؛ آن ها که چندین ارشد بودند چاشت شدند؛ وای به
 حال این جماعت صفر شب! چه لقمه ی چربی! کدام شان الف را بیدار کرده!؟ می دود؛
 می دود؛ باز می بیندش که آنی مثل موج بالا آمد؛ او تنها بازمانده است؛ تنها شاهد؛
 باقی همه گاف و گزاف؛ پس او است تنها تشنه ی خون الف؛ کینه ای کهنه؛ حرص
 انتقام؛ الف گوشت می خواهد، او خون.

اما حالا وقت این فکرها نیست. الف که نزدیک باشد، هر رشته فکری زنجیر پا
 است. او تکاور است. باید بدود، طوری که در چاله نیفتاده به بوته ها گیر نکند یا در
 شیب و سرشیب زانو خالی. و تمام ستاره های جهان راهنمای او ی اند. اگر الف هی ایز
 گم کند، او است که باید سربالا با شامه ی سگ هی گردن به اطراف پرانده ببیندش.
 کجا است؟ شاید شناخته اش! از پس این همه سال!؟ فرصتی نه تا باز خم شده گوش
 بخواباند. دويدنا گرا می گیرد! و یکهو چند جرقه می بیند! شست اش خبر شده پا کج
 می کند به سمت جنوب تر! طناب را از پشت فانوسقه باز کرده فرز محکم ترین گره ی

از آن پس عملیات‌ها و اردوهای آموزشی نیروهای کادر و وظیفه نه در نقطه‌ی ب، که باید در نقطه‌ی جیم برگزار می‌شد. شنیدیم که وظیفه‌ی شناسایی و پاک‌سازی را دوباره سپردند به علی‌احمدی؛ و شهادتی هم طبق معمول تویخ شد؛ و ما هنوز مانده‌ایم که آخر در «سَیخ» چه خبر بود و چه راز مگوی، که مقامات مرکزی و بالاتر، به خاطرش آن‌طور چموشی کرده باج می‌دادند!؟

و اما جابر! با آلتی آلوده به مدفوع در دلِ «سَیخ» دفن شد زیر خروارها خروار تل‌ماسه تا سال‌ها بعد در اردیبهشت‌ماه، جهانِ کوثرِ حزن‌انگیز نازل شود بر منی که گرچه زن داشتم اما داشتم در هزارلای پیاده‌روهای تهران به نهان‌جایی می‌رفتم به قصدِ کمربازی با یک‌دو جوانک نغمه‌خوان؛ و آن‌وقت به شعبده‌هی نشانه‌پشت نشانه‌آورد تا باز به یاد شیخ و دهان‌اش افتاده حسرتی عمیق بخورم از این‌که کاش قبل از فاجعه لااقل برای چند روز من وردستِ دوتای جابر می‌شدم، ناسِ پس و پیش‌اش بر زبان و در حلق و تن‌ام. آن جبروت و آن عضلات و آن اخلاق سگ! آه که چه قدر سراب‌اش را دیده‌ام در این همه سال و خیال، این‌جا و آن‌جا، این‌جا و آن‌جا، آن‌جا و این‌جا! اما تا نزدیک‌تر رفته چشم دوانده‌ام ناباورانه فهمیده‌ام که کسانی دیگرند با مَنشی دیگر! سوارکارهایی نه آن‌طور که باید و شاید خبره! افسوس که او سال‌ها پیش مرد. و من...! حکایت شن و ملخ...! رعیت و ارباب...! ترس در عقب و سودا روبه‌رو...! تا کی؟! باد می‌وزد و سیگارم را می‌کشد! نه! زنان هرگز برای مردان کافی نیستند. یا شیخ!

آن جا

۶

(قلعه توت)

از قد و قامت و شکل درهم تنیده‌شان می‌شد فهمید که هم‌زادِ هم‌اند. و انگار کریم‌خان، کلنگِ ارگ را که می‌زده دیده نهال‌کاری هم جواب می‌دهد و برای همین برداشته یک نهال توت آن‌جا کاشته. مرکزی‌ها بهش می‌گفتند قلعه‌توت؛ جایی سمتِ شمال و شمال‌شرقِ پادگان.

ارگِ مرکز با ارگِ اصلی کَلّی توفیر داشت. این یکی خیلی جمع‌وجورتر بود. به جز کنگره‌های دوبرجه‌اش که واقعاً قد و قواره‌ی درشت و بلندی داشتند، الباقی چهاردیواری نیمه‌مرتفعی بود با لبه‌های دال‌بور و دروازه‌ای مخروطی و بامی پرروزن و یک اندرونی و چند اتاقک با صفّه و اُرسی‌های لت و پار و ظاهراً دخمه‌هایی که می‌گفتند زیرِ ارگ است منتها در طولِ سالیان که خاک آمده بالا به مرور دفن شده. توت را در جناح شمالی چهاردیواری کاشته بودند. خیلی تنومند بود. آن قدر که پنج‌شش نفر باید دست در دست هم می‌گذاشتند تا بتوانند کُنده‌اش را بغل کنند. از همه جالب‌تر شاخ و برگِ انبوه گره‌خورده‌ی پت و پهن‌اش بود که در طی سیصدسال مثلِ رگ و پی ریشه دوانده بود در خشت‌خشتِ پیکرِ پیر و نشست‌کرده‌ی ارگِ طوری که دیگر نمی‌شد از هم سواشان کرد. از پایین که نگاه می‌کردی قلعه‌توت به شاخِ کوچی می‌مانست پیچ‌خورده تا سقفِ آسمان. یک اتاقک هم آن بالا ساخته بودند برای نگهبانی. نردبان و این چیزها که نداشت. خود پاسدارها به مرور راهی باز کرده بودند که می‌رسید به اتاقک؛ با اسلحه‌ی حمایل و قلابِ دست و پا به خشت و بر شاخه‌ها، تر و فرزند می‌رفتند بالا تا در اتاقک جا خوش کرده برای غریبه‌ها و وحشیانه ایست بکشند.

هر وقت هم که حوصله‌شان سر می‌رفت توت‌های وحشی سفید و چاق درخت را پرت می‌کردند و سر تک‌وتوک آس و پاس‌هایی که گذارشان افتاده بود آن طرف‌ها. توت‌هایی آن قدر درشت که می‌شد چهار قاچ‌شان کرد و حتی گاه مثل بچه‌طالبی نارس، شتری. دوست داشتیم برویم آن بالا. عشقی داشت برای خودش که دست بیندازی لای گره‌های سیصدساله‌ی توت و پا بگذاری بر تکه‌های خشتی قلعه و خود را آرام بکشی بالا تا اتاقک و بعد یک دل سیر اطراف را سیر کنی. اما آن جا نشیمن پاسدارها بود. فقط آن‌ها اجازه‌ی صعود داشتند؛ سلسله‌مراتب نگهبانی هم همین‌طور، مثل افسر سر و افسر جانشین، که خوب این‌ها به خاطر تجارب قبلی یا سن و سال، زحمت‌اش را دیگر به خود نداده می‌سپردندش به افسر نگهبان.

مسیر گرچه سخت بود اما واقعا می‌ارزید که آدم لااقل یک بار فتح‌اش کند. پاسدارها قلق‌اش را خوب گرفته بودند و برای همین در پلک‌زدنی خود را می‌رساندند به اتاقک؛ عروج ما اما - اگر پا می‌داد - لابد یک ربع بیست دقیقه‌ای طول می‌کشید. یک بار که پاس‌بخش گشتی‌ها بودم و شب بود و تمام گروهان خواب، و من تک‌تنها کنار پنجره‌ی طبقه‌ی سوم آسایشگاه گرم عقابی خف، یکهو در عرض دوسه دقیقه حال آسمان عوض شد؛ ابرها توده شدند و باد تند کرد و باران زد؛ از دور، قامت قلعه توت زیر شلاق بهاری، عینهو فراول. چه قدر دوست داشتم که در آن لحظه به جای پاسدارش بودم؛ تک‌افتاده و جدا از هر چه هست و نیست. اما این رؤیایی بود دور و دست‌نیافتنی. لوبیای سحرآمیز کریم‌خان فقط برای پاسدارها بود، و فتح‌کردن قلعه توت یعنی درافتادن با آن‌ها و خیلی‌های دیگر. کو خایه؟!

پاسداری کار هر کسی نبود. نه کادری‌ها جنم‌اش را داشتند نه افسر و گروهان‌های وظیفه. ما کُس جدیدها به کنار که این‌ورمان به آن‌ورمان می‌گفت زکی. این کار، خوراک صفرها بود. فقط آن‌ها از پس‌اش بر می‌آمدند چون تخم می‌خواست تا به وقت‌اش تبدیل شوی به حیوانی‌ها. برای همین «فوج» از بین تمام بگایی‌های زیر

پرچم، آتش‌ولاش‌ترین‌ها را دست‌چین می‌کرد برای این کار. یک مشت سیکلِ ترامادولِ لَش که اگر چپ می‌رفت، یا درجا با کله می‌آمدند تو صورت‌ات یا کم‌کم‌اش چند آب‌دارِ ناموسی بارت می‌کردند؛ عشق‌شان هم این‌که با نقاب شکسته‌ی کلاه‌شان کون این و آن و به‌خصوص افسروزیفه‌ها را جر دهند. اگر مَت‌شان بالا بود که دیگر هیچ. کافی بود به ایست‌شان توجه نکنی یا اسم شب را اشتباه بگویی. آن‌وقت با کمال‌میل اول پوتین‌های گالش‌شده‌شان را جفت کرده نقاب بالا می‌دادند، و بعد اسلحه را از ضامن خارج کرده خوب نشانه می‌رفتند تا در آخر، خشابِ پرشان را یکی‌یکی بچکانند تو دل و روده‌ات بی که ذره‌ای کک‌شان بگزد. برای همین خود سلسله‌مراتب هم تخم نمی‌کرد که شوخی یا جدی سربه‌سرشان بگذارد مثلاً به هوای محکِ اسطقس و کاربلدی و این حرف‌ها، چه رسد به الباقی، به‌خصوص ما کُدی‌های کس جدید که کونِ نشسته‌مان یک لقمه‌ی چپ‌شان بود.

همان اول‌ها، یک بار که نوبت حمام یگان ما افتاده بود سر صبح، حین رفتن به چهل‌دوش که بازیگوشانه مسیر کج کردم، گذارم افتاد به حوالی پاسدارخانه و زندان‌اش؛ درست وقتی که پاس‌بخش داشت پاسدارها را توجیه و مرتب‌منظم می‌کرد جهت تعویض با پاس قبلی. چه صحنه‌ی شوم عجیب و غریبی! بوی خون و خوی وحشی‌گری! می‌گفتند تکاورها آخر دوره‌ی سه‌ماهه‌شان جشن خون می‌گیرند، آن هم باوقار و پرصلابت؛ لابد برعکس این‌ها که هر صبح مراسم خون‌خوری می‌گرفتند، بس مهوع و درنده.

همین‌طور هاج‌وواج، حوله‌به‌دست و دمپایی‌پوش سیخ ایستاده‌بودم به پاییدن اعزام‌شان. بیخ قضیه وقتی دست‌ام آمد، که دیگر مسخ شده‌بودم؛ این سمت یک پاس‌بخشِ حال‌خراب، پیش‌فنگ روبه‌روی صف‌ستونی خراب‌تر از خودش به همان شکل؛ و بعد پاس‌بخش از ته کون و با صدای خوفِ گنگی عربده کشید:

بله! بند نافِ نَبْریده نشانِ کس جدید است، برعکس سرباز خسته‌ای که رَحِم‌اش شده اعماقِ پادگان بی هیچ دلتنگی.

اما گاه پیش می‌آمد که بیشتر مقامات و نفرات اعزام شوند به مأموریتی مانوری چیزی. آن وقت مرکز برای نگهبانی نیرو کم می‌آورد. و چه چاره جز سپردن وظیفه‌ی پاسداری به یگان‌های متفرقه تا اطلاع ثانوی؟! اگر آموزشی و کُدی در کار بود به آن‌ها؛ اگر نه، به وظیفه‌ها؛ در غیراین صورت می‌رفتند سراغ کادر اعم از گروهبان و استوار و چه بسا تکاورها و دانشجوهایی دافوس. به هر حال آن‌جا مرکز بود و از لحاظ نظامی آموزشی بسیار مهم؛ درندستی فرسوده‌ی زمان پر از سُنْب و زاویه که نمی‌شد خالی‌ش گذاشت و درودیوارش را به امان خدا. برای همین گرچه این پیش‌آمدها خیلی نادر، اما به دلیل نیاز مداوم و مبرم به سرکشی ستاد - هرازگاه، سالی دوسالی یک‌بار - ناگزیر بود. مثل دوره‌ی خود ما که یکهو شرایط اضطراری شد و خبر آمد که فرماندهی نیرو با کلّی خدم و حشم پا شده رفته توپ‌خانه‌ی فلان شهر و امروز فردا است که بیاید شیراز. که آمد و مستقر شد در تیپ هواپرد، آن کله‌ی شهر. از گوشه‌کنار باخبر شدیم که مانوری در پیش است. بعد گفتند که امیر مرکز دستور داده تا به جز عده‌ای معدود، الباقی فی‌الفور اعزام شوند جهت دست‌بوس و رژه و نیز سایر اجرائیات اعم از تدارکات تا عملیات فرضی. و آن عده‌ی معدود - به جز چندتایی از سلسله‌مراتب و نیز نفرات کادر و وظیفه، تا مرکز خالی و بی‌صاحب و معطل نماند - که‌ها بودند؟ ما بیوگُدی‌ها. چرا؟ چون چپ و راست‌مان مالِ این کارها نبود و احتمال یا وسط رژه فرمان راست و طبل بزرگ را گم می‌کردیم یا تو بلبشوی مانور گندی چیزی بالا می‌آوردیم. آن وقت مرکز با آن سابقه و یال‌وکوپال پیش کلی مدعی ضایع می‌شد. پس ما کس جدیدهای یقلاوی‌به‌دستِ پاطلائی را گذاشتند برای حمالی و رتق و فتق امور و خودشان رفتند پی ماجرا. و این طور شد که یک‌دو روز بعد، در مرکز دیگر پرنده پر نمی‌زد. می‌گوزیدی صداس مثل بومرنگ تا چهل‌دوش می‌رفت و برمی‌گشت. نه

عربده‌ای نه رژه‌ای. برنامه هم چیزی نه الا نگهبانی. دلشوره داشتیم که منشی به کی حال داده در کی می‌مالد؛ یا کی چند بار نگهبان می‌شود و کجاها. این حرف و حدیث‌ها بود تا بالاخره لیست نگهبانی آمد؛ این بار نه از گروهان و گردان، که از رُکن؛ دست «استحفاظ» و «تفتیش» هم دخیل. و چه بگایی عظمایی! همه یک‌شب بخواب، بی‌چک‌وچانه و پیچ؛ چرخشی هم چیده‌بودند؛ امشب نگهبان اسلحه‌خانه و آسایشگاه و گشتی مزرعه، و شب‌های بعد نگهبان ضلع غرب و گشتی جایگاه صبحگاه و پشت مخابرات؛ مبدا کسی جلدِ نقطه‌ای شده از آب‌اش کره بگیرد. من اما هر چه نگاه کردم اسم‌ام را در هیچ کدام از لیست‌ها ندیدم. نمی‌دانستم خوشحال باشم یا نگران. همین‌طور سلانه و یلخی لای همه‌می ناله‌ها و شادیِ تک‌وتوک می‌پلکیدم که ناغافل چیزی بالِ چشم‌ام را زد؛ حالا تقدیر داشت دستِ نامرئی نالوطی‌اش را از اعماقی نکبت‌زده برام تکان می‌داد؛ برگه‌ای اضاف، که قبلاً هرگز نبود، تک‌تها، پونز شده رو انتهای‌ترین یونولیت. سر گرداندم. هنوز چیزی نمی‌دیدم، اما فراخوانده شده‌بودم. پس پیش‌تر رفتم. اول نام‌ام را دیدم که در خانه‌های متعدد جدولی هفت‌گانه تکرار شده‌بود. بعد سر بلند کرده عنوان را خواندم: «لیست پاسداری دوره‌ی فترتِ مانور»؛ این یکی هم با مهر و امضای رکن و «استحفاظ» و «تفتیش». اعتراض؟! هه! با حسی غریب سرم را پایین انداخته مسیر رفته را برگشتم تا کم‌کم وسایل‌ام را جمع کنم. اولین قاعده‌ی پاسداری انفصال فوری از یگان مادری است و معرفی هرچه سریع‌تر به یگان میزبان. قرار بود که فرماندهی نیرو یک هفته در شیراز بماند. و این یعنی که من از فردای همان شب باید به مدت هفت روز می‌پیوستم به جمعیِ یگانِ پاسدارخانه و زندان. یکهو آن توجیه موحش صبحگاهی، انگار تصویری زنده بر پرده‌ی سینما، باز در برابر چشمان‌ام شکل گرفت. یک هفته هر شب، بی‌لحظه‌ای استراحت، لای مشتی و حشی روانی. یاسی چغر چون گورزاد بر شانه‌هام

نشست. پیش از پا گذاشتن به آسایشگاه جدول را نشخوار کردم؛ گرچه سریع و سرسری نگاه کرده بودم، اما بعضی از خانه‌هاش در ذهن‌ام کش آمده بود:

«... فردا ضلع غربی...! دو سه روز بعد بر جک جنوب...! آخخخخ...! فردای جنوب دیوار شرق...؟! و آخرِ آخر...! هووووم...!».

تنها چیزی که در همان چند لحظه تصور چنان جهنمی را برام قابل تحمل‌تر کرده بود، لابد همین آخری بود: قلعه‌توت.

فارغ از خود پاسداری که واقعا دل می‌خواست چرا که باید اسلحه‌ی به‌ضامنات را با خشابی پر از فشنگ‌های جنگی هجومی نشانه می‌رفتی سمت دایره‌ای تاریک با شعاع دویست سیصد متر تا حساب کار دست خاطی بیاید، و جدای از زندگی در پاسدارخانه که هر لحظه ممکن بود بلای ناجوری سرت بیاید و برای همین هر کس تاب‌اش را نداشت، دل‌ام می‌غنج می‌زد برای فتح قلعه‌توت و پس مدام لحظه‌شماری می‌کردم که شب و روزها زودتر گذشته بالآخره نوبت من شود تا دست اندازم بر دوش و گردن آن پیرپیکر سیصدساله و ازش بالا روم. هر بار یکی از هم‌یگانی‌هایی که با من پاسدار شده و روزِ پستِ قلعه‌توت‌اش ازم جلوتر بود برای نفس تازه کردن از آن عرش غریب به زیر آمده به جمعی یگان پاسدارخانه می‌پیوست، هنوز ننشسته بر یکی از تخت‌های دو طبقه‌ی فلزی می‌گرفتم‌اش به نقل تا برام از آن بالاها بگوید. گرچه خودشان هم کف‌بر ذوق گفتن از آن‌جا را داشتند، اما حال مرا که می‌دیدند صدبرابر خریف‌تر از قبل دل به دل‌ام داده، تا پاس بعدی می‌گفتند تا وصف‌العیش‌شان مرا نیز سخت کیفور کند، دهن‌باز و چشم‌دریده و پابه‌پا. آخخخخخ که چه قدر دل‌ام از آن‌جا را می‌خواست.

در آن یک هفته، ما کُدی‌هایی که قرعه‌ی پاسداری به نام‌مان خورده و برای همین، از یگان مادری منفک شده و حالا پیوسته‌بودیم به پاسدارخانه، بالاجبار هم‌یگانی شده‌بودیم با سه‌چهار صفرِ حرامیِ مَت‌بالا که سلسله‌مراتب گذاشته‌بودشان برای

توجیه ما پسر خدمتی‌های بیو مبادا حین پاسداری گندی بالا آوریم؛ کار حساس و ما تعطیل؛ پس قرار بر این شده بود که آن کاربلدها پاس‌بخش شوند و ما کُس جدیدها پاسدار. آن‌ها از نظر درجه و شغل نظامی، پست‌ترین بودند اما حالا به مصلحت شرایط و کمبود نیرو، شده بودند ارشد یگان؛ همان موقعیتی که هر صفر یک‌لاقبای لاشی آرزوش را دارد تا بعد خوب تازانده عقده‌هاش را سر زیر دست‌هاش، مخصوصا ما افسرهای آموزشی ترگل‌ورگل، خالی کند.

از صبح تا شب کارشان عربده‌کشی و انواع شرارت. این‌جا دیگر آن گروهان دوم نبود که گشاد کنیم و کس‌وکون را هوا بی که کسی سربه‌سرمان گذارد. آنی که حواس‌ات پرت می‌شد مادرت به گامی رفت. مثلا طوری خشاب می‌زدند که گه گیجه می‌گرفتی از کجا و کی خورده‌ای. حالا بیا پیدا کن! باید با کلی خایه‌مالی سبیل‌شان را با ساندویچ ژامبون و ایستک تگری و بستنی یا خُشکه چرب می‌کردی تا از خر شیطان پایین آمده آن کیر کرده‌توت را بیرون کشیده جای خشاب را بهت نشان دهند. تفریح اصلی ترشان البته این که، کی کلفت‌تر می‌گوزد. خوراک‌شان همان استحقاقی آشغالی که ما می‌خوردیم، اما گوزشان نه. هر غروب می‌نشستند زیر خرزهره‌ی کنج محوطه، به قاب‌ریختن و هی ول‌دادن. آن قدر که کلّ پاسدارخانه بوی لاشه‌مرده می‌گرفت، از چس بدتر. اول کون را یک‌ور کرده بعد همان‌طور قوزی یک چشم را مثلا به نشانه‌ی دقت و زور می‌بستند. سکوت که می‌شد طرف به مسخره عمدا مکشی می‌کرد تا کیفِ بعدش بیشتر شود. آن وقت یکهو کمر شکسته کون شل می‌کرد تا یک رگباری مَشتی ببندد به خیک مجلس و بعد دست‌اش را محکم بزند بر کشاله تا نفر بعدی لابه‌لای قهقهه‌ی لاشیانه و کش‌دارِ بقیه قاب ریخته سر نوبت بگوزد. اصلا آن استخوان‌ها بهانه بود. پلشت‌ها فقط می‌ریختند تا اول گوزیده بعد سر بز و بهارِ بُجل‌ها بیفتند به جان هم. آخرش هم که دیگر خلق‌شان از این چیزها تنگ می‌شد پا شده می‌رفتند کفتری موشی چیزی پیدا کرده آتش می‌زدند. انگار تمرین‌شان بود برای

جری ترشدن مبدا به وقت اش جا بزنند. مثلاً تا چشم‌شان می‌افتاد به یک گربه اول براش چند موج و پیشته می‌کشیدند بلکه رام شده بیاید جلوتر. بعد، از پیه و چربی خورش‌های انفجار می‌انداختند جلوش برای جلدی بیشتر. آن وقت پابه‌پای گربه نرم و نوبتی گردوشکستم می‌کشیدند جلوتر تا برسند بهش. با نازونوز که دیگر خوب خوب دستی‌اش می‌کردند، همین که آن بدبخت می‌خواست ذره‌ای خودش را لوس‌تر کند با یک جست پوست پس کله یا دم‌اش را خفت می‌کردند. اصلاً عشق‌شان بود این کار. نمی‌افتادند دنبال‌اش، بلکه با اعتمادش بازی می‌کردند؛ و بعد هم خرکش‌اش، تا پشت‌وپسله‌ها دور از هر دارودرختی؛ جابه‌جا ریخته‌های سوخته‌ی قبلی بر ترک آسفالت و گله‌به‌گله پخته‌های سیاه‌ترشده از نیش مگس‌ها یا آفتاب، آویزان از قناره‌ی بوته‌های بلند خودرو که جاساز الکل سفید و قرص و بنگ قاچاق‌شان هم بود. و زندگی‌شان جز این‌ها نه؛ خوردن و پختن و قاپ و گوز و خشاب. از همان الکل یک ذره خالی می‌کردند رو سروصورت جانور تا بعد با جرقه‌ی چنخماق آتش‌اش زده جزغاله‌اش را همی با غش‌ریسه و پاکوب در گرگ‌ومیش مرکز بچرخاندند انگار چهارشنبه‌سوری. البته گاهی هم که چیزی زده کیف‌شان حسابی کوک بود آن کپه‌ی زنده‌ی سوخته را ول می‌کردند تا به هوای خلاصی می‌دویده بدتر داغ و شعله‌ورتر شده خود را جیغ‌کشان بکوبد به این‌ور و آن‌ور و بیشتر بسوزد و بیشترک و جیغ و کوبیدن و باز جیغ، آن‌قدر که کیر روح هرزشان شق شده گله‌ای بیفتند دنبال‌اش تا دم مرگ، و بعد اگر پا داد با لاشه‌اش مثل بچگی یک‌پادوپا زده یا به هم لایی، دست در دماغ خشکیده و مشت‌به‌خایه با دندان‌های زرد کبره، می‌دول‌اراست به قه‌قه و لابه‌لاش ول‌دادن ته‌مانده‌ی گوز. این وسط اگر احیاناً کسی از ما کُدی‌ها خایه می‌کرد و اعتراضی، سه‌سوته با نقاب شکسته می‌آمدند تو صورت‌اش که یعنی «خفف باوووو کُس جدید کیری‌بیری...!». پس ما چاره‌ای نداشتیم جز خنّاق. مرکز بگی‌نگی بی‌صاحب بود و برای همین پاسدارها حسابی دور برداشته‌بودند طوری که هیچ بعید

نبود این یک مشت صفر وحشی، نسل هر چه را که دم‌دست‌شان بود از بیخ‌وبن سوزانده بخشکانند. چه کار می‌کردیم؟! اصلاً وقتی صفر ارشد شود چه کار می‌شود کرد؟! می‌دیدیم و هی در خود می‌ریختیم، آن قدر که روز سوم نشده دیگر اعصابی برامان نماند. کلافه و پر خاشگر چرت نیم‌بندی زده بعد پا شده می‌رفتیم پی پاسداری بلکه آن یک هفته‌ی نحس‌گیری هر چه زودتر تمام شود و ما نیز از شر آن جهنم و دیوهاش خلاص. باقی را نمی‌دانم، اما امید من حالا دیگر فقط به فتح قلعه‌توت بود که رؤیاش تمام عذاب‌ها را از یادم می‌برد؛ ابر و باد.

اما دوشب پیش از آن‌که فرماندهی نیرو بساط‌اش را جمع کرده برود، درست پاسی مانده به هواروشنی، پاس‌بخش بیدارم کرد و گفت که باید بروم قلعه‌توت. گیج خواب، نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. برای همین مثل مسخی‌ها سریع نظامی کرده با اسلحه‌ی حمایل افتادم دنبال کون‌اش. فرداش بود که شش‌تام خبر شد که آن شب، قوزک پاسدارِ قلعه‌توت، همین که خواسته پاش را قلاب یکی از خشت و شاخه‌ها کند، بدجور پیچیده‌طوری که با سر آمده زمین. پیداش که می‌کنند می‌برندش بهداری. بعد که می‌بینند وضعیت‌اش بگی‌نگی و خیم است به سلسه‌مراتب اطلاع می‌دهند. بعد هم لابد افسر جانشین به افسر سر دستور داده و او هم تدبیری کرده و نامه‌ای فوری زده به پایینی‌ها تا هر چه سریع‌تر تکلیف شمال‌شرق روشن شده بیش از این بی‌پاسدار نماند. و به این ترتیب افسر نگهبان احضار و مجدداً توجیه می‌شود تا بعد بیاید پاسدارخانه جهت اعزام پاس‌بخش برای پاسداری از قلعه‌توت به جای نفر مصدوم. اما همین که افسر نگهبان از پاسدارخانه می‌زند بیرون پاس‌بخش که کون بالا رفتن بی‌موقع از قلعه‌توت را نداشته، آمده مرا بیدار کرده تا جورش را بکشم؛ خودش هم از خدا خواسته به جای من برود به برجک جنوب برای چاقیدن و مالیدن؛ چه می‌شد کرد؟! مَت‌اش بالا اما خودش هنوز جنین! برای همین حالا چند شب جلوتر از نوبت‌ام، اول عاجزانه ایستادم لای انبوه هرز علف‌های هار و غول‌آسایی که مثل شاه‌تیغ

عَلَمِ هی خمیده نیزه‌هاشان را حریصانه به سمت ام می‌لرزاندند، و بعد آنی منگ تن یله کردم بر تنه‌ی آن درخت کهنی که با خشتِ تاریخ پیوند خورده بود؛ و دست آخر دیدم که دارم از قامت بلند و مهیب قلعه‌توتِ سیصدساله بالا می‌روم.

پاس‌بخش از آن پایین هی نعره‌کش که «بیا کیری کس جدید...!»، و من که تخم دهن‌به‌دهن نداشتم، در تقلا تا پاهام از لرزِ شوق و هراسِ ناگهانی نلغزد؛ مسیر زیاد و عضله‌هام خشک؛ و خودم هم لَش، انگار چیزی قلم‌دوش‌ام. برای همین اصلاً نفهمیدم که چطور رسیدم آن بالا. فقط یادم است که وقتی پا گذاشتم به اتاقک، اول با احتیاط و دلهره از لبه خمیده برای تاریکیِ پایین دستی تکاندم، و بعد که باز ته‌صدای آنکرِ پاس‌بخش را شنیدم چیزی از کف اتاقک برداشته براش انداختم تا زودتر گورش را گم کند.

آن بالا سرد بود و من طبقِ آیین‌نامه‌ی «فوج» اُور به تن نداشتم. برای همین کمی که گذشت نیشِ سرما خواب از سرم پراند، و من تازه توانستم نگاهی به دوروبر اندازم. هنوز باورم نمی‌شد که در آن لحظه در قلعه‌ام؛ زودتر و اتفاقی.

اتاقکِ دودرسه‌ی نیم‌بندی بود با مصالحی از آهن آستردارِ پُرزَنگ و چوب‌های نیم‌پوسیده. آن قدر بالا که اگر پایین را می‌پاییدی، با وجود تاریکی، باز سرت گیج می‌رفت. اتاق هم نبود. بیشتر سکویی بود با یک سوکِ مسقف، نرده‌ای نیم‌بند دورش. فقط هم مجهز به یک تلفن صحرایی که مستقیم وصل می‌شد به پاسدارخانه. به اطراف که نگاه کردم، اول در دوردست سوسوی چراغ‌های باباکوهی را دیدم و بعد نورافکن‌های مزرعه‌ی تکاوران را. یک سیاهی داشت لای نی‌ها و گندم‌های خوش‌قد و قامت مزرعه می‌جنبید. لابد فرماندهی عجیب و غریب گردان تکاور بود حین سرکشی. شنیده بودم که در طول دوره، خود باید مایحتاج‌شان را تهیه کنند. تنهایی و بی‌نیازی باعث شده بود تا نزد همه محبوب باشند و مطلوب. یک‌دو بار که پلک زدم، شیخ گم شد.

پرهیب برجک جنوبی و پاسدارش هم بگی نگی پیدا؛ و البته کمی آن سوتر در نور سربی ماهی که از بس بزرگ و پایین بود آدم را می ترساند، درست به موازات اتاقک و بر کپه ای از تاج توت بیرون زده از کهنه خشت های قلعه، آشیانه ی بی پرندۀ پت و پهنی که به مال لک لک ها می زد منتها کمی بزرگ تر.

اسلحه ام به ضامن و خشاب ام پر. مثل شاش بندها از همان اول تفنگ را هجومی گرفته بودم به سمت سایه های اطراف مبادا آنی از دل تاریکی کنده شده به طرف ام بیایند. هرازگاه نیز چرخ می زد دودوزن تا خیال ام بابت همه چیز آن شعاع دوپست سیصد متری راحت باشد. اما با وجود بی تجربگی و ناگهانی بودن ماجرا، بیشتر حواس ام نه به نگهبانی، که محو شیراز بود و خال مخال خانه های روشن اش که در بخار هوا می موج می زد. یک دوبار هم همین طوری دست دراز کردم و توتی چیده پرت کردم پایین تا تلپ پکیدن اش را بر کوت نیم خشک برگ های ریخته بشنوم؛ بغبغوی چاه.

سرم به همین ها گرم، که یک ساعت مثل برق گذشت و من کم کم به قلعه توت خو کردم. تازه اول اش بود و برای همین زود می گذشت. بعد که چپ و راست ام را پیدا کرده سر از حال و روز قلعه در آوردم، بی هیجان تر از قبل تکیه دادم به یکی از تیرچه های چوبی فلزی اتاقک و زل زدم به شعاع تاریک و غرق شدم در فکر و خیال هایی که می آمده می رفتند، غافل از این که چپ قلعه توت پُرتر از آن است که آدم را به حال خود رها کند. بی حال و رومق، انگار خستگی ام را تازه به یاد آورده باشم، تن ول کرده بودم بر تکیه گاه، و خیال ام را هم رهاتر از قبل بر پوست چهل تکه ی خال خال شیراز غرق خواب، به هوای لذت هر چه بیشتر از فتح، به وقتی که قرار بود سر چوب ام بدجور چرب شود.

اول فقط نسیمی بود که نرم وزیده از جایی بوی کاه گل و بهارنارنج آورد. و شراپه های سربی مهتاب در حرکت نرم برگ ها، رقصشی از ستون های نقره در اطراف،

انگار حفره‌هایی برای جیغ بچه‌نورهای آسمان. اما بعد کم‌کم نسیم جاش را داد به بادی صفیرکش که می‌تندتر شده با هاشور باران شاخه‌های ترد و نازک‌تر بالای قلعه‌توت را بیشتر جنباند. و آسمان یکپورنگ عوض کرد؛ اول کدر و بعد، سیاه لالوش سرخ سیر؛ و خودش، قوز خرپشته‌ای سیمانی پایین‌تر از ماه خمیده بر من سنگین.

و آن وقت در پلک‌زدنی، باد مثل جنده‌ها افتاد به جیغ و نم باران نیز کم‌کم ورم کرد ورم؛ شلاقی‌هی محکم‌تر به پروپای قلعه‌توت؛ قلعه وانداد اما آسمان شیراز چرا؛ چپ‌وراست‌های طوفان تسمه از گرده‌ی شهر می‌کشید؛ خودم هم زیر ضرب بی‌دریغ و محابای باد و باران، نه دیگر پاسداری مراقب شعاعی تاریک و چندصدمتری، که باز همان کس جدید بی‌چاره‌ی قبلی سراپاخیس با اسلحه‌ای حمایل ترس محکم چنگ‌زده به تیرچه‌ای مبدا پرت شوم از داخل اتاقک دیوانه‌ای که دیگر کجاوه‌ای بود بر پشت قلعه‌توت فحل از بوی باران و کژمژ از تن باد، درزه‌اش فرسوده‌ی زمان یکی یک و جب گشاد داده عین گُس دم‌زا.

رگبار که کج کرد و زد داخل، خود را مثل موشِ چلانده به زور چپاند در کنجی از آن فضای دودرسه که سقف‌اش به نسبت سالم‌تر بود و پسی آب‌اش کم‌تر. هنوز جاگیر نشده صدای بوق‌های ناله‌سانِ تلفن صحرائی را شنیدم. چهار دست‌وپا لش کشیدم آن سمت. افسر نگهبان بود. پرسید که اوضاع چطور است؛ به خیال‌اش که من پاس‌بخش‌ام. چون فک‌ام لاشی نبود، کوتاه و خف جواب دادم مبدا بو برده ماجرای جدید درست شود. گفت که در صورت شدیدتر شدن طوفان می‌توانم ترک پست کرده همان پایین زیر چتر قلعه‌توت پاسداری دهم چون تمام پانچوها را برده‌اند برای مانور. لابد به اختیار داشت حالی می‌داد. گفتم باشد و نگفتم که کمی دیر زنگ زده و دیگر وقتی برای این حرف‌ها نمانده. من بالا آمدنا ریده‌بودم به خودم چه رسد به حالا که طوفان بدجور ترس به جان‌ام انداخته‌بود و نمی‌گذاشت که ذره‌ای جنب بخورم. مگر مغز خر خورده‌بودم که حالا تو آن بلبشو نیم‌ساعت از گلِ گردن قلعه آویزان شده با

هزار فلاکت بیایم پایین؟! زکی سه! آخر با یک صعود که قلقِ قلعه دست کس جدیدی مثل من نمی آید. پس بعید نبود که به محض پا گذاشتن بر تنه اش، تازه اگر می توانستم مسیر را ببینم یا خشت ها و انداده شاخه ها زیر پام نمی شکستند، به خاطر باد و باران و توت های پایین ریز، از جا کنده شوم و پرت! قوز بالا قوز! از طرفی آن شب اولین فتح من بود پس از آن همه نگاه های حسرت بار و شنیدن حکایت های دل سوز چشم دوز. از کجا معلوم؟! شاید همین طور که یکهوایی آمده بودم بالا، یکهوایی هم نیرو زودتر رفته پاسداری قلعه ای من می مالید. پس چه باک از باد و باران شب؟ بگذار بدتر شود! اصلا بگذار خودشان را جر داده مرا بگایند! مهم آن حال خوش ته دلام بود که داشت بر آن فراز نگاه ام می داشت؛ حالی بین ترس و عیش؛ برزخ. پس به افسر گفتم که فعلا مشکلی نیست و بعد گوشی را گذاشته دوباره آرام برگشتم به همان کنج قبلی تا معطل بند آمدن باران، این بار تو خودم سرلا پا چُمبه نشسته مثل کنه بجسم به همان تیرچه ای حالا نیم لقی که هر لحظه ممکن بود از جا کنده شود. بهار شیراز با آن آسمان غرنبه ها و باد و بوران بدجور داشت قُپی می آمد. اما دیر یازود از تک و تا افتاده خسته تر از قبل دست می کشید از این شاخ و شانه کشی و گُری خوانی.

اما هیچ حدس نمی زدم که بعد از آن طوفان پر هول و تکان، آن طور غافل گیر شوم. به هر حال شیراز پست تر از آن بود که مه داشته باشد. آسه آسه چنان جان گرفت و پایین آمد که تا سر از لای پا بلند کردم به هوای پاییدن شعاع، دیدم که با اثر شیری اش همه جا را پوشانده و دارد بیشتر می خزد تا چیزهای دور و برش را هی سق زده بمکد. آدم خیال می کرد که در سرزمینی قطبی ایستاده؛ بر زمینی پر برف و لای بخار آب شناور در هوا؛ و خط افق پایین افتاده تا زیر پاها طوری که انگار دارد تو را که آن بالایی نرم نرم می برد به سوی چیزی که مدتی است بال چشمات را زده، ولی تو هنوز ازش می ترسی و می پرهیزی و می پرهیزی و باز هم، تا که یکهو بی تاب از بیهودگی این همه احتیاط، چشم می درانی سمت اش و پس می بینی اش که چند قدم آن طرف تر درست به موازات

اتاقک پاسداری به هیأت حیوانی درشت و سیاه لمیده بر الیاف آن لک لک خانه‌ی پهن خالی، خیره بهت؛ بخار آبی رنگی برخاسته از آشیان بالا آمده تا کول حیوان؛ شاید هم من داشتم این طور می‌وهمیدم؟ آه ای شیرازِ پر مدعا! فرج بعد از شدتات این بود؟ زهازه! با پستانی رگ کرده فریفتی ام تا بعد این طور در زهدانی تاریک و مرطوب به جای من صاحب واقعه شده فتح ام را دوقبضه کنی!

و حالا ما بالا، تنها و رویارو؛ و مه، آسفالتی سپید جدا از زمین نزدیک تر به آسمانی که دیگر ماهی درش نه؛ و گرگ میش همی تارتر؛ مرزی میان ما و آن پلکان چوبی روئیده از گل تاریخ بی که مرکز دیگر پیدا؛ و شهر نیز گم، مگر تک و توک عمارت های محو پرافاده‌ی قد کشیده با برق گیرهایی دریده‌ی مه انگار کاج هایی مطبق و فلزی بتونی بیرون زده از دشت یخ.

وه که چه بختی! قوزک کسی می پیچد و صفری وحشی، مافوق اش را می پیچاند تا من نابهنگام بیایم و این وضع غریب را ببینم؛ این برهوت ابر را؛ که ها دیده اند و کی، تا چون من تن تهی کنند از فرط عیش؟

اما او چه؟ کسی جز من او را دیده؟ آخر ای هراس بی آزار!

بدم نمی آمد که قلم دوش استخوان ها و عضلات لغزنده‌ی کول اش شوم تا ببردم به فراسوی دشت. اما تنهایی ما چندان نپایید. شب ته کشیده و مه نیز چه زود تُردتر از آن که به پلک زدنی با طلایی خورشید نرود. با پیدایی نور، حضور دوتایی مان بوی غریبگی گرفت. پس او همان طور که آمده بود رفت، و من نیز پس از اتمام نگهدانی پایین آمدم تا دیگر بالا نروم، چرا که افسر سر علاوه بر پنج روز اضاف خدمت، نوبت پاسداری آتی مرا نیز نوشت پای پاس بخش برای تخم کشی بیشتر.

البته نیاز به صعود مجدد نبود. من قلعه توت را در اوج فتح کرده بودم. اصرار هم نکردم مبادا شک کنند که قرارمداری با آن طرف دیوار دارم برای پرتاب پاکت و قرص

و بطری. پس تا پایان مانور و انفصال از یگان پاسدارخانه، غرق نشخوار خیالات شدم
بندی خلوتِ غارِ خویش. در همین مدت بود که او را شناختم؛ شبیه وحی!
حیوان نگران نبود؛ اصلاً. از لالوی مهی که هنوز داشت پایین می‌آمد بگی‌نگی
می‌دیدم‌اش تن‌ول‌کرده بر پوشال لک‌لک‌خانه با دو چشم خیره بهم، اُختِ محیط و
سهم از فرط وقار. قبل‌اش کجا بود؟! معلق میان بخارات خطای دید؟ سایه‌های جنبان
خستگی؟! و همی زاده‌ی لرزِ هراس و شوق و صفیر و نیز، خلوتی تر و تاریک؟! جواب
را لای نشخوارها جستم.

سروکله‌ی حیوان درست زمانی پیدا شد که مه داشت چیزهای اطراف، حتی نیشِ
نفس‌های مرا، بیش و بیشتر می‌مکید؛ و آن آشیانِ پهن بر قفسِ سینه‌ام، زیر جاسنگینیِ
لشِ مرموزش؛ مثل حالا که چیزی کژکوژ بر تن طاق‌بازم خزیده دمر، بزرگ‌تر از
گربه‌های مرکز.

از اوایل دوران دانشجویی آمده‌بود سراغ‌ام بی که دیگر برود. اول‌بار که دیدم‌اش
بدجور دست‌وپام را گم کردم. پس عاجز و هراسیده رفتم دکتر و خود را سپردم به هزار
قرص و دوا: وسواس و اضطراب و غم و جبر، و زاناکس و فلوکستین و انواع دیگر
آرام‌بخش‌ها. کمی بهتر شدم. اما بعد وقتی با زندگی نباتی کنار نیامدم، یکهو سر خود،
همه را گذاشتم کنار. پس او باز جان گرفت و بدتر از قبل، نطفه‌اش شد جنین و بعد
هم در خدمت، تای بچه‌گربه و هی گربه‌تر. هر دو از هم می‌ترسیدیم، اما نه او کاری
می‌کرد نه من فرار. فقط بودیم تا فلج باشیم در حضور خاموش و رخوت محض
دیگری؛ و بعد او‌هی درشت‌تر و بی‌تفاوت‌تر و معوج‌تر، و من خوگیرتر به حضورهای
غافل‌گیرانه‌اش. درست مثل حالای حالای حالا. آخخخ! بیا ای سیاه‌گوژ! که تو انبان
تمام نکبت‌های زندگی‌ام هستی؛ سوخته‌های ریخته‌ام!

آن‌بار قلعه‌توت بهانه‌ی آمدن‌ات شد! این بار چه، که باز لش کرده‌ای در
لک‌لک‌خانه‌ی سینه‌ام؟! چه از بختک بزرگ‌تر شده‌ای! حمله‌ی هولی نکند که این‌گونه

بی نفس و وحشیده، از چرت‌ام پرانده‌ای؟! از عیش ورم کرده‌ای و از هراس نیز! جرثومه! چه تلخ است نشخوار نکبت!

چه قدر دوستان‌ام بهم خندیدند، هر بار که چیزیکی از تو برایشان گفتم. اما حالا مدت‌ها است که دیگر خو کرده‌ام به بود نبودت ای راز!

فرداش که با جیغ یک‌دو طوطی از خواب پریدم، پس از چند خمیازه و کش و قوس، یکپهو از ترس حدقه درانده هزاربار دور خود چرخیدم بیهوده. و بعد بی محابا از فقرات قلعه‌توت پایین آمده باز همه جا را گشتم چه بیهوده‌تر! تا دست‌آخر به محض پیدا شدن سروکله‌ی پاس‌بخش در جاققه‌اش کردم که «آخه مادر سگ دوزاری...! خیال نکن گهی هستی...! بنال بینم اسلحه‌م کو...؟!». و آن صفر بی‌عار انگار برای اول‌بار در زندگی‌اش، داشت قسم راست ناموس و خدا پیغمبر می‌خورد پشت هم که از همه چیز بی‌خبر است، گیج و هول‌تر از من چرا که بیخ ماجرا اول‌خر او را می‌گرفت بابت تغییر سر خود پست‌ها؛ «قلعه‌توت...؟! یه کُس جدید...؟!». دیدم که فرصت کم است. پس باورش کردم تا زودتر بیفتیم به گشتن بلکه اسلحه پیدا شود.

و این شد یکی از کابوس‌های گه‌گاهی من، که سیاهی پشت پلک‌هام جان بگیرد، و بعد سلانه‌سلانه برود با چیزی در دهان‌اش می‌دور و دورتر تا کم‌کم حل شود در دیگر سایه‌ها؛ شب و ملحفه یا پتو؛ مدام بزرگ و نزدیک‌تر؛ تا همسرم، ترسیده از نفس‌نفس‌هام، بیدارم کند یا خود دیوانه از خواب مرگ‌پریم، تمام روز بعد در چنگ‌اش بی‌که نم پس دهم به احدی از فرط عجز و تنهایی! حکایت گرگ میش همین نیست؟! آخ از تو ای لخته‌ی سیاه! همیشه دوست داشتم یک بار از نزدیکات دیده دست کشم بر گردن و گرده‌ات. اما همین که می‌جنبم محو می‌شوی! مثل حالا! مثل آن شب در آن بالایی بالای بالا، که تا از اتاقک بیرون زده پا گذاشتم بر دشت سرگردان، پیش‌دستی کرده طعمه‌دردهان راهات را گرفتی و رفتی! و من خیس و خسته بازگشتم، میچاله در خویش و اُور، در کُنج لُق اتاقک، خفته حین زمزمه‌ی اسم شب، فارغ از

زوزه‌های سامری شهر، و غافل از غائله‌ی فردا. وای از تو که هی بزرگ‌تر می‌شوی! و
من اسیرتر!

ای افسردگی...! ای ابدیت هارِ تار...! دیگر خوب می‌شناسم ات...!
ها! اسلحه‌ام!

و چنین بود احضار تاریخ، گره‌خورده‌ی توت...!

چرا قرقاولی نه؟! یا که فاخته‌ای!؟

لا آلا تاریکی...!

e-book

آن جا

۷

(پر بام)

کشید پایین و هی زور زد. عن‌اش گرفته بود و داشت بدمستی می‌کرد. بنگ‌اش که ته کشید، دوباره رفت تو چُرت و آن قدر چُسید تا کلّی عن‌اش زد بیرون؛ از بس بد چُس بود آدم خیال می‌کرد که آن دوروبر دارند نبش قبر کرده یا لاشه‌ای چیزی می‌سوزانند. چُس هم نبود؛ آب قاطی داشت و وسطِ در رفتنِ هی تَر تر می‌کرد. به جز او که تو حالِ خود داشت آن وسط با یک عشقی می‌رید و کیف می‌کرد، باقی که فقط سه نفر بودیم، با عباس که اصلِ کاری بود و اگر او نبود ما هم نبودیم، دیگر ذلّه شده بودیم از آن بوی زُهمِ زهرِ ماری که پشت بام را برداشته بود و داشت خفه‌مان می‌کرد. آخرش هم اتفاقی که نباید، افتاد و عباس که ساقی و صاحب‌مجلس بود و حسابی هم دیگر بُراق، عنِ مرغی بُغ کرد یک گوشه و پیک خواباند:

- حاجی...! شرمنده...!

همین بس، تا مجلس بمالد. ساقی شاکی و باقی شرمنده. گرچه بیشترِ عباس ادا بود، اما خوب، صاحبِ سفره بود و احترام‌اش واجب. پس ما هم یکی‌یکی پیک خوابانده رفتیم کُنْجی نشستیم و تکیه دادیم به دیوارِ جان‌پناه و کز کردیم تو خودمان تا زل بزیم به ریدنِ مجید:

- این حرفا چیّه...؟ دشمنت شرمنده...!

با این حال ناجور بود. طرف کلّی سرمان مَت گذاشته بود و ما هم گرچه آن قدرها باهاش حال نمی‌کردیم اما دیگر نمک‌گیرش شده بودیم و از آن لاشی‌ها هم نبودیم که عرق‌اش را بخوریم و بعد کون‌مان را بکنیم سمت‌اش. جنم‌اش چیز دیگری بود؛ از

این بچه شهرکی های تیرپ باز؛ عرق اش جانی واکر و مزه اش کُسِ ژِیلا. از همین ها که تابه حال شب سرش را با کمرِ پر زمین نگذاشته و جز چاکِ دافِ برنزه کیرش را جای دیگری فرو نکرده. با ما فرق داشت که کلاً دستی حال می کردیم و جوانی مان در تف و کف و نهایتاً سیخ های رفاقتی گذشته و جز سگی و ته اش کنیاکِ دست سازِ ساقی های مجیدیه چیزِ دیگری نزده بودیم. او کجا و ما کجا که آخرش که کم می آوردیم یک طالبی قاچ خورده می گذاشتیم گلِ آفتاب تا خوب که پخت معامله مان را آن قدر بمالیم لای گرم لهیده ی مرطوب اش تا آب مان بیاید. جوانی او لای پروتزهای مهسا و عمر ما در حسرت و جلق. می دانستیم و خودش هم بهتر، که آن حاجی حاجی کردن ها و داش ام داش ام گفتن هاش همه لب و دهان است و از این لوطی قرتی بازی های شهرکی. باین حال گناه داشت. دل مان بر اش می سوخت. می شد گه خوری را تو صورت اش دید؛ کجکی پگر نشسته بود سمتِ خرپشته پّای مجید از کنج چشم با عجز؛ هر لحظه آماده تا بساط اش را جمع کند و بزند به چاک. نه این که تابه حال سیگاری نزده یا آدمِ چت ندیده باشد. اما خوب، آن جا با شهرک فرق داشت و ما آتش و لاش ها هم با دروداف های سگ دارِ گلستان. ولی انگار که نخواهد کم بیاورد هنوز فلنگ اش را نبسته و نشسته بود به تحمل. طفلک کَلّی هم تو زحمت افتاده بود؛ یک تنه. روزِ قبل پا شده رفته بود آن سر شیراز برای عرق و مزه. بعد کَلّی خایه خرج کرده بود برای جاساز تا دژبانِ دم در بو نبرد. دم منشی را هم دیده بود که کلیدِ پشت بام را بدهد و با نگهبانِ راه پله هم خُشکه حساب کرده بود که آمار ندهد. که چه؟ دل اش برای کی پارتی ها و گروپ های غرب تنگ شده بود و می خواست حتی اگر شده فقط دو دقیقه خلوت کند به یاد آن همه کوکتل خوری و لب تُولب و کُس لِیسی یکهویی وسط شب بازی های خراب برای آفی و اِلی. حق هم داشت. لیسیدن گوشت خیس گرم کجا و خوردن دمپایی ابری و خورشِ انفجار کجا؟

اما تنهایی مست کردن که حال نمی دهد. تا پیکات را زنی به دیگری و نوش نشنوی که مجلس نرفته ای؛ انگار کف دستی برای زن و نامزدت. برای همین وقتی دیده بود که جمعه است و در مرکز سگ پر نمی زند و یگان سوت و کور است و سرخری نیست تا زاغ سیاه چوب بزند و ما هم تنهایی و دیگر حال جاری کشی و شیرازگردی نداریم و می خورد که اهل اش باشیم، دست مان را گرفته و بند آن سگی و چهار پر ژامبون کرده بود. اما ما بدجور ریده بودیم تو مرام هم پیالگی. بدبخت صدبار بهمان گفته بود که بی جنبه نبریم مبادا حال مان ضد حال شود. که شد. ما چه می دانستیم که مجید می خواهد سر پیک دوم بنگ چاقیده با پیک چهارم بکشد پایین و بریند وسط مجلس. برای همین شرمنده ی ساقی یکور نشسته بودیم زیرِ ظِلِّ آفتاب کنارِ گود و خود را به آن راه زده فقط هرازگاه گوشِ چشمی می پرانیدیم سمت مجید که تو چرت، عن اش گیر کرده بود لای چاکِ لمبرهای سفیدش و نه تو رفته نه بیرون می آمد همین طور آویزان سوراخ هرزش مثل کیر خر.

حالا سه چهار تا مگس هم آمده بودند و داشتند به پکیدگی ترک ها و صافی های کرکی دیواره ی عن تُک می زدند. وقتی دیدیم اوضاع نا دَخ است و کرک و پر طرف بدجور ریخته و مجلس دارد همین طور به سکوت و ریدن می گذرد، گفتیم یا علی، غریب کشی است اگر لال بمانیم. خوب حق اش نبود که مجلسِ عباس، که از سر دق مرگی داشت یک حالی هم به ما جلنبرها می داد، آن طور عن مال شود. پس نم نمک حرف انداختیم وسط بلکه حال و هوا عوض شود و یخ عباس و مجلس اش بشکند. که بی تأثیر نبود. اما امان از مجید و رگباری هاش؛ و البته آن شاقول عنی که نهایت دل آشوبه بود، برعکس غلافِ مضحک دول اش. جاکش بچه ی دیلمان بود و اصلا تیرپ بازی و این حرف ها سرش نمی شد. کلا جز خربازی کار دیگری بلد نبود. هر چه خودمان را می زدیم به آن راه، باز دودقیقه نگذشته یک شیشکی می بست به خیکِ مجلس. آخرش دیدیم که این طور نمی شود و آن جا جای عباس نیست. پس تعارف را

کنار گذاشته پا شدیم چهار ور سفره‌اش را گرفته جمع کردیم زدیم زیر بغل‌اش که
«حاجی شرمنده...!».

عباس هم از خداخواسته بطرِ عرق‌اش را زد زیر بغل که برود. اما مجید غوغایی به
پا کرد که نگو. همین‌طور که داشت تَرَوِتَر می‌رید و می‌چُسید، زارزار زد زیر گریه و
هی هق‌هق که چرا شیراز این‌طور است و این‌قدر تنگ است و او دارد خفه می‌شود؟!
و بعد هنوز زِرَزَرَش تمام نشده افتاد به کِرِکِرِ خنده و هی غَش‌غَش که چه؟! اگر کُسِ او
جدید است پس کُسِ عباس هم خُل است. چنگ هم زده‌بود به بالِ بقچه‌ی عباس و
ول نمی‌کرد. با همان زِرَزِر و کِرِکِر و غَش‌غَش التماس دعا داشت تا عباس یک پَرِ دیگر
ژامبون بیندازد جلوش. فک‌اش مثل کس سگ قفلی زده‌بود رو خنده. بهش گفته‌بودیم
که اگر بی‌جنبه‌ای یا بهت نمی‌سازد هر دورا با هم نرو. اما - گفتیم که! - دیلمانی بود
و کله‌خر. ویرش گرفته‌بود که برای عباس شهرکی قُپی بیاید و برای همین هر چه نالیدیم
تو کَت‌اش نرفت. مجال هم اصلاً نداد. هنوز پیک دوم را بالا نرفته تندی دست کرد تو
خشتک و سنجاقی درآورد و پشگل‌اش را زد سرش تا بعد با فندک بیفتد به پخت‌وپز.
اما همین که چاقید و با پیک سوم چهارم سه‌کام حبس‌اش کرد، زرتی چپ کرد و رید
تو کاسه‌کوزه‌مان. با چشم و ابرو که گوشی را دادیم دستِ عباس، از بقچه‌اش کیسه‌ی
ژامبون را درآورد و کَلّا انداخت جلو مجید که حالا داشت هی دم تکانده زوزه
می‌کشید بی‌که بقچه را ول کند.

با یک بساطی از هم جداشان کردیم تا عباس زودتر راهی شود. اما مجید عدل
نشست سر راه و کیسه را پاره کرد و ژامبون‌ها را ریخت رو ایزوگام و هی برای خودش
سلامتی گفت و رفت بالا. فهمیدیم که در اوج است. یک پَر ژامبون هم زد به
خیار ماسِتِ سفَتِ عن‌اش مثلاً مَرّه‌ی عرقی که داشت در خیال می‌خورد. عباس دیگر
معطل نکرد و رفت که از کنج و پسله‌ای بزند به چاک:

- اوه...! حاجی این یارو چِتِ چِتِه...!

چِت نبود. دوبل بود. صدبار بدتر. و حالا دیگر کار از کار گذشته بود و نمی شد جمع اش کرد؛ اگر می دانستیم عُمراً می بردیم اش آن جا:
- حاجی این دیگه کیه...؟ بابا بی خیال...!

نظامی نشست. از جان پناه لبِ بام نگاهکی انداخت تا دوروبر را خوب بباید. و بعد تروفرز و دولّادولّا طوری که مجید باز هار نشده پاچه اش را نگیرد دورش زد و رفت سمتِ خرپشته. یک دو بار هم تو راه پله سرک کشید. مطمئن که شد، خودش را یکهو پرت کرد تو تاریکی و گم شد.

ما هم بدمان نمی آمد که بلند شویم و بز نیم به چاک. اما نه. حالِ مجید اصلاً خوش نبود. هر چند فعلاً سرش گرم مجلس و مژه اش بود، اما هیچ بعید نبود که یکهو کسخل شده کار دست همه مان دهد؛ از ما تا امیر مرکز؛ چه می دانیم؟! مثلاً خودش را از آن بالا پرت کند پایین. آن وقت همه با هم به گای عظمای مادام العمر می رفتیم. پس کون زمین گذاشته نفس حبس کردیم و صبر، تا پیش از هر چیز مجید رفعِ دوبل شود. حتی عقابی هم دیگر فاز نمی داد. آفتابِ داغِ شیراز و هوای سنگین اش به کنار، با هر پُک، به جای دود فقط تلنگِ آب دارِ مجید بود که چرب و غلیظ خوش می نشست ته شش هاما. آدم عُنّاش می گرفت. چه چاره؟! پس نقاب هاما را پایین دادیم به انتظار. از آن جمعه های بدپله بود؛ ساکت و راکد؛ آفتابی و کسل؛ که کش دارد و ول نمی کند. دشت شیراز تو چُرت و مرکز نیز مثل فیل، یله گرم نشخوار سربازهای دَمَغ اش. دیگر نه به خانواده هاما زنگ می زدیم نه با زن و نامزدمان کاری داشتیم. کو آن روزها که نیمه شب از خواب پا شده خَف می چپیدیم کنج بیست چشمه تا با موبایل های عهدبوق قاجاق آن قدر با غریب و رفیق و گرل و جاست و زن و نامزد و حتی چندباری از فرط کف با محارم از همه جایی خبرمان لاس ریز و درشت بز نیم که دست آخر کیرمان شق شود و آب اش بپاشد تو چشم پر عِن چشمه ها؟! خدمت کارش را خیلی خوب بلد بود. می دانست که چطور باید خایه هاما را کشیده عادت مان دهد

به خدمت کاری و چهاردیواری. دیگر برای خود یک پا نظامی شده بودیم. هر چند هنوز گُس جدید بودیم، اما بدمان نمی آمد طوری برای شهدادی پا بچسبانیم که صدای تَقّ پاشنه هامان چهار دیوار گروهان را بلرزاند. یا پنجشنبه ها که امیر می آمد برای سان دیدن طوری سیخ بایستیم انگار تیرچه کرده اند تو کون مان. یا حین رژه طوری با فرمان راست، طبل بزرگ را بیندازیم زیر پای چپ، انگار قرار است زمین از آن ضربه ها دهان باز کرده همه چیز را ببلعد. خودمان هم حظ می کردیم از آن همه نظامی گری. به خصوص وقتی یگان موزیک با آن هورن های غول پیکرش مارش بُلشویکی قایقرانانِ رود و لگا را می زد، کف به لب آورده طوری رژه می رفتیم انگار آن جا استالین گراد است و ما نیز «فوج» سرخی که داریم در برابر پیشوایان پا کوبیده آسفالت میدان مشق را مثل گِل له و لگد می کنیم. دیگر شیراز با آن بناهای کریم خانی و حافظ و سعدی اش کیرمان هم نبود؛ نه من دیگر در بند جویس و هدایت بودم نه دیگران پیگیر فروید و لایب نیتس و گدار. ما سربازهای خوبی شده بودیم؛ با لباس های متحدالشکل و روحیه های تخت و صلب؛ یک مشت جانور آش و لاش که اگر مرکز لحظه ای پایِ مان نمی شد خود به جان اش افتاده آن قدر نیش اش می زدیم تا با یک دو یله باز بیفتد به نشخوارمان. حالا دیگر فقط خدمت معنای زندگی مان بود؛ هر کس نظامی تر، ارج و قرب اش بیشتر؛ غبطه می خوردیم اگر کسی می توانست صد اش را عن کلفت بیندازد ته حلق و طوری فرمان از جلو از راست نظام را بدهد که کون آسمان جر بخورد؛ زمان می گرفتیم که ببینیم چه کسی می تواند زودتر گلنگدنِ ژ ۳ را با متعلقات اش پیاده و سوار کند؛ با فرمان پیش فنگ طوری دست مان را محکم می کوبیدیم بر حلق اسلحه که صدای شَرَقّ اش تا ته سکوت مرکز می پیچید. دیگر حسابی هار شده بودیم بی هیچ پادزهری؛ مشتی سربازِ جری که از صدای کرکننده ی تفنگ صدوشش خوش مان می آمد و خمپاره اندازها را دوست داشتیم؛ و موشک اندازِ دراگون که دیگر عشق مان بود.

و به این ترتیب بود که عشوہ خرکی های ضعیفہ ہا و چُسنالہ های نہ باباہامان از پشت تلفن های راہ دور دیگر پشمان ہم نبود. دلتنگ کہ می شدیم پوتین ہامان را آن قدر واکس می زدیم تا بتوانیم تصویرمان را در سیاهیِ براق اش ببینیم. و ہر بار کہ کمرمان لب پَر می زد، بہ جای لاس های شبانہ ی کنج بیست چشمہ با گوشی و آب پاشی داخل آن سیاهی های مدور پُرعن یا دیدزنیِ لاپای زنان و دخترکان کون تپُل شیرازی و توربست های کون پخ، بہ یاد گذشتہ می رفتیم سراغ لمبرہای سفیدِ همان سہ چہار مرغِ گُرچِ گروہان کہ با سوراخ های تنگ و تشنہ شان خوب می توانستند آب مان را عین اسفنج بکشند. مثلِ همان جمعہ، کہ پادگان سوت و کور بود و جز چند تایی کادر و نگہبان یک لاقبا کس دیگری در محوطہ نہ. سروکلہ ی عباس ہم ہنوز پیدا نشدہ بود تا برای مجلس خواری پا پیش بگذارد. دیدیم می طلبد. پس دست عروس نو بر تک پَرمان را گرفتہ خوش خوش بردیم اش سمتِ بیست چشمہ. دوست نداشت بہ روش بیاوریم. ما ہم ہمیشہ شوخی شوخی گشادش می کردیم. بہ ہر حال بچہ ی پایین بود و ہنوز غرورکی داشت. ما ہم می فہمیدیم و چون رفیق بود یک طوری سربستہ حالی ش می کردیم کہ حالا دیگر وقت اش است. اول کمی بدقلقی کردہ خود را می زد بہ آن راہ با ریز خندہ های بی خودی. بعد کہ لفظ می آمدیم، لوس می شد و طاقچہ بالا می گذاشت برای ہاریِ بیشتر. کیرمان کہ نبض می زد، جری تر انگشت اش می کردیم. او ہم لا بہ لای تقلا های الکی کم کمک قبل می کرد اما باز وانمی داد تا مثل تنگ ہا ہی رو بگرداند کہ یعنی حوصلہ ندارم و حالا وقت اش نیست و اصلا چرا دست از سرم بر نمی دارید؟! اما چفتِ در را کہ از تو می انداختیم دیگر لال می شد. نہ از ترس، کہ از فرط حشر. آن وقت عضلہ ہاش را ول و شُل کردہ می گذاشت تا ہلالی گردن اش را ببوسیم و بمکیم و نیز نرمی گوش اش را گزیدہ آن قدر لمبرہای سفید و گوشتی اش را بفشاریم تا خون بیفتد تو سپیدی اش. او کہ گرم می شد دست اش را قلابِ درِ بیست چشمہ می کرد و ما کہ گُر می گرفتیم تشرش می زدیم برای قبل تر. آن وقت

چشم‌هاش را می‌بست و دیگر جیک نمی‌زد تا کسی بو نبوده کار زودتر تمام شود. هم تا جا داشت می‌تپانیدیم توش؛ کیرش از مال ما سفت و خیس تر. بله! مجید هر چند رفیق بود، اما سفید بود و گوشت هم. و ما خاطرِ خورشیدی‌های سوراخ‌کونِ هرزه‌اش را از چاک معطر کُسِ زن و نامزدمان نیز بیشتر می‌خواستیم. البته فقط تو بیست چشمه، و نه مثل حالا که چُرَتِ مرغوب‌اش پاره شده‌بود و داشت دوباره با نفس‌نفس زور می‌زد بلکه بقیه‌ی عن‌اش را بریند. بدبختی، بدن‌اش هم از دوبلی زیاد بدجور و دادده‌بود طوری که دیگر زورش به عن‌اش نمی‌رسید. کاش آن بساط زودتر جمع می‌شد.

سر و شکل عن هم عجیب می‌زد حالا که از بی‌کاری داشتیم خوب می‌پاییدیم‌اش؛ لولی تکان‌تکان، بی‌خیالِ افتادن. خیلی دلِ دیدن نداشتیم. اما نگاه‌های دزدکیِ هرازگاهی هم راضی‌مان نمی‌کرد. پس وقتی دیدیم که نه عن کنده می‌شود نه مجید رفع‌دوبل، ما هم شل کرده عجله را گذاشتیم کنار به حساب کنج‌کاوی. تازه سرِ ظهر بود. می‌رفتیم تو آسایشگاه چه کار؟! خبری نبود! نشسته‌بودیم و کسی کاری‌مان نداشت! جز مجید هم، عجالتاً شری نه. فقط باید مواظب می‌بودیم که کسی میچ‌گیرمان نکند؛ مخصوصاً سلسله‌مراتب یا نگهبان‌ها؛ همین.

تلنگ مجید هی سرِ خود درمی‌رفت و چُرَت‌اش را پاره می‌کرد. قشنگ معلوم بود که با آن وضعیت ریغی بدجور دارد حال می‌کند. پلک‌هاش را به زور باز می‌کرد و مثل عملی‌ها دم عمیقی گرفته زیر لب ملیح‌مولوچی می‌کرد برای هپروت بعدی. افتاده‌بود به نشخوار مستی‌ملنگی‌اش. ما هم هنوز تکیه‌داده به جان‌پناه‌بام، هی سرک می‌کشیدیم مبادا کسی سربرسد. مگس‌ها از رو عنِ مجید پرکشیده می‌نشستند رو چهار ورق ژامبونِ افتاده کفِ ایزوگام و بعد باز وزوزکنان می‌آمدند تا جا خوش کنند بر لب و صورت ما. اما کعبه‌ی آمال‌شان همان عنِ غریب بود چرا که دست‌آخر، با یک ذوق و شوقی دوباره می‌پریدند و می‌چسبیدند به توده‌ی قهوه‌ای سیرش که حالا پر شده‌بود از

مگس‌های ریزودرشت و سبزوسیاه. از صدای درهم‌برهم ویزویشان هم پیدا که یک‌دو خرمگس باهاشان بُر خورده. فقط پای زنبور نیامده بود وسط که ازقضا یک‌هو یک گردن‌کلفت‌اش از راه رسید. از همین گاوی‌قهوه‌ای‌ها که تو قصابی‌های حومه می‌چسبند به راسته‌ی گوسفندها و ریزه‌گوشت‌ها و لخته‌خون‌ها را کنده با خود می‌برند. عن‌خورش را البته ندیده بودیم. گفتیم حالا است که بزند مادرِ کونِ معجید را بگاید. اما نه. برای خود داشت می‌چرخید و می‌چرید. کسی هم تخم‌کیش کردن نداشت. کسکش بدجور شاخ بود. ممکن بود یک‌هو کسخل شده دارودسته‌اش را خبر کند تا بعد همه با هم بریزند سرمان و پدرجدمان را درآورند؛ حالا زن، کی بزن! حتی مگس‌ها هم ازش حساب برده برایش راه باز می‌کردند. روش را به هر سمتی می‌کرد همه خایه کرده با چاکرم‌چاکرم و لوطی‌کشی کنار می‌رفتند. عن‌آقا شده بود عن‌کلفتِ معرکه. از آن کون‌تغارهایی که محال بود بشود به این راحتی‌ها اُرد لب‌ولوپچه‌اش را جمع کرد. اما عجیب‌تر این‌که همه‌شان جمع شده بودند یک‌جا. گاوی وسط و باقی دوروبرش. هرازگاهی هم که گاوی ویزوکنان پر می‌کشید تا در هوا چرخی بزند الباقی هجوم می‌بردند به مرکزِ ازدحام، که همان جای خالی گاوی بود، و بعد سرشان را تا خرتلاق فرو می‌کردند تو آن تکه‌عنِ مرکزی؛ چه‌قدر شبیه خودمان بودند! و گاوی که باز مثل سیم‌غ فرو می‌آمد بر آن قاف، بقیه پا پس کشیده می‌رفتند پی کارشان. یک سری هم شده بودند نوچه‌اش. تا می‌پرید عین اسکورت در اطراف‌اش می‌چرخیدند و تا فرو می‌آمد می‌چسبیدند در کون‌اش به موس‌موس و خایه‌مالی بلکه از قِبَل‌اش با خیال راحت و بیشتر، چند تُکِ جان‌دارِ عن‌چره بزنند به آن تکه‌ی مرغوب. اما گاوی کیرش هم نبود. تا عشق‌اش می‌کشید، یا می‌پرید یا نیشی می‌زد به عن، بی محلِ سگ به الباقی. بی‌جربزه‌ترها که زورشان نمی‌رسید، کلاً جا زده رفته بودند آن طرفِ عن تا در خلوتِ خود لالوی ترک‌های خشکِ پکیده گشتی بزنند و به گوجه‌ها و نخودلوبیاها تُکی. غافل از این‌که لابد این طرف خیلی مرغوب‌تر است که آن همه

طلبه دارد و گاوی درش کنگر خورده و لنگر انداخته و هیچ راه نمی دهد به هر مگس و خرمگسی. تا پیش از پیداشدن سروکله‌ی او، بقیه بر کول و کون هم سوار می شدند تا سهمی از آن قسمت بگیرند. اما حالا یکه تاز میدان فقط او بود که چسبیده بود به آن تکه و ول نمی کرد. چه صحنه‌ی عجیبی! گله‌ای مگس با زنبوری گاوی جمع شده بودند رو عنی که با این که قدش شده بود دو وجب، اما باز آویزان کون مجید بود و با وجود تکان تکان مدام ناشی از بال بال آن همه حشره کنده نمی شد. و البته از این غریب تر، آن رنگ سفید بود، آن لالوها، درست در مرکز ازدحام، یعنی مقرّ گاوی. همان جایی که همه داشتند برایش سرودست می شکستند. سفیدی خاص و خالصی داشت. مثل فرّنی منتها سفت. گفتیم نکند آبِ کمرِ آن روز ما است که حالا شیرهاش دارد دفع می شود. که نبود. تکه‌ای غذای هضم نشده؟ قارچ؟ نه! زودی فکرها مان را پس گرفتیم. چون خوب که دقت کردیم دیدیم که انگار تکان‌ها از خود او است؛ سفیدی! تکان هم نه، که بیشتر به وول می زد. در خودش و با یک حال کلافه‌ای. گفتیم این طور نمی شود. پس دل به دریا زده رفتیم جلوتر. چیزی دستگیرمان نشد. باز رفتیم جلوتر. و دوباره. و باز کمی. و دوباره. و باز. و کمی. و کمی دیگر. و خوبِ خوب که رفتیم نزدیک و مگس‌ها را به تکه چوبی محتاط کیش کرده لکه را خوب تر پاییدیم، آنی مات مان برد و باز بدتر از قبل عُقْمان گرفت. نه یکی، نه دوتا، که آن لکه‌ی سفید توده‌ای بود بزرگ و گوریده از انبوه کرم‌های سفیدی که مدام داشتند در هم لولیده هی زور می زدند تا پیل‌ی نجس‌شان را بدرند و از کون مجید و عن‌اش بزنند بیرون. اول خیال کردیم که کدو است. اما کدو یکه است و پهن و بندبند. و این‌ها زیاد بودند، نه سرشان معلوم نه ته‌شان. فقط هم هی وول زده هاروهور به سمت ما هاج و واج‌ها دهن درّه می کردند. اگر عنِ مجید و سوراخ هرزش دست و پاشان را نبسته بود بعید نبود یکهو به هوای ما بپرند بیرون بس که وحشی بودند. پس تازه شست‌مان خبر شد که چرا عنِ مجید آن طور است. حالا همه صُمُّ بْکُم؛ لابد در این فکر که هر کس چند بار چپانده لای آن کرم‌ها!

دل و چشم‌مان قی‌زده، و خودمان بدجور پکر. یک‌دو تا مان هم شاید فکری که با این حساب باقی دوره را باید چه کنیم؟ کی جای او را می‌گرفت؟

پس کل‌کل گاوی و مگس‌ها سرِ گوشتِ تنِ این کرم‌ها بود. دیده‌بودیم که مجید شب‌صبح دست می‌کند تو خشتک و با انگشت و ناخن یا با سیخی چیزی هی خرت‌و‌خرت سوراخ‌اش را می‌خاراند. اما عمرا فکرمان به چنین چیزهایی می‌رسید. همیشه حرف‌مان این‌که لابد از بس داده، گشاد کرده یا زگیل زده یا بواسیری چیزی گرفته. اصلاً جا خورده‌بودیم. برای همین رفتیم باز تکیه دادیم به دیوار جان‌پناه و زل زدیم به گاوی که داشت تندتند نیش می‌زد تو ملاح کرم‌هایی که حالا گله‌ای و جری‌تر از قبل داشتند براش هارهای می‌کردند. این‌بار سعید کم آورد؛ چند باری هوا عق زد و بعد با لگد محکم خواباند درِ کونِ مجید:

- کسکش مادر جنده! پا شو ببینم...!

اول از همه گاوی بود که پرید و رفت. بی‌اسکورت. لامذهب غرور داشت. مگس‌ها نه. مرده‌خو‌تر از آن که از چنان بساط مفتی زود دل بکنند. پا شدند یک چرخ‌ی تو هوا زده باز تمرگیدند رو عن، گرم عیش. حالا دیگر می‌توانستند با خیال راحت دلی از عزا درآورده لا به لاش هی تُک بزنند به آن کرم‌های جَلَب. سعید خواست مجید را یقه کند که پریدیم و گرفتیم‌اش. اوضاع خطری بود. اگر کسی ما را می‌دید مادرمان بدجور گاییده می‌شد. هیچ کس نمی‌دانست که ما رفته‌ایم بر بام. حالا اگر قرار بود سعید بیفتد به جان مجید، حتماً گندش در می‌آمد و کل پادگان خبر می‌شد از حال مایی که بی عباس شده‌بودیم چهار نفر.

من دست و پای سعید را زیدم تا زیادی جفتک نینداخته خل بازی درنیاورد. جواد هم رفت سراغ خفت کردن حلق مجید که حالا به پهلوی بر زمین تخم‌اش را گرفته بود و داشت بلندبلند از درد می‌نالید و می‌خندید. اعصاب سعید به هم ریخته بود. اگر ول‌اش می‌کردم لابد کس و کون مجید را یکی می‌کرد. حق هم داشت البته. او هم کوتاه

می‌آمد بعید نبود که یکی دیگرمان بیفتد به جان‌اش. آخر آن روز همه نوبتی ترتیب‌اش را داده بودیم. فکرش هم حال‌مان را به هم می‌زد. محکم‌تر گرفتم‌اش مبادا دربرود. جواد هم دیگر بی‌خیالِ عن و مگس و کرم، خودش را سنگین انداخته بود رو مجید تا دهان‌اش را سفت بگیرد. قضیه چنان بودار بود که اگر شُل می‌کردیم سه‌سوته میچ‌مان را گرفته می‌کشاندندمان به «استحفاظ». آن وقت امریه که هیچ، حتی اگر خدا هم ضمانت‌مان را می‌کرد احدی محل نمی‌گذاشت؛ چه بسا حبس نظامی می‌خوردیم؛ آخر، یگان نظامی و آن وضعیت!؟

در این هیروویر یکهو مجید کاری کرد که حتی سعید هم گُرخید و دست از شاخ‌وشانه کشید و گنگ نشست کنجِ جان‌پناه تا منگ‌وملنگ زل بزند به آن‌چه که داشت در برابرش اتفاق می‌افتاد. سعید که واداد من هم پشت‌بندش پا پس کشیدم. و بعد جواد، که حالا دیگر عن‌کفِ مجید، ول‌اش کرده بود تا برود برای خودش.

اما...! زکی‌سه...! سروکله‌ی رامین یکهو از کجا پیدا شد؟ حالا او را چه کنیم؟ بچه‌ی بدی نبود. اصلاً خودش بغلی داشت. کلی هم اهل حال. اما آخر تو آن وضع...؟ دم در ایستاده بروبر زل زده بود به ما کس گیج‌ها و حال‌وروز اسفناک‌مان. از بین همه‌ی ما او تنها کسی بود که هنوز رام خدمت نشده، غرق رؤیاهاش بود. از صبح تا شب ورد زبان‌اش نه تفنگ صدوشش و موشک‌انداز دراگون و کلتِ نه‌میلیمتری، که بیگجه‌خانی بود و صبا و شهنازی. می‌کشتی‌ش هم، جز از یحیا و عشقی و جزایری‌نامی حرف نمی‌زد. مخ‌مان را با این چیزها برده بود. بخیه هم داشت، اما لاشی نبود؛ کلا از خیلی ماجراها بی‌خبر. آن روز حوصله‌اش سررفته و برای همین جاری کشیده بود. هر چه هم اصرار کرده بود، ما که دیگر حال‌مان از شیراز و بندوبساط‌اش به هم می‌خورد، پا نداده بودیم. پس خودش تک‌تنها زده بود بیرون و قرار هم نبود که تا غروب برگردد. اما بدتر، خُلُق‌اش از کس چرخ در بهار خوابِ بگی‌نگی خرماپز شیراز حسابی سررفته و برای همین زود برگشته بود تا با ما باشد. بنده خدا یک سه‌تارِ زیرعبایی

داشت که یواشکی جاساز کرده و آورده بود داخل؛ با هماهنگی شهدادی و رفقای دژبان‌اش؛ لابد به هوای زخمه‌ها و گنده‌های آخر دوره. ما به شوخی بهش می‌گفتم بغلی؛ کوچک قد ساعد با کاسه‌ای ریزه‌میزه اندازه‌ی ملاح گربه. گفته بود قدیم‌ها که مردم در کوچه و بازار به جان مطرب‌ها افتاده تار و سه‌تار و ضرب و کمانچه‌شان را شکسته می‌سوزانند، یک عده افتادند به فکر ساختن این سازها جهت دفع شر موقع تردد. همان کاری که خودش کرده بود. پیش از سربازی داده بود براش بسازند تا در خدمت تنها نباشد. واقعا هم حق بود؛ خوراک جاساز. و حالا آن‌جا ایستاده بود؛ مات و مبهوت:

- رامین...! داااش...! بیشین باو می‌بینت الان...!

جواد بود که خف پرخاش کرد. رامین تندی نشست و کون خیزه کرد تا دیوارِ جان‌پناه:

- حاجی این‌جا چه خبره...؟ چی کار دارین می‌کنین...؟

وقتی دید که همه لال‌مانی گرفته‌ایم، بغلی‌اش را گذاشت کنار و زل زد به مجید که حالا داشت در عن و مگس و یک‌عالم کرم خرغلت می‌زد. آفتاب آن‌قدر کج کرده بود که دیگر درازی سایه‌ها مان داشت یکی‌یکی از بالای بام می‌افتاد پایین؛ به جز سایه‌ی بغلی که همان‌جا در تقاطع دیوار و کف، شکسته و لمیده بود پیش چشم همه‌مان.

بارِ قبل که دمِ نگهبان را دیده یواشکی آمده بودیم بالا چه حالی داده بود؛ تازه هفت‌هشت‌ده روز گذشته از کُذ، وقت اولین جاری. هنوز خودمان بودیم، تام و تمام. هر چند که شیطنت می‌کردیم اما آن‌قدر شر نشده بودیم که گندش را در آوریم. خدمت هنوز نتوانسته بود با کُرده‌کشی ازمان سواری بگیرد؛ بعدتر بود که با شَتَرَقُّ ترکه‌های نظامی، ارواح خبیثه‌ی درون‌مان کم‌کم احضار شد.

رفته و زود برگشته بودیم مرکز و بعد تا خاطره‌ای شود، در همان خلوتای تیغ آفتاب، با هزار ترس و هیجان آمده بودیم بالا و تندتند یک‌دو عقابی دود کرده نشسته بودیم کف

ایز و گام تا دل دهیم به رامین که می خواست با بغلیش چیزکی بزند. هنوز طراوت داشتیم و برای همین نه مست و ملنگ و حشر از عرق و بنگ و سوراخ، که با هیجانی کودکانه حین دست به دست و کون کشی سیگار، خوب چشم و گوش داده بودیم به دهان رامین تا زمزمه وار دم به دم اش تکرار کنیم آن چیزِ پرتوفیرِ باحالی را که برای اول بار داشتیم می شنیدیم:

می خوام برم بال پشت بوم آی بال پشت بوم آی بال پشت بوم

می ترسم از راه پله کون آی راه پله کون آی راه پله کون

ما معصوم بودیم، و فقط می خواستیم که از آن پلکان ممنوعه بالا برویم. و گرنه که خلاف، آن بیرون ریخته بود.

واقعا در آن یک ماه چه بر سر ما آمده بود، که آن طور آش و لاش شده بودیم؟ این بار هم بالای پشت بامِ گروهانِ دوم بودیم. با این فرق که رامین بغلیش را انداخته بود کنار تا با ما زل بزند به مجید که حالا به زور و عصبی چند انگشتش را تا ته فرو کرده بود تو کونش بلکه آن ریسمان نجس پر از کرم و مگس را بیرون کشیده عناش را مثل جنده های سقطی بیندازد. لالوی تقلاهاش هم برای رفع خستگی یک درمیان یا از سفت ها چیزی به دهان برده می مزید یا از شل های تازه چیزکی در کاسه ی دست گرفته به نیت می مالید بر صورت. که البته هر بار یکی مان از ترس یا حیرت کون از زمین کنده تندی می رفت تا با مشت و لگد محکم بزند زیر دست هاش. همین مان مانده بود!

دردش می آمد. حالش اصلا خوش نه. نمی دانم، شاید هم بود، از آن لولِ درازِ پر جنب و جوشِ کونش، انگار دُم. اول خیال کردیم که نشخوار مستی ملنگی اش پریده و حالا می خواهد از شر آن عنِ کرم و خلاص شود. اما بعد وقتی دیدیم که غلاف لای پاش مثل مال خر شق شده و سوراخش هم بدجور تر، فهمیدیم که طرف کلا کیر لازم دم به دقیقه است. از این هایی که اگر خرزه اش جور نباشد از خارشِ سوراخِ دوروزه نفله

می‌شود. حالِ خود ما؟ بی‌تعریف! عقابی‌های خشکیده و جمعه‌ی تخمی مرکز و آفتاب تیز بی‌پیر شیراز و آن وضعِ پردلهره.

کمی که گذشت رامین یکهو جن‌زده بغلی‌اش را برداشت و بی‌هیچ حرفی بلند شد و رفت. او هیچ وقت از سر و سرّ ما با مجید بویی نبرد و تا آخر هم جواب سلام‌مان را داد. اما از فردای آن روز، بالکل دور مجید را خط کشید و با ما هم بگی‌نگی سرد شد؛ گرچه تا جری‌مان نکرده سر لُج نیندازد، گه‌گاه ازمان سراغی می‌گرفت یا سرپایی لفظی برای خوش‌وبش می‌پراند.

ما هم دیگر کاری به کار مجید نداشتیم. آخر چه کارش می‌کردیم؟ کی طالب کون کرمو بود که ما باشیم؟ دوسه بار که خودش آمد و قبل کرد و نخ داد، تا کیرمان خواست شق شود، یاد آن کرم‌ها جوری خواباندش که با وجود تخم‌درد بی‌خیال‌اش سدیم. اما مردی کرده به کسی چیزی نگفتیم تا بنده‌خدا بی‌مشتی نماند. دل‌مان به حال‌اش می‌سوخت. از دادن زیاد، کون خاره گرفته‌بود. پس دورادور هواش را داشتیم تا جفت‌اش جور شود. آن وقت خودمان رفتیم سراغ آن چندتای دیگر. البته این بار با کاندوم یا کیسه‌ای دست‌کشی چیزی. اتفاقاً، هم تنگ‌تر بودند هم سربه‌راه‌تر. مجبورشان می‌کردیم تا جلو‌جلو آب را فشنگی بگیرند تو سوراخ‌شان عین تنقیه.

سال‌ها بعد وقتی که آدم‌تر شدم و دستی به ساز برده شروع کردم به مشق سه‌تار، استادی گیرم آمد عشقِ صبا که خودش را برای تک‌تکِ مضراب‌هاش می‌کشت. بی‌اغراق تمام ضبط‌هاش را از حفظ بود. طوری که یکهو وسط تدریس، به یاد صبا می‌زد تو خاکی و هیچ آرام نمی‌گرفت تا یکی از نواخته‌هاش را کامل بزند. آن‌جا بود که فهمیدم آن «بال‌پشت‌بوم» رامین، ضربی ابوعطای صبا است که ضبط کامل‌اش هنوز هم مجوز ندارد و دست‌به‌دست می‌شود. استاد بارها و بارها این ابوعطا را سرِ کلاس زد و خواند بی‌که هرگز شست‌اش خبر شود - و خوب، چطور حدس می‌زد؟! - که با هر نوازش‌اش من پرت می‌شوم به سال‌ها قبل؛ به آن لحظه‌ای که چندنفره به

زور زیربغل‌های مجید را گرفته خرکش‌اش می‌کردیم سمت خرپشته، درحالی‌که پشت سرمان، درست چند قدم آن‌طرف‌تر بر سیاهی ایزوگام، جانوری عجیب‌الخلقه، درخودلولیده و چندمتری، با چندین سر سپید و یک‌عالم دهان‌ها را باز داشت زیر هجوم پیاپی گله‌ای زنبورگای آخرین تقلاهاش را کرده هرازگاهی لاجان به هزار زوروزحمت با تنی لهیده و لمس نیم‌خیز شده سری در هوا می‌جنباند تا با دهن‌دره‌ای از خود در برابر آن همه نیش زهردار دفاع کند.

تا پایان دوره دیگر نشد که شبی سر راحت بر بالش بگذاریم. هی کابوس می‌دیدیم که کیرمان را تا دسته فروکرده‌ایم تو کون مجید و داریم از تُک‌زدن پرزهای درشت روده‌اش غش‌غش عشق می‌کنیم غافل از این‌که این‌ها نه قلقلک کیرش‌کن تُک پرزها، که سوزش نیش‌های ریزریز آن همه کرم است بر کلاهِک‌مان. آخرش هم می‌دیدیم که مثلاً آن جانور متعفن از چنگ گاوی‌ها جان سالم به در برده و از گوشه‌کنار نم‌نمک خزیده آمده سراغ‌مان تو تخت و تن‌اش را آن‌قدر دور حلق‌مان پیچانده که دیگر داریم خفه می‌شویم. و آن‌وقت با حالی خراب از خواب می‌پریدیم بی‌که مغز و نفس‌مان خلاص شود؛ بگو بختک.

آخرین باری که شاگردی استاد را کردم، غروب چهارشنبه‌روزی بود. فتیله‌ی روز داشت پایین می‌آمد که من تازه از گرد راه رسیدم. استاد گفت بنشین و بعد شروع کرد به کوک. قرار بر نوا بود. پس من نیز دست بردم به گوشی‌ها در حالی‌که به جای نوا، هی ابوعطا می‌شنیدم؛ چیزی شبیه نجوایی از ته چاه مخ، که هی کم‌کمک داشت نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. استاد تَشَرکی زد تا زودتر تمام‌اش کنم. اما حواس من نه دیگر به کوک و تیروشرهای او، که به آن نغمه‌ی غریب ناپیدا بود؛ آن خاطره، که چون خوره داشت به روان‌ام نیش می‌زد. واقعا نمی‌دانستم که چطور باید برای او توضیح دهم که در همان لحظه چه اتفاقی داشت در من می‌افتاد؛ یا که افتاده. آخر همین که خواستم سازم را درآورم، دیدم‌اش که کنج کلاس نشسته خیره بهم. تازه وارد بود؟! یا

از اول لالوی آن همه ساز بود و من تا آن لحظه ندیده بودم اش؟ قد ساعد، با کله‌ای نقلی؛ درست مثل مالِ رامین؛ طوری که می‌شد پنهان‌اش کرد جهتِ دفعِ شر مردم بی‌هنر؛ فقط این‌که، سایه نداشت.

فهمیدم که آن‌جا دیگر جای من نیست. چرا؟ نمی‌دانم. حسی غریب و قوی مرا گرفت؛ غریزه‌ای از اعماق، که بالا آمد و سروته ماجرا را هم‌آورد تا من زودتر از موعد و به دروغ بهانه‌ای آورده از آن کلاس بزنم بیرون و دیگر درش پا نگذارم. بعدها کسانی به گوش‌ام رساندند که استاد به دل گرفته. راست‌اش، بی‌اغراق من شاگرد بدی نبودم، و دوست هم نداشتم که استاد بابت ناغافل نیامدن و نیمه‌کاره گذاشتن کلاس فکر بدی کند. برای همین با خود عهد کردم تا روزی این ماجرا را بنویسم بلکه شاید او از سر کوتاهی‌ام بگذرد. هر چند که مطمئن‌ام او با خواندن این سطرها، هر چه بیشتر از قبل، از من متنفر خواهد شد؛ چرا که من مجید هستم.

آن جا

۸

(چاچی)

وزان پس بزرگان شدند انجمن؛

فردوسی

وقت کم بود؛ خیلی. جاری‌ها ته‌اش تا هشت؛ کافی که دوسه دقیقه دیرتر برسیم تا دژبان‌های درِ غربی مادرمان را بگایند. برای همین تا مجید بیدارم کرد و هی زِر زد که بدو، تو همان گه‌گیجه‌ی خواب‌وبیدار، از تخت پریدم پایین و هول‌هولکی گِترها و لباس‌ام را درآورده تندی شخصی کردم و بعد مثل سگِ کون‌دریده دنبال‌اش از پلکانِ فلزیِ مدور طبقه‌ی سوم پایین دویدم به قصد گریز از مرکز. مجید برای آن‌که خبرم کند فشنگی آمده و حالا باز داشت پابه‌پای من می‌دوید سمت جنوب و غرب. دیگر نا نداشت و هی می‌ایستاد تا کمر خم کند و نفس تازه؛ برای همین مدام معطل‌اش می‌شدم تا باز هم‌پا شویم. اگر برای خبر کردن‌ام مرام نگذاشته‌بود، عُمراً حتی یک لحظه منتظرش می‌ماندم.

عید بود؛ بهارِ هشتادوهشت؛ درست تو کمرشکنِ دوره؛ برای همین طبق رسم صدساله‌ی «فوج»، تعطیلات را گذاشته‌بودند به حساب میان‌دوره. «فوج» برای آن‌که پادگان خالی از نفر نماند، این‌طور وقت‌ها جواری برنامه‌ریزی می‌کرد که نیمه‌ی اول تعطیلات را نصف پادگان بروند مرخصی و نیمه‌ی دوم را نصف دیگر. حالا هم همان آتش و همان کاسه. اختیارِ اولویت‌های اعزامِ نفرات را هم مثل همیشه داده‌بودند دستِ

خودِ گردان‌ها، که کدام کادری و وظیفه نیمه‌ی اول برگه بکشد، کدام نیمه‌ی دوم. این‌ها را کم‌کمک فهمیدیم؛ بعدها که دیگر آش خوری‌مان ته کشید و سردوشی‌های گدِمان را کنده انداختیم دور و جاش مخمل‌های مستطیلی چسبان‌دیم - زمینه‌شان سیاه با دو ستاره‌ی پنج‌پرِ زردِ براق - تا اعزام شویم به محل اصلی خدمت‌مان برای دادن کسِ جدید به کادری‌ها و وظیفه‌های مت‌دار. که شدیم و دادیم و همین‌طور حین دادن، این چیزها را از قدیمی‌ترها یاد گرفتیم تا دست‌مان بیاید که در «فوج» چی به چیست و نظامی‌گری یعنی چه.

در گردان وظیفه که ما بودیم، قرار بر این که گروهان یک و سه، که جمعیت‌شان کمتر از دو بود، برای نیمه‌ی اول برگه بکشند و گروهان پروپیمان‌تر دوم برای نیمه‌ی دوم. ما دومی بودیم و برای همین خسته از اسفندماهی پرماجرا و دل‌زده از روزها و هفته‌هایی پر از رژه و کلاس‌های تخصصی موشک‌انداز و خمپاره‌انداز و تفنگ صدوشش و نیز شب‌بیداری‌های گشتی و نگهبانی، روزازپس‌روز لحظه‌شماری می‌کردیم بلکه این نیمه‌ی اولِ کیری زودتر تمام شود و یک و سه‌ای‌ها برگردند و ما راهی شویم. اما مگر می‌گذشت؟! هر قدر سیگار خف می‌کشیدیم و بنگ حبس می‌کردیم، انگار نه انگار. هر دقیقه‌اش جان‌به‌سرمان می‌کرد؛ دو تُن وزنه آویزانِ خایه‌های پیرِ زمان تا قدم از قدم بر ندارد. بدبختی کاری هم نداشتیم. دریغ از حتی یک کلاسِ مخابرات، که با رفقا بنشینیم آن ته و هی با فحش کش‌دارِ ملس به ریش سرهنگی بخندیم که بی‌سیم درس می‌داد؛ تنها کارمان در آن هفت روزِ گند چیزی نه الا یک شب‌بخوابی‌های اجباریِ گشتی و نگهبانی، آن هم در سوت و کورِ پادگانِ درندشتی که حالا که نفرات‌اش کم بود، مخصوصاً شب‌ها، یک حال‌وهوای دلگیر و ترسناکی به خود می‌گرفت انگار قبرستان. برای همین در آن برهوتِ روزها و لحظه‌ها، بس که پکیده بودیم، از خدامان بود برویم گشتی. که اگر نبود آن گشتی‌ها مجبور بودیم شب‌صبح دراز به دراز بیفتیم تو سفیدی چرک ملحفه‌های مرکز و هی زل بزیم به سقف

زیادی بلند آسایشگاه یا خاطراتی که اعزامی‌های قبلی رو زیره‌ی چوبی تخت‌های بالایی نوشته بودند؛ یا ته‌اش برویم تو مرکز و بعد از این که با هزارویک ترفند خودمان را در کُنْجی گم‌وگور کردیم با احتیاط و هزار اضطراب دستی به کیر رسانده یا به کسی سیخکی بزَنیم یا بَنگی چاقیده لافل یک عقابی بکشیم بلکه آن بطالتِ زهر و انتظار مرگ، حتی اگر شده فقط برای آنی فراموش شود. اهل حق هم این‌طور معطل گشایش نبود که ما منتظر میان‌دوره.

البته به جز گشتی‌ها، جاری‌ها هم بودند. منتها نه هر روز، که یک‌روز در میان. چون گشتی‌مان یک‌شب بخواب بود، پس برگه‌کشی‌مان هم می‌شد یک‌روز در میان. تمام که می‌شد این گشتی‌ها، صبحانه که می‌خوردیم، بعد می‌چپیدیم تو آسایشگاه‌ها؛ لَش بر تخت‌ها تا نم‌نمک خواب‌مان گرفته چرتکی بزَنیم با عرق‌گیرهای خیس زیر پنجره‌هایی که لنگه‌های نیم‌قدِ زنگ‌زده‌شان با پایان اسفند رو به بیرون چهارتاق شده بود؛ در خنکای مسیرِ غرب به شرق یا شرق به غربِ بادهای بهاری که مدام از این لنگه به داخل وزیده با شیطنت تن می‌مالانند بر تنِ دیوارهای صدساله‌ی آن چهاردیواری رضاخانی و بعد بالِ ملحفه‌هایی را که ما مثلِ مِشتی بچه‌غولِ قنداقی توشان بقچه‌پیچ شده بودیم تکان‌تکان می‌دادند تا از لای تکان‌ها هی لیز بخورند تو تن‌ها و ملحفه‌ها، و بعد با سرانگشت‌های تَر و تُرد و سردشان مدام یا قلقلک‌مان دهند یا پوست‌مان را مورمور کرده دستِ آخر دوباره از لنگه‌ی زنگ‌زده‌ی دیگری بزنند بیرون به سمت غرب و شرقی که شاید از اول‌اش قرار بود بروند همان‌وَری. این‌طوری، هم خستگی‌مان در می‌رفت هم آن زمانِ لامذهب تندتر می‌گذشت. پا که می‌شدیم از خواب وقتِ ناهار بود؛ یا می‌رفتیم بوفه و همبری به بدن می‌زدیم یا تو محوطه یقلاوی به دست صف می‌بستیم برای کوفت‌کردنِ آن زهرمارِ استحقاقی تا سنگی باشد بسته‌ی شکم‌هامان. اما بعد دیگر کاری نداشتیم؛ خودمان بودیم و خایه‌هامان؛ کسالت و علافی. برای همین تا حال و هوامان عوض شود بالاجبار جاری به دست می‌پلکیدیم

داخل شیرازی که دیگر از بوی فروردین حسایی منگ شده بود؛ شهری پر از مخمصه‌هایی که انگار فقط برای ما جفت و جور می‌شدند؛ بزنگاه‌هایی غریب که گاه از گوشه کنار برامان سرک کشیده بهمان نخ می‌دادند؛ که اتفاقاً یکی‌شان چند وقتی بود که داشت می‌کشید و می‌داد.

میان دوره دو هفته بود. ما روز اول گشتی بودیم. پس گشتی روز آخر هم با ما بود. بنابراین سهم ما در آن هفت روز می‌شد چهار گشتی و سه جاری. خودمان این‌طور خواسته بودیم. با منشی که عباس بود و از خودمان، قرارمدارش را گذاشته بودیم که گشتی‌های میان دوره را طوری بچیند که وقت جاری تک‌تنها نمانیم وسط آن شیراز بهارمست. برای همین او مجبوری جدول را، چون که بعضی‌مان از قبل کمتر گشتی داده بودیم، چهارتایی چید مبدا چیزی کم‌وزیاد شده داد بقیه درآید؛ که آن وقت به دقیقه‌نکشیده خبر می‌رسید به گوش شهدادی؛ او هم بشمارسه می‌آمد و اول کس ننه‌ی تک‌تک‌مان می‌گذاشت و بعد هم کون عباس؛ و هیچ بعید نه که کلا از منشی‌گری برش داشته یکی دیگر را بگذارد جاش، که در این صورت اوضاع گشتی‌های فروردین‌مان بگایی می‌شد. خوب که دودوتا چهارتا کردیم، دیدیم که باید پای آن بعضی‌ها سوخته، تن دهیم به چهارتایی.

روز اول گشتی دادیم و گذشت. روز دوم جاری به دست زدیم داخل شهر. بوی شیراز و گل‌هاش دیوانه‌مان کرده بود. تا از دید دژبان‌های در غربی دورتر شدیم، یک پاکت عقابی خریده چپیدیم لای انبوه مسافرانی که از چهارسوی ایران و جهان ریخته بودند آن‌جا تا قبر این و آن را زیارت کنند و این‌جا آن‌جا ایستاده‌هی با ادا اصول عکس و سلفی بگیرند، غافل از این‌که ما آتش‌ولاش‌های مرکز، با نگاه‌های هیز و حشرمان در هر کنج و گوشه‌ای کمین کرده‌ایم تا در هر فرصتی کس و کون‌شان را رصد کنیم؛ قبلاً یک‌بار سر همین کارها شهدادی مچ‌مان را گرفته و مادرمان را بد گاییده بود طوری که تا یک ماه زهره نداشتیم تو کوچه و گذر حتی سر بلند کنیم چه رسد به این‌که تیک

بزنیم با این مجرد و آن شوهردارِ بده‌ای که از دور لاش را جوری باز می‌کرد که از هر زاویه‌ای رطوبت کس‌اش پیدا بود؛ پس ته‌اش دیدنِ پستان‌های رگ‌دارِ کفتری و انگولِ ریزِ قاپْ کُس و چسباندن به چاک برجسته‌ی لمبر بود تا شب به یادشان کاری کنیم؛ بوی خیال‌انگیزشان بخورد تو دماغ‌مان و بعد نبض کیرمان تا شقیقه بزند. پدرالسَّگ‌ها بدجور می‌خاریدند، و دست‌وبال‌ما بسته‌ی بسته.

اما حالا نه. عید بود؛ بهار و همه مست و ما نیز. از زمین‌وزمان بوی کُس می‌ریخت توشش‌ها و هی فحل‌ترمان می‌کرد. شیراز در عرض دو روز، پر شده بود از انواع‌واقسام کس و کون ایرانی و فرنگی که پا شده آمده بودند آن‌جا تا هی فال گرفته با قَمیش کلاهک ما را تر کنند: از کُسِ ترکیده‌ی کشیده و کشاله‌ی پروار و کونِ گشاد نبش‌دار و لب برگشته و باکره‌ی تتودار و صورت چرب و زیرغل چیل و چوچول شاخ و کمرِ خوش‌دست و ممه‌ی تودست و نگاه خرکی و لاپای شورزده‌ی پهن و پیرسینگی دودوزه و چاچول‌بازِ سرخورِ اسقاطی و قوزکِ پُر و شیاریِ خیاردارِ بگیر تا طفل بذار و لاغر نزار و میلف لاشی و هشتادیِ هشتادوپنجی و شاعر جنده‌ی بال‌دار و پلنگ کس‌تغارِ رمال و حامله‌ی حشری و پت‌دارِ بک‌لسِ جاست‌سکس و کنکوری گاج و یائسه‌ی تخسِ کیرخوار و های‌لایت لگ‌پوشِ کس‌رنده‌ای مکان‌دار و بچه‌دار قبارق با شوهر غاق و نیز کپل‌های عرق‌کرده با تکه‌های مانده‌ی عن لالوی چین‌وچروکِ دورِ سوراخ. هر جا را که می‌پاییدی فقط قلنبه‌سلنبه‌های دبش بود یا چاک و سِجاف‌های هاری که مثل گیاه گوشت‌خوار با دندان‌های تیغ‌تیغ‌شان دهان باز کرده معطل وادادن نزدیک‌ترین کیر بودند تا آنی گرفته ببلعندش؛ محاصره شده بودیم اصلاً؛ یک سمت ما و در باقی سمت‌ها آن‌ها. همه چیز و کس، مهبیای جفت‌گیری؛ فقط کافی که بکشی پایین و تا ته فروکنی تو سعدیه و حافظیه و آن خواجه و باباکونی‌اش.

این‌ها همه به کنار، اصل حال این که شهدادی آن دوروبرها نبود. کادری‌ها قضیه را رونمی‌کردند. به هر حال اسم‌اش هم برای حفظ نظم یک لشکر کافی بود. اما خوب،

از گوشه کنار رسانده بودند که شهدادی جانشین اش را گذاشته جای خودش و برای دوهفته دهریزی رفته مرخصی تا کمی به زارزندگی اش برسد. برای همین، وقتی فهمیدیم که سرخر نداریم و می توانیم حسابی بتازانیم، کلی کیف کردیم. تا جاری هامان را دادند دست مان، معطل نکرده زدیم بیرون تا مثل خر بغلیم لای آن همه چاک آب دار. گرچه احدی محل سگ بهمان نمی گذاشت و جز چندتایی حال چشمی و انگول یک دو دهاتی گذری، چیزی نصیب مان نشد مگر خرسی شورت و شق درد. تا چشم تو چشم شده یا تنه ای می زدیم، طرف اول زهرخندی می زد و بعد در گوشی، ما را به خواهر و دختر و مادر یا فک وفامیل و دوروبری های جنده ترازخودش نشان می داد تا آن وقت چندتایی زل بزنند تو چشم هامان و به اشاره ی لب و ابرو کرمی ریخته بعد بقی بزنند زیر خنده. البته خارجی ها نه؛ همه شان تنگ وتونگ و تو هپروت آثار فرهنگ و باستان. از خودی ها ولی یک دوتا شان حتی بال ماتورا کنار زدند تا بیشتر بچزانند مان. باین حال، پدرالسگ ها کلی نازوگوز داشتند. حریف شان نبودیم؛ ما جربی و آن ها نونوار! از پوست گونه تا چاک کس شان کرمی و معطر. انگشت شان اگر می کردیم لابد به جای عن غسل می چسبید به دست مان. دوا ی درد ما فقط یک سوراخ فوری بود که تا خرتلاق فروکنیم توش و بعد بز نیم به چاک مرکز پی بنگ و سیخ و گشتی. این ها اما جنم شان چیز دیگری بود! مسأله ی زمان و هزینه هم بود، که ما نداشتیم. از طرفی، همه جا پر از دژبان بود! دست بیندازیم گوشت قلو ه کن کنیم؟! عمرا! به بچه هم فکر کردیم، اما سروصدا داشت و مکان درست می خواست، نه کنج پارک و خیابان و توالت عمومی؛ مرد هم که تو مرکز فراوان. پس دست به خایه برگشتیم، هر کس هار کسی، همه ایستاده بالای خلاهای بیست چشمه یا سوار بر کول این و آن. و این بود که بعد از گشتی روز سوم، باز که نوبت جاری شد، دیگر برگه نکشیدیم. یعنی اول اش خواستیم بکشیم، اما بعد که به یاد آن زهرخندها و شق دردها و تف و تخیل و دیگر ماجراهای تکراری افتادیم، پشیمان شده همان جا تو تخت یا این کنج و

آن پسله گشاد کردیم تا دمر و طاق باز و سرپایی مخ‌هامان را هزارباره نشخوار کنیم بلکه وقت یک‌جوری بگذرد و نوبت میان‌دوره‌مان رسد.

روز چهارم، از آن گروهان سیصدنفره، فقط ده‌دوازده نفر رفتند جاری. باقی‌مان ول‌معطل؛ همه فراری از آفتاب و علافی و زهر خدمت، تو آسایشگاه کس و کون‌ها را هوا کرده از بی‌کاری با تخم‌هامان تسییح می‌انداختیم؛ و زمان کینس بود و نمی‌گذشت. یکی از آن ده‌دوازده نفری که برگه کشید عباس بود؛ تخت بغلی؛ همان منشی یگان و رفیق گاردِمان. خسته بود و نسّخ. چند بار اصرار کرد اما وقتی دید که کسی محل نمی‌دهد، رفت و شخصی کرد و با جاری‌اش تک‌تنها زد بیرون. ما همان‌طور گذرانیدیم تا شب شود و وقت شام و بعد خاموشی؛ تا یک روز دیگر هم بگذرد از آن خنِسی شش‌روزی طاقت‌فرسا.

غروب که شد، دسته‌جمعی پا شدیم رفتیم سمت بوفه. غذا کتلت بود و ما می‌دانستیم که آن دمپایی‌بری‌ها را به زور نوشابه هم نمی‌شود داد پایین. داشتیم سالانه‌سلانه می‌رفتیم تا همبری چیزی بگیریم که یکهو دستی از پشت نشست بر شانهم. عباس بود. چشم‌هاش دریده تاریکی با برقی عجیب؛ و نفس‌نفس‌اش، چیزی از ترس و هیجان. فهمیدم کارش خصوصی است. شل کردم تا بقیه جلوتر رفته با عباس بایستیم کنارتر. تا شروع کرد به گفتن وادادم. اگر پشت‌ام به نورافکن تیرچه‌ی مسیر غرب‌به‌شرق نبود حتما می‌دید که تو صورت‌ام چه خونی پاشیده. هر چه می‌گفت برانگیخته‌تر می‌شدم. اهل لاف نبود؛ در آن یک‌ماهه ندیده نشنیده‌بودم که خالی بسته یا بلوف بزند. می‌دانستم که حرف‌اش حق است و واقعا ترتیب طرف را داده. یک‌دو هفته‌ای بود که تو نخ‌اش بود. ما هم دیده‌بودیم‌اش. کس و کون‌اش بدک نه. منتها از این چرک‌ها. از همین کولی‌ها که یک بچه رو کول بقیچه می‌کنند و با تُنگی پر از فال گردو راه می‌افتند سر چهارراه‌ها و تو پارک‌ها. بدجور برزنگی. با لب‌های ترکیده‌ی داغمه و چشم‌های گرسنه. از صدفرسخی تابلو که کس‌اش بو‌گه می‌دهد و

فقط کافی است که یک لیس به چاک‌اش بزنی تا دل‌مه‌ی چرک‌اش پوست باز کند و شیارش یار راه‌آبه شده بریزد بر پرز زبان‌ات؛ عباس به مسخره می‌گفت بعید نیست که یک‌هوا از کبره‌ی لالوش تارت‌نکی خف‌اشی چیزی بپرد بیرون. پستان‌هاش هم گرچه حق، اما آویزان. اصلاً از بقچه‌ی رو کول‌اش پیدا که نوک‌شان هنوز رگ دارد با هاله‌های پهن کبود پرزگیل. یک پاش هم بگی‌نگی - انگار ادا باشد - شُل. باین حال ما عاشق نگاه‌های دربه‌در جَلَب‌اش بودیم. دریده که زل می‌زد به لاپامان تا مثلاً جری‌ترمان کرده مشتری بگیرد، زرتی تن‌مان رسوب می‌داد طوری که در پس مغزمان می‌شد صدای چکه‌های م‌دی را در آب‌انبار کمر شنید. اراده اگر می‌کردیم کس‌اش تو چنگ‌مان بود. اما نه. دنگ‌وفنگ داشت. نه مکان و نه پول کافی؛ چندرغاز برای عقابی و کرایه‌ماشین و نهایتاً دو بستنی و همبر؛ استحقاقی هم که هیچ. از طرفی مشکوک بود؛ مرضی چیزی؛ برای همین این یکی را بیشتر، نگاه می‌کردیم اما نه جوری که شاکی شده پاره‌مان کند؛ فقط تا حدی که کلاهک‌ها مان‌نوچ شود برای جلق شب و خلاص. اما این بار عباس که دیگر حسابی کم آورده بود، رفته و ترتیب طرف را داده بود. پدرالسگ قرار پس‌فرداش را هم گذاشته و بهش گفته بود که ممکن است چندتای دیگر را هم با خود ببرد. و حالا آمده بود و داشت برای من که لابد اولین نفر از آن نفرات فرضی بودم دانه می‌پاشید و ماجراش را تندتند اما تاحدممکن با جزئیاتی پر‌حشر تعریف می‌کرد بلکه هم‌سفره شویم: از چشم‌تو چشم و نخ و چک‌وچانه تا گادن و آب. این‌ها را هم که می‌گفت هی لالوی حرف‌هاش لفظ می‌آمد که، چندنفره حال دیگری دارد و می‌شود موقع پاس‌کاری کیرها را تو کس طرف تن‌به‌تن کرد و موقع پاشیدن، سربه‌سر. مزه‌ی دهان‌ام را می‌خواست. به خاطر هم‌خرجی یا چه؟! عجل‌التا، نه گفتم آره، نه گفتم نه. سکوت کردم تا بیشتر بشنوم مبادا کلکی تو کار باشد؛ خدمت است دیگر! کو اعتماد، حتی به رفیق جینگ!؟

طرف واقعا نجس بود؛ اما خوب، کُس بود دیگر؛ با یکی از مسافرخانه دارهای ته شیراز - آدرس اش رو کاغذ...! چشمی بگی نگی...! - هم حساب و کتاب داشت؛ پس مکان اش جور؛ نرخ اش؟! نسبت به الباقی نه خیلی؛ همه کار می کرد! پس فردا؟! همه چیز ردیف! می پردھا! آن وقت من یک لحظه تو فکر رفته به یاد نامزد گیری ام افتادم که سال ها با عشوه هاش مادرم را گاییده بود و قرار هم نبود که حالا حالا ها جز لیس و انگول و بوق و لایی، سرویس دیگری دهد؛ که اتفاقا همین مسخره بازی هاش طوری لجام را درآورد که آخرش به تلافی به یکی از دوروبری های خونی اش سیخکی زد. از طرفی با آن سروشکل و وضعیت خدمتی، بعید بود که کُس بهتری - بر فرض محال - نصیب مان شود آن هم بامکان و صاحب سفره و ارزان. اگر قرار بر کُس گُنی بود، چه باک! عباس جاده را کوبیده بود و ما فقط باید می تپانیدیم. تازه او چیزهای دیگری هم می گفت که برخلاف خُلق و خوی همیشگی اش، بیشتر به لاف می زد تا حرف حساب. مثلا این که تن اش آن قدر خوش گِل است که او هر کار دل اش خواسته باهاش کرده. نگفت چه کاری. فقط عین عن کف های قفلی زده با فکی گشاد و لوچه ای خیس از ذوقی غریب، هی دندان به هم می سایید به تکرار که: «هر کاری دااااش...! هر کاری...! اصلا نمی دونیااا...! آره دااااش...! هر کاری...! هر کaaaaااری که بگی...!»، و خوب، گرگ حشرِ هَوَل که دل نمی دهد به شگّیات و پرس و جو. فکرم رفت پی این که لابد او آن قدر مستِ کُس شده که حالا یک جورهایی افتاده به گنده گوزی. گرچه خدایی ش - گفتم که - من یکی تا آن موقع ازش بگو یک نمه خالی یا بلوف دیده یا شنیده باشم.

باری! حرف ها که تمام شد قرار پس فردا را گذاشتیم. فرداش گشتی بودیم. پس فرداش با اتمام نگهبانی چرت نیم بندی زده جاری به دست از مرکز می زدیم بیرون. اول لقمه ای بالا می انداختیم و بعد می رفتیم پی کُس کولی تا خوب خووب جرش دهیم. توافق هم کردیم تا به یک دو خودی بگوئیم که اگر پا بودند اضاف شوند؛ هم

تک خوری نمی شد هم حال جماعت اش بیشتر بود؛ از طرفی، گفتیم که جز خودمان و خودی ها، یک دو ملنگ دیگر هم ببریم تا شریک جرم زیادتر شود و نرخ اش تُخس تر. از بوفه که برگشتیم آسایشگاه، دیدیم که زمان دارد خیلی کندتر از قبل می گذرد؛ نه دیگر با وزنه هایی آویخته از خایه، که این بار پابرهنه از وسط باتلاق مدوری که عقربه هاش گیر لای کُسِ کولی، سخت می چرخید در خیالات مان؛ هر روز قد هزار روز؛ بگو قیامت؛ و عذاب ما، نبض هایی که هی کیرمان را به سرفه و تف می انداخت. اسم کولی چاچی بود. و عباس، تا این یک دو روز بگذرد، بس که از گِل و گادن اش گفت، ما را نمود طوری که شب و روز و دم به ساعت و حتی حین گشتی هی دست می بردیم به خایه و آن قدر کیر می چلانیدیم تا آخر شق کرده مجبوری ببریم پشت بوته ای یا کنج چشمه ای برای خلاصی مغز و روح مان از هر چه فکر. اما چه بی فایده؟! دوای درد ما فقط خود کس بود با متعلقات اش - اصل جنس - به هر قیمتی. ما باید چیزی را با همه ی وجود جر می دادیم تا گر گرفتگی تن های هفته ها محبوس گرسنه مان از بین برود. آخر تا کی باید مثل مشنگ ها کنج بیست چشمه جلق می زدیم یا تو چهل دوش به همدیگر سیخ؟! کلافه می کرد دیگر!

شدیم شش نفر. که شد نفری پنجاه چوق. طرف ساعتی بود. جاکش اش این طور می خواست. برای شش نفر هر کدام سه راه که حساب کردیم شد دو ساعت. هر ساعت صد و پنجاه، که کلا می شد سیصد چوق. با تُخس، نفری پنجاه؛ خوراکِ خوراک. بهتر از این که من و عباس نفری صد و پنجاه تا ِخ کنیم آن هم تک تنها. آن وسط مَسط ها هم که یکی لفظ کاندوم آمد، عباس غش کرد. دیدیم راست می گوید. کردنِ کولی که دیگر زرورق نمی خواهد. و اصلا عشق و کیف اش - مخصوصا برای ما هارالسگ ها - این بود که لُخم کیرمان را لخت بکنیم توش تا تردی کله اش حسابی بمالد به دیواره ی داغ کس طرف بلکه این طوری هم کمر حالی اسمی کند هم مخ مان حسابی خالی شود. پس همه ریشه رفتیم.

روز که شد پا شده رفتیم توجیه نگهبانی تا بعد بتمرگیم پای پست‌هامان هی لحظه‌شمار بلکه وقت بمیرد و این روز لعنتی تمام شود. سرِ پاسِ سوم من پریدم پشت بوته‌ها تا بنگی بجاقم که سروکله‌ی عباس و مجید پیدا شد. نشستیم پای سفره و اولی دود شد دومی را هم چاقیده با پیاز جعفری حبس کردیم. این طوری بهتر می‌شد از عذاب آن لحظه‌های دِق کم کرد. عباس هم ول‌کن نبود. چِت کرده بود و هی آب لب‌ولوچه‌اش را مووووچ بالا می‌کشید و با لفظی کش‌دار مدام از چاچی می‌گفت. قشنگ تابلو که جلدِ کُس‌اش شده. سیرت‌پیاز را برای صدمین بار ریخت رو دایره، طوری که من و مجید دیگر خوب می‌دانستیم که کپل چاچی سفت است اما نرم‌وک‌تر از تن و پهلوه‌اش که گرچه چرب‌و‌چیل است اما چندتایی تَرک دارد مثل پستان‌هاش که اگر به تُک‌شان نیش بزنی خیلی تقلا نمی‌کند. منتها عباس نمی‌کشید بیرون و هی دم‌به‌دقیقه از چنگ‌چنگ کردنِ پیه مَلَسِ تن‌اش می‌گفت که وقت تلبه‌زنی بس که تو مشت فشارشان داده پوست به آن سیاهی خون افتاده؛ یا مدام از کُس‌اش، که لای یک‌عالم پشم زبر فرفری بلند مثل گوسفند گم‌وگور بود طوری که باید با کله‌ی کیرت لالوش کورکوری می‌کردی تا بتوانی سوراخ‌اش را پیدا کنی. جلد که هیچ، بدجور سیاه‌مست شده‌بود؛ و این یعنی اگر حتی چاچی دو مشت عن هم می‌مالید لای پاه‌اش عباس باز عین کفتر می‌نشست بر قَبّه‌اش.

ما اما هنوز نمی‌دانستیم که با دیدن این چیزها شق می‌کنیم یا جا می‌زنیم. که البته گرچه ممکن بود در مکان جا بزیم اما حالا نمی‌شد، چرا که قرارمدارها را گذاشته‌بودیم و نیز تُخس‌مان را کف دست عباس. پس باید می‌رفتیم. نه که دست عباس کج باشد و از این حرف‌ها. اما اگر نه تو کار آورده بدقلقی می‌کردیم، حتما می‌افتاد رو دنده‌ی چپ و لَج کرده هی نق پشت نق می‌زد که اَلَا لَیْلَا باید برویم. و ما می‌دانستیم که طبق معمول آخرش او برنده‌است. اخلاق‌اش این‌طور بود؛ قدوقواره دیلاق اما جنم‌اش هنوز لوس و قُد. از این گذشته اگر زیادی سرقتی کرده زیرش می‌زدیم

چه بسا مجبور می شدیم که بعدا تاوان اش را دوبله سوبله پس دهیم؛ سر گشتی های فروردین مثلا. منشی بود دیگر. لاقفل فعلا. برای همین هرچند هنوز خیلی مطمئن نبودیم، اما وقتی دیدیم که پای عباس و پول آمده وسط، دل زدیم به دریا.

شب که شد من ماندم و مسیر دیوارِ غربی که باید ازش خوب - به قول شهدادی مثل کس نهام - مراقبت می کردم مبادا صفرها به هوای فرار یا سروگوش جنباندنِ شبانه لای مسافرانِ بهارشیراز، قلاب گرفته ازش بالا روند؛ یا کسی از آن طرف برای دیگری در این سو پاکت و قرص و شارژ و بنگ و بطری پرت کند؛ و یا چه بسا غریبه ای وارد حریم مرکز شود؛ و از همه مهم تر، خدای نکرده افسر سر و افسر جانشین بی موقع سر رسیده وضعیت گشتی را غیرطبیعی ببینند، که در این صورت سرویس بودیم با بازداشت و نمره ی پایین پایان دوره و لابد اعزام به ناکجا آباد و غیره.

اما من همین چند دقیقه ی پیش، بنگ دیگری حبس کرده بودم و بدجور چت؛ و برای همین مخام هی می رفت تو کس ندیده ی چاچی و بیضه هام چروک و صاف می شد و سوراخ کیرم با هر نبض گشاد، طوری که عرق تن ام از آب شوره ی پس داده بوی نجاست گرفته بود. دست خودم هم نه. بس که عباس از کس چاچی گفته بود دیگر نقش اش تو مخ من یکی حک شده بود؛ با آن حالِ چتی هم که داشتم، بعید بود که حالا حالا ها تصویر بزرگ متحرک رنگی اش از برابر چشم هام کنار رود.

سر پست، من بودم و و زوج ام، که گرچه مثبت نبود اما مثل ما هم آس و لاش نبود که تو خدمت واداده برود پی بنگ و کس شعر. بیشتر حواس اش به من تا مسیر و دیوارها. هر بار می دید که من از کُنده کُنده ام و سرخ لایی نشسته دارم هوا عق می زنم - از کنج چشم نرم می پاییدم اش، عین اطراف - نگران و هراسان مرا و دوروبرش را تیز سوک می زد مبادا سروکله ی سرخری پیدا شود به خصوص سلسله مراتب. خیال اش که راحت می شد سریع می دوید سمت ام و کمی شانه هام را می مالید بلکه زودتر سر حال آمده دوباره بایستم سر آن پست کذایی. آن پاس که می گذشت، اگر که

می‌گذشت، می‌رفتم آسایشگاه می‌خوابیدم و چند ساعت بعد باز بیدار شده برمی‌گشتم همین‌جا تا پاس بعدی را که آخرین بود تمام کنم؛ و آن وقت باز برمی‌گشتم آسایشگاه تا این بار چندساعتی بی‌هول و ولای نگهبانی و میج‌گیری بخوابم. بعد که بیدار می‌شدم، با بچه‌ها جاری‌ها را برداشته خوش‌خوش از مرکز می‌زدیم بیرون تا برویم سراغ چاچی و دلی از عزا درآوریم. اما حالا در این عید و با این گشتی و حال چِت، رشته‌های مغزم هزارهزار برابرِ قبلِ عین تارهای عنکبوتی غول‌آسا - تنیده‌ی من و زمان - همه‌چیز را به کندترین شکل ممکن، می‌کشید. تا دست‌ام را در برابر چشم‌هام بالا آورم، زمان زیادی می‌برد، چه رسد به گذار وقت. مخ‌ام پر از بود یک عالم‌گس چاچی که حالا دیگر با چاک‌های آب‌دار و دندان‌های زهردار هی مثل ماری هار برام شیهه‌کش دهن‌دَره می‌کردند تا کیرخایه‌ام را به زور به نیش کشند. و من اما در مغز گوزیده‌ام هرقدر زور می‌زدم که به طرفه‌الحیلی به دام یکی از آن کس‌های هرز حریص وحشی افتاده‌آنی در معجرای تنگ سُرش بلعیده‌شوم و تباه، نمی‌شد که نمی‌شد. مادرم داشت از آن سرسام‌گاییده‌می‌شد و نیز سرم می‌پکید از کلنجار با آن همه‌گس. و برای همین دوست داشتم که از اعماق وجود عربده کشم، اما از جنون فقط هی خَف می‌خندیدم با ریشه‌های خلطی.

نمی‌دانم کی! اما چیز زیادی از پست نمانده بود که دلام یکهو پیچید و سرم منگ شد و طاقت‌ام طاق. نشستم زمین و ژ ۳ را که برشانه‌ام سنگینی می‌کرد از فَنگ انداخته پرت کردم کنار. گیج‌تر از آن بودم که افسر سر را ببینم که مثل راسو داشت از لالوی بوته‌ها خزیده می‌آمد به سمت‌ام. زوج، پشت به من، داشت مسیر آمده را برمی‌گشت. همه‌چیز مهبای شکار. فقط این کم، که من آنی چشم بر هم گذارم تا راسو به دندان‌ام گیرد.

که زورِ سرسام بالاخره چریدید و پلک من لحظه‌ای خوابید. به ثانیه‌نکشیده راسو عین عقاب از کمین بیرون پرید و خشاب‌ام را زد. چشم که باز کردم، پرهیب‌اش را دیدم که

داشت از لای بوته‌ها دور می‌شد درحالی‌که شکارش را بالاپایین می‌کرد. آب‌ام از سر گذشته؛ تفنگ‌ام اخته و خشاب‌ام صفر. دشمن فرضی ناموس‌ام را ترکانده‌بود؛ جرش داده‌بود با همکاری خودم. و این یعنی که دیگر حتی التماس هم فایده نداشت. پس درازبه‌دراز افتادم بر هرزعلف‌ها لشِ خواب.

لگد که نشست تو پهلوهام، چشم باز کرده قپه‌های افسرجانشین را دیدم که داشت در نور نورافکن‌های گُنَج بالای دو سوی دیوار غربی می‌درخشید. آمده‌بودند سراغ‌ام؛ با راسو؛ سوار بر جیپِ خاکستریِ جنگی‌شان مخصوص گشت‌زنی و سرکشی‌های شبانه. حال‌ام از چُرَت نیم‌بندی که زده‌بودم جاتر؛ سریع دست‌وپام را جمع کردم. به دوروبر که چشم پراندم دیدم از زوج خبری نیست؛ پاسِ بعدی آمده‌بود سرِ پست. افسرنگهبان را هم دیدم؛ کادری، از جنم خودشان. منتها کمی آن‌سوترک با عجز و انتظار پا چسبانده‌بود در برابر مافوق‌هاش چرا که نگهبان‌اش سر پست خشاب داده و بی‌عار خوابیده‌بود. او که کادری بود، با آن وضع معطلِ توبیخ بود، وای به حالِ منِ وظیفه‌ی یک‌لاقیبا.

به زور ایستادم، و بعد تق‌ولق پایِ چسبانده یلخی سلامی دادم از فحش ناموس بدتر، چرا که کلاه نداشتم؛ قاعده‌ی «فوج» است؛ سلام بی‌کلاه یعنی آنجات حواله‌ی زن طرف.

افسرجانشین چپکی نگاهی بهم کرد. راسو به حرص حدقه دراند. و افسرنگهبان دیگر داشت به خود می‌شاشید. فقط من بودم که همه‌چیز به یک‌ورم بود، از منگی. منتظر چک و لگدهای بعدی بودم؛ با دست و پوتین تو صورت و تخم و آبگاه. که البته نزدند. بگو محل سگ! اصلا بد! حتی یک کلمه! لام‌تاکام، صُم بُکم! فک‌شان قفل و تو صورت‌شان فقط ته‌رنگِ اخمی پیدا در گرگ‌ومیش نورافکن‌ها و شب. همین‌طور که سر پایین داشتند، هرازگاه زیرنقابی نگاه می‌کردند به تکه‌کاغذی تو دست افسرجانشین؛ لابد مسیر گشتی‌ها بود. راسو کنارتر، با بالاتنه‌ای به احترام‌تابیده به

سمت افسرجانشین و کاغذ. چند لحظه بعد افسرجانشین پشت کرد و رفت تا سوار جیپ شود. راسوآنی مثل من و نگهبان حسابی گیج. اول این پان‌پایی کرد، و بعد رفت پی کون ارشدش تا بنشیند بر صندلی پشت. جیپ که استارت خورد و مسیر جنوب‌شمال روشن شد، من تازه دیدم که یکی هم پشت رُل نشسته؛ آجودان افسرجانشین بود؛ از این صفرهای وحشی نقاب‌شکسته.

جیپ که حسابی دور شد، من و افسرنگهبان که هنوز همان‌طور منتظر سرِ جا، یکی سیخ و خایه‌فنگ و دیگری آش‌ولاش و یله، پا چسبانده‌بودیم بلکه یکی بهمان آزاد دهد، تازه شل کردیم. حالا فقط ما بودیم و نیز دو گشتی پاسِ جدید که تابلو بود حسابی ریده‌اند به خودشان چرا که داشتند عین بچه‌ی آدم پاتند و گوش تیز مسیر گشتی را می‌رفته برمی‌گشتند. عجب! کسکش‌ها فقط آمده‌بودند تا لگدی به من بزنند و بروند؟! یا قصه تازه فردا شروع می‌شد، سر صبحگاه، بعد از اتمام گشتی روز قبل و ارسال گزارشِ نگهبانی از رکن به یگان؟! افسرگشت کدام گوری بود؟

یکی از گشتی‌ها می‌آمد به سمت مان و دیگری پشت‌به‌ما دور می‌شد. من عبرت شده‌بودم و آن‌ها حسابی گرم کار. افسرنگهبان تقی انداخت و کمکی دور خود چرخید. بعد دولا شد و لاشه‌ی بی‌خشب ۳ را از رو زمین برداشته مثل مرغابی تیرخورده از حلق‌اش گرفت که برود. رفتنا شنیدم که زیرلبی گفت:

- خدا بد رحم کنه دادا...!

اصفهان‌ی جَلَب! اما حرف‌اش حق بود! بازداشت؟! مالیدنِ میان‌دوره؟! و یا از طریق نامه‌نگاری با ستاد، برگه‌ی محل خدمتِ بعد از دوره‌ی گُدم صادرشده برای لشکرها‌ی لب‌مرز؟! خبرش فردا می‌رسید. این‌طور حکم‌ها را زود به یگان‌ها ابلاغ می‌کنند. اصلاً پیش از ابلاغ خبرش از طریق وظیفه‌های رکنِ دو و سه تو کل پادگان می‌پیچد. شانس آورده‌بودم که شهدادی مرخصی بود. وگرنه او به جای همه مادرَم را درجا سرِ همان پست، پشت‌ورو می‌گایید. باین‌حال باید از همان لحظه خود را برای حکم مرگ‌بار

فردا و ماجراهای بعد از بازگشت شهدادی آماده می‌کردم. حالا تو مخام که هنوز منگی‌اش کامل نپریده بود از یک طرف شمایل مقدس کسِ چاچی بود که هی برای من و کیرم موج کشیده دندان تیز می‌کرد، و از طرف دیگر نیز پیکره‌ی افسر جانشین که ایستاده بود در برابر حدقه‌هام با تکان تکانِ تکه‌کاغذی در دست و نیشخندی بر لب و نقاب درازی که حالا شده بود بیست و جب و می خواست باهاش کونام را جر دهد. کابوسی که نر و مادگی‌اش گاه یکی می‌شد تا من هر دورا بینم آنآ؛ کس و افسر جانشین را، که دست دردست هم هی مثل کِش به سمت ام آمده باز دور می‌شدند درحالی که لای دو فک گوشتی یکی‌شان کیر شق‌شده‌ی من بود پیچیده در لفاف پنجاه‌چوقِ تخس، و در دست دیگری هم حکم مرگام؛ یکی خندان و دومی اخمو.

اما شاید تنها لحظات باورنکردنی دوران خدمت‌ام که دَرش به شکلی عجیب و جادویی همه‌چیز به مرور به کام‌ام ختم شد همین یک‌دو روزه بود. صبح که شد، جانشینِ شهدادی مرا که دراز به دراز تو تخت افتاده بودم احضار کرد و گزارش سلسله‌مراتب و حکم فوریِ ارسالیِ مرکز به یگان را بهم ابلاغ؛ گرچه در همان مدت چیزی که به گوش‌ام رسیده بود دهان به دهان. فقط یک روز بازداشت در یگان! عجب! به راسو که در حکم دشمن فرضی بود خشاب داده بودم آن هم لاشیانه؛ و این یعنی کوتاهی در امر نگهبانی. باید برام چیزی شبیه دادگاه صحرایی تشکیل می‌دادند و نیز بهم حکمی درخورِ همکاری با چنین دشمنی؛ که لابد هیچ نبود مگر اعدام صحرایی فرضی در این جنگ موهوم؛ که مابه‌ازاش مثلا می‌شد لغو میان‌دوره و بازداشت بلندمدت در یگان یا حبس یک‌دوروزه در زندان سگ‌دانی پاسدارخانه، و از همه بدتر اعزام به لب مرز بعد از فراغت از کُد. و تازه، از سلام و کلاه که بگذریم، جرم من دو تا بود؛ خواب، علاوه بر خشاب؛ پس چه گرمی داشت افسر جانشین و نیز چه مرا می‌افسرسر، که لابد مست از بوی بهار و به خاطر تعطیلات یا هر دلیل دیگری، دستِ پایین را گرفته بودند. شاید هم افسر نگهبان یا جانشینِ شهدادی - مخصوصا اولی،

چون خودش هم گیر قضیه بود - جربزه نشان داده پا پیش گذاشته همان شبانه یا
محتمل صبحانه رفته بودند مقرّ افسرجانشین برای گه خوری و ریش‌گریوی، تا حکم
من اعدامی تخفیف بخورد به حبسی یک‌روزه آن هم نه در آسایشگاه که در یگان. پس
حقیقت داشت! پا که چسباندم تو کونام حسابی جشن بود. گرچه مطمئن بودم که
بعد از میان‌دوره تا شهدادی پا بگذارد تو مرکز پیش از هر چیز اول مرا پاره می‌کند و
بعد هم افسرگشت و پاس‌بخش را. اما آن دوتای دیگر هم، که تازه سروکله‌شان تو دفتر
پیدا شده بود، قسر در رفته و عفو خورده بودند در حالی که سلسله‌شان در مراتب نگهبانی
از من بالاتر بود و پس ملات تنبیه قانونی‌شان قاعدتا غلیظ‌تر. اما خوب، ته‌تاش آن‌ها
مقصر نبودند. گرچه افسرگشت یک‌نفس تا صبح خوابیده و کل گشتی را به کیرش
گرفته بود اما پاس‌بخش کارش را درست انجام داده بود، مثل افسر سر و افسرجانشین.
لابد به خاطر همین‌ها و خیلی چیزهای دیگر بود که کسی پيله نکرد تا دم عیدی غائله
زودتر بخوابد؛ قبلا یک‌دو بار به گوش‌مان خورده بود که در برخی موارد حتی خود
بالایی‌ها هم از طرف ستاد حکم تویخ گرفته‌اند؛ از بازداشت در مرکز تا تقلیل درجه
در شرایط خیلی حاد؛ عین همین شهدادی خودمان. و این یعنی که طبق قاعده، حتی
جانشین خود شهدادی هم در امان نبود؛ می‌شد زنجیره‌ی وساطت‌ها و چشم‌پوشی‌ها
را حدس زد.

وقتی که دم دفتر فرماندهی پا چسبانده بودیم تا آزاد گرفته گورمان را گم کنیم،
جانشین شهدادی که به سفارش خودش با آموزشی و کُدی جماعت خودمانی‌تر تا
می‌کرد بلکه نیش خدمت گرفته شود نه البته آن‌قدر که ما شاخ شده بگایی دهیم، مرا
بیشترک معطل کرد تا کمی از همین حرف‌ها زده ماجرا را چرب‌تر کند و برای
صدمین بار نصیحت‌ام. در آخر هم با سری پایین از زیر نقاب با لهجه‌ای تخمی نالید
که:

- اَلْبَتَّهْ بَعْدِز مِیونِ دَوْرَه... شَخْصِ جُنُوبِ سَروونِ شَهِدِوَدِی ی... مَسِله رِ پی کِیری
می کِن... این رِ دَر جَریون بَش...!

عربده کشیدم که:

- بله جَناب...!

و باز پا چسبانده، پشت کردم و زود زدم به چاک.

بعد بود و بعدترها، فرداش و نیز یک دو روز مانده به پایان دوره، که کم و بیش فهمیدیم که این تخفیف نه از کرم افسر جانشین و مرام افسر سرریا جریزه‌ی افسر نگهبان و حال جانشینِ شهدادی یا هر کس دیگر، که فقط زیر سر شخص شهدادی بود؛ جانشین‌اش که با خبر می‌شود، شبانه بهش زنگ می‌زند. او هم که خرس تو مرکز بدجور می‌رفته درجا تماس می‌گیرد با مقرّ افسر جانشین و با کلی وعده وعید از خر شیطان پایین‌اش می‌آورد تا بی خیال خشاب و خواب من شود و سروته گزارش را یک طوری هم آورده کاری نکند که واسه خاطر یک بچگی ساده ریده شود تو عیدانه و سرنوشت خدمت منِ آش خور و نیز باقی افراد مثل افسر گشت و وظیفه و افسر نگهبانِ کادر. منتها به جانشین‌اش گفته بود که موقع ابلاغ کمی پیازداغ‌اش را زیاد کند بلکه ترسی تو دل من و دیگران بیفتد برای گوش به زنگی‌های بعدی در خدمت و حتی زندگی. خیرمان را می‌خواست؛ که البته با وجود تمام تخم‌کشی‌ها و تهدیدها خیلی به هدف‌اش نرسید؛ نه که او؛ هیچ کس؛ از ننه بابا و مدرسه و دانشگاه تا نظامی‌گری و زن و بچه و زندگی و کار؛ نشان به آن نشان که ما همان روز قیامتی به پا کردیم که بیا و بین. بعد از خدمت؟ گفتن ندارد از بس که روزنامه‌اش پر از بگایی است.

از دفتر که زدم بیرون کلی ذوق داشتم از خلاصی. و نمی‌دانستم که این تازه، اولین اتفاق غیرمنتظره‌ی آن روز شگفت‌انگیز است، چرا که حالا مانده بود تا مشتِ شیراز ذره ذره برامان بازتر شود. برای همین تا پا گذاشتم در آسایشگاه و بچه‌ها را دیدم که شخصی کرده آماده‌ی رفتن‌اند، آنی به یاد چاک چاچی افتاده چیزی دل‌ام را

چنگ چنگ کرد و داغ دلام را تازه و ذوقام را نیز بدجور کور. دماغ، وارفتم. آن همه صبر و لحظه شماری، پوچ! به خاطر چه؟ در برابر آن کاری که قصد کردنش را داشتیم، قطعاً هیچ. گشتی تمام و صبح شده بود. ما خواب مان را هم کرده بودیم. و حالا کس چاچی، لافل برای من، پَر. طبق حکم، بازداشت در یگان بودم بی حق جنب خوردن مگر تا حوالی بیست چشمه؛ و نه حتی رخصت رفتن به بوفه و چهل دوش، چه رسد به این که با بچه ها بروم پی عشق و حال. افسرجانشین با کلی خایه مالی حکم خفیف اش را به کام من خوانده بود، اما من آن قدر بد بازی کرده بودم که پیش پیش کُت شده بودم. کاری اش هم نمی شد کرد. گندی زده بودم که نگو؛ آن قدر نادخ که ذره ای جای روزدن نداشت؛ چشمی خندان از تخفیف، و دیگری گریان از بازداشت. فقط خوبیِ ماجرا این که، نوبت استراحت ام بود.

تعارف که نداریم! دوستان به جای ما! جاری به دست بگی نگی پکر ایستاده بودند در برابر من معطل معرفت. این پا آن پا، وامی نمودند که کُس چاچی خیلی هم مالی نیست و مفت چنگ است و اصلاً بی من به کیرشان مزه نمی دهد. در حالی که من می توانستم برق ذوق را تو کنج چشم تک تک شان بینم. و همین، هوار دنیا بود بر سرم. خیلی خودم را خوردم تا و اندهم. اما عباس که جلو آمد و با ناراحتی پنجه ای را گذاشت کف دست ام دیگر در خود آوار شده با دلتنگی نحسی که زور می زدم بغض اش کار دست ام ندهد دراز به دراز افتادم بر تخت تا دمر طوری که چشم ام به رفتن بچه ها نباشد، هَوَل غرق خیالات علاف خویش شوم. می دانستم که حالا بچه ها آمده و حلقه زده اند بالا سرم. و خیلی خوب می دانستم که طبق مرام خدمتی، تا هل شان ندهم نمی روند. برای همین سر بلند کردم تا راهی شان کنم و تعارف و معرفت را تمام. اما تا چرخیدم دیدم که همه رفته اند. و حالا دوروبرم پر بود از سوت و کور تنهایی، همه هزار لای. سال ها پیش رفته بودند انگار! اول اش بدجور خورد تو پر و حتی کمکی به دل گرفتم. اما بعد که طاق باز با اندوه چشم هام میخ یادگاری سربازهای قدیمی شدم، آرام تر از

قبل، دیدم که اگر خودم هم به جاشان بودم، هیچ معطل یک گشتی وظیفه‌ی بازداشتی نشده کُسی نقد را ول نمی‌کردم تا بچسبم به رفاقت نسیه. در این حین چشمان‌ام آن قدر خاطره خواندند تا کم‌کمک مغز و پلک‌هام شل کردند و بردندم به خواب و بیداری پر از انواع بیهودگی و انبوه تلخی‌ها؛ از یک طرف سلام نظامی چاچی بود در مقام امیر مرکز به رژه‌ی کس‌های مست دندان‌داری که نقاب چوچول‌هاشان مثل سربازهای صفر وحشی شترق شکسته بود، و از طرف دیگر افسر جانشینی که با حالی از جنون و دندان‌قروچه داشت با چاقوتیزکن لبه‌ی نقاب دو متری اش را می‌سابید تا بعد کیری را از وسط بریده تکه‌هاش را به نیش بکشد؛ و در این بین من بودم که درست وسط میدان مشق بر یک میز خمیده بودم تا در ملأعام و با تشویق‌شان به تمام سلسله‌مراتب نگهبانی صف بسته پشت سرم خشک‌خشک کون دهم، از پاس‌بخش تا فرماندهی کل. درست زمانی که چاچی با چاک کس‌اش به آخرین یگان رژه‌رونده خیلی خوب داد، و کیر آخرین نفر با کلی تکان‌تکان در کون من به انزال رسید، مجید دیوانه خودش را انداخت رو من و با هول و هراس بیدارم کرد. و این، دومین اتفاق خوب باورنکردنی آن روز بود.

بس که گیج خواب بودم و نیز منگِ هیاهوی مانده از تشویق‌ها و تلنجه‌های تو سرم، چند بار حرف‌هاش را گفتم تا آخر فهمیدم که ساعت چهار است و وقت کم و ما باید هرچه زودتر برویم تا آن سر شیراز و قبل از هشت هم برگردیم مرکز که دژبان خفت‌مان نکنند. مخصوصاً اگر پر مرکز یک‌بار دیگر به پر من می‌گرفت معلوم نبود که چه بلایی بر سرم می‌آورد. اگر قرار بر پائندی بود تا زودتر برسیم آن ته و یک‌دور راه از کس چاچی سواری گرفته سر وقت و بی‌گزرک برگردیم باید هرچه سریع‌تر شخصی کرده فشنگی می‌دویدیم به سمت دژبان غرب. مجید همین‌طور که پله‌های فلزی مدور عمارت سه طبقه‌ی گروهان دوم را دوتا یکی می‌کرد، هی هم به من که پشت سرش گلوله شده بودم سمت خروجی با حدقه‌های دریده عربده می‌کشید که:

- بابا بدو دیگه سید...! گاییدی ما رو...! عه...!

از محوطه‌ی یگان که گذشتیم و بیست چشمه را که رد کرده افتادیم تو سراسیب کند مسیر شمال به جنوب، هنوز گیج بودم. تا که رسیدیم نبش مقرّ افسرهای کادر که اعزام شده بودند مرکز تا دوره‌ای دیده آزمونی دهند برای ارتقای ستوان یکی یا سروانی شان. مقرّ درست چسبیده بود به در دژبانی. و ما وقتی که پیچ کنارش را دور زدیم، تو آخرین نقطه‌ی مسیر شرق به غرب که تهاش در دژبانی بود، من از دور شهدادی را دیدم که با لباس شخصی ایستاده بود کنار کیوسک سبز رنگ دژبانی گرم گپ و خنده با افسرها. عجب! پس همه چیز زیر سر او بود! باج سبیل؟! دوست داشتم به پاش افتاده کفش اش را بلیسم. من تا آن روز چنین مرد با مرامی ندیده بودم؛ و تا همین حالا نیز. با وجود هزار گرفتاری از کار و زندگی و مرخصی اش زده بود تا بیاید این جا و به خط و امضای خود یک طوری من الدنگ را بفرستد جاری. پدرالسگ خایه داشت این هوا. انگار نه انگار که مرکز بازداشت ام کرده. برگه را با مهر فرماندهی شخصی اش هم صادر کرده بود تا دیگر حرفی توش نباشد. حالا اگر فرداروزی دم پایان دوره و ترخیص کسی برام دم سیخ می کرد که چرا در فلان روز و تاریخ که بازداشت دریگان بودم از دستور مقامات عالیه سرپیچی کرده و رفته ام جاری، من می توانستم بی معطلی مهر و خط و امضای شهدادی را مثل نشان میتی کمان بکوبم تو صورت اش با فریاد که فرماندهی خایه دار و باغیرت یگان مادری مرا اعزام کرده، و حالا تک تک شما جاکش ها بیایید این را بخورید. و این راز شهدادی بود؛ یک سروان هیچی ندار موجی تقلیل درجه داده شده که تمام آب های عالم از سرش گذشته بود و برای همین هر کاری ازش برمی آمد؛ حتی ریدن به دستورات مرکز از بالا تا پایین، البته به جز یک دو استثناء که قبول شان داشت.

نزدیک تر که شدم محکم پا چسبانده سلام نظامی دادم. شهدادی اول محل نداد. اما بعد سر بلند کرد و درجا یک افسری آب دار خواباند تو گوش ام که شترق اش

دژبان‌ها را هم ترسانند. تا دست بردم سمت سوزش صورت‌ام، با همان کفش ورنی کهنه‌ی نوک‌تیزش یک چپ‌وراستِ ناجور هم زد تو ساق‌هام که دردش جرم داد. با این حال حتی اگر او جفت دست‌هاش را هم تا آرنج می‌کرد تو کون‌ام من دیگر هیچ ناراحت نمی‌شدم بس که مرد بود و باخیه و مرام. حرص‌اش که خالی شد، چشمکی سمت‌ام پراند و بعد باز اخمی کرد و این بار گوش‌ام را گرفته محکم دوسه دور سماوری پیچاند تا سرِ آخر با یک‌دو تا پسیِ چرب این‌طور راهی‌ام کند که:

- کسکش پدررررالسگ...! حالا فعلا برو...! بعدا خودم مادرُت می‌گام...!

چخخ...!

- بله جناناب...! ممنون جناناب...!

و بعد دستی برای نزدیک‌ترین افسردژبان تکان داد و بی‌خداحافظی با ما، رفت آن سوی خیابان تا سوار تاکسی شده برود پی خانه و زندگی فلاکت‌بارش. مثل همه‌ی «فوج»ی‌های بعد از انقلاب، مخصوصا جزء‌ها، هشت‌اش گروی نُه‌اش بود. و ما می‌دانستیم که توی یک سولدانیِ دودرسه در شهرک معالی آباد زندگی می‌کند؛ با دو بچه و یک زن. و قصد داشت در یکی از همان روزها باقی خدمت‌اش را - اگر بگذارند - بازخريد کند بلکه بتواند با یک کاروکاسبی بهتر - به قول خودش در آن همه سال حتی نتوانسته بود یک سنگ قبر تخمی واسه دم مرگ‌اش بخرد - برای بچه‌هاش ماترکی جفت‌وجور کند. این‌ها را خودش گفته بود، سر صبحگاه یا تو آسایشگاه، هر گاه که هوایی می‌شد و حسرتِ عمر تباه‌شده کنج چشم‌هاش را تر می‌کرد. مرخصی‌اش هم برای همین چیزها بود. مرکزی‌ها می‌دانستند که اگر به شهدادی برگه ندهند او کیرش هم حساب‌شان نکرده خودش می‌زند بیرون چرا که چیزی برای ازدست‌دادن نداشت. از همه‌ی جوانی‌اش فقط ستوان دوم دیوانه‌ای باقی مانده بود که تن‌اش هنوز پر بود از انواع ترکش‌های آن جنگ هشت‌ساله‌ی لعنتی. من، درحالی‌که در دل داشتم عربده می‌زدم «بگaaaaaa جناناب...! ماaaaaا درم رaaaaا بگaaaaا جناناب...! بگaaaaا

- لنگررررووو... سنگین نی...؟! خرج زن و بچہ...! ہہہہہ...

- عاااامو... پاسارگادم می رما... تختِ جَم...! از فِلِلِلِلِکِ تااااا...! مفت...! چشم
چشم...! اینم گاااااز...! زن و بچه...! هاهاهاه...!

۱۵۴

دنبال عباس رفتیم تو گذری و بعد یک‌دو جا پیچیده چپیدیم تو کوچه‌ی تنگ بی‌زاویه و مارپیچی که هی تنگ‌تر می‌شد. تند می‌رفتیم تا زمان بیش‌ازاین نگیرد. عباس گاه دوبه‌شک می‌ایستاد تا چیزی به یاد آورد؛ و بعد باز می‌رفتیم. هر قدر که تَه‌تر می‌رفتیم بوی الکل جاش را می‌داد به بوی شاشِ بچه و عِنِ مرغ و خروس؛ از بعضی خانه‌ها هم صدای جک‌وجانور به گوش می‌رسید یا عرعر دور بچه و عربده‌ی دورتر کسی. محله‌ای عجیب با دیوارهای شکم‌دار و زمین پیر. آسفالت، پهلوی می‌زد از فرسودگی و چاک‌های دهن‌باز با لبه‌های دندان‌تیز؛ جا به جا هم سنگ‌فرش؛ از آسفالت لت‌وپارتر، از کفی پخ‌تر؛ و البته محو؛ شاید رضاخانی. تقریباً همه‌ی خانه‌ها دوسه و جبی تو زمین فرورفته با درهای تک‌لنگه‌ی تنگ رنگ‌پریده‌ی اغلب پیش؛ لای بعضی دوسه بند انگشت باز، برخی هم چفت. چندتا یکی هم فلزی و چوبی؛ به‌علاوه‌ی تک‌وتوک خرابه که مشخص بود زمانی بنایی کاهگلی بودند. و بعد باقی مسیر دیگر مشخص، بی‌فرعی. آن‌قدر باید می‌رفتیم تا برسیم ته‌اش. عباس این‌طور گفت، وقتی که تندتر کرد و ما نیز دنبال کون‌اش. و بالاخره رسیدیم؛ گذری شاید قبلاً دردار، تنگ‌تر از قهر و آشتی؛ پشت عباس صف شدیم تا او که نفر اول بود و شناس، در بزند.

عمارت روبه‌رو طور غریبی بود. ظاهرش با باقی خانه‌ها بی‌فرق؛ به نظر مسافر خانه‌ای مثل الباقی دوسه و جب فرورفته‌تر در زمین با لنگه‌دری لای چوب زهوار دررفته‌ی آبی حوضی‌اش کمکی باز. خبری از مرغ و خروس نه؛ و بالاش در قاب چوبی کرم‌رنگی به نستعلیق قرمز مرده نوشته بودند «کوشک». که کوشک نبود به خاطر غین‌اش یا شاید ژ. و چون آخرین خانه‌ی آن مسیر پرپیچ بی‌زاویه بود ما از هیجان و منگی خیال کردیم که لابد واقعا رسیده‌ایم تَه شهر و برای همین گاه دل‌مان می‌ریخت. یا چون تو دهانه‌اش زیادی تاریک و نادار بود و نیز دور دیواره‌ی محدب

چارچوب‌اش از ساییدگی زیاد صیقلی و گله‌به‌گله برگشته و ریخته، ما همی خوف‌مان می‌گرفت که آخر تو آن خرابات چه خبر است!

دهانه با چهارپنج پله‌ی تق‌ولق بلند سُر، تنگ پایین رفته وصل محوطه‌ای تاریک‌تر می‌شد؛ هاله‌ی نوری، بی‌هوا ظلمات؛ آدم را تو خودش می‌مکید، طوری که سرت گیج می‌رفت و می‌خواستی بیفتی از این فکرِ مدام که نکند همین حالا زیر پات خالی شود؛ تُک پا تُک پا پی عباس رفتیم تا بالآخره او ایستاد و ما نیز. هنوز چیزی پیدا نه. با این حال می‌توانستیم بفهمیم که معماری خانه غریب است. می‌شد تصور کرد که آن خانه زمانی دنباله‌ی کوچه بوده؛ و بعد تو هیری ویری مملکت با گذاشتن سقف و تیغه و طبقه بالاش کشیده‌اند؛ بیشترِ فرق‌اش با کوچه جز تاریکی همین‌ها بود؛ و نیز پیچ‌وخمی که همی پایین‌تر می‌رفت با هرازگاه پله‌پیچ‌های سنگی. شبیه حلبی آباد منتها با خشت و ملات و این چیزها. اصلا به سردابی نامقدس می‌مانست تا کوشک. انگار کج‌راهه‌ای قیرگون در نیمه‌راه جنگل تباه عمر.

بعد از مدتی که در آن ظلمات گردوشکستم جلوترک رفتیم، عباس باز ایستاد. نم‌نمک چشم‌ها خورکرده‌ی تاریکی. و حالا پرهیب‌هایی؛ که البته چیز خاصی نبود؛ فقط چند هیبت که نمی‌فهمیدیم چه‌اند. بگوشب اول قبر؛ مخصوصا وقتی عباس با تاریکی روبه‌روش حرف زد؛ لهجه‌ی تاریکی غلیظ محلی و گنگِ عرب‌مال. سیگاری هم دست‌اش؛ تازه دیدیم، وقتی که بالا آورد و تو صورت عباس تکاندش. از پشت شانهِ آن دیلاق همی قد و سرک می‌کشیدیم نگران. هیچ پک نمی‌زد، چون آتش‌اش گل نمی‌انداخت؛ فقط تکان بود حین حرف، مثل تسبیحی مانده از عادت لای انگشت‌ها. و جز آن هیچ مگر گرگ‌ومیشِ سبابه‌ای که در نور آتش سیگار چون رنگِ تاریک نارنجی المنت می‌درخشید؛ کرم شب‌تاب!

حرف‌شان که ته کشید، سیگار باز تو هوا چرخ‌ی زد و برگشت؛ آن وقت دری باز شد؛ از همان چوبی‌های پوسیده‌ی غرغری. این یکی را، دیدیم و شنیدیم. و حالا حتی

خود تاریکی هم پیدا، چرا که به محض بازی در، نورِ تلنبارِ پشتِ اش ناغافل ریخت
 تو صورت‌مان. چشم‌هامان از سوزن‌سوزن افتاد به پلک تا خو کند به روشنی. سپس
 دیدیم‌اش سیگار لای دوشاخ محبت ایستاده کنار در معطل. گفتیم لابد تاریکی همان
 جاکش است که عباس یک‌دوبار حرف‌اش را زده بود؛ همان طرف حساب چاچی؛ قوز
 داشت قد چی؛ کتِ تن‌اش می‌خورد مال پدرجده‌اش باشد از مالیدگی و شنوده.
 پاچین‌اش هم از این نیم‌دارهای ازاربند زندان بافتِ گل‌گشادِ جیب‌مخفی که می‌شد تو
 چین‌وماچینِ سنبادی‌اش سه‌چهار سر بریده قایم کرد. همان‌طور سیگارشاخ با دست
 چپ صندلی فلزی ضایعاتیِ تاشویی را از پشت گرفته خرکش می‌کرد. لابد مرضی
 چیزی داشت که هر جا می‌رفت باید کون می‌گذاشت روش. یک‌دو بار هم برگشت
 برای براندازمان. سروصورت‌اش پنهان زیر دستار؛ از چشم‌هاش چیزی دستگیرمان
 نه؛ ولی صد‌اش پیر و زیادی زنگاری، لابد از سیگارهای کون‌به‌کون:

- حاجی آخا...! عَزای دَرَو...! حَرِیْفَه عَن جَای...!

این جا هم باز دنباله‌ی همان قبلی؛ حدس‌مان درست؛ دالانی مسقف که دیوارهاش
 با کوچه مو نمی‌زد؛ چندتایی از همان درهای قدونیم‌قدِ توسری‌خورده هم در کناره‌های
 چپ و راست، بپای ما؛ و حجم فشرده‌ی نای و تاریکی در پشت تک‌تک‌شان بس که
 ورم داشتند؛ بی مرغ و خروس و عرعر و عربده.

کمکی که رفتیم، جاکش یک‌هوا فرورفت تو دیوار؛ راه‌پله‌ای تنگ‌تر از هر چه که تا
 آن موقع دیده بودیم؛ حلق‌اش ناپیدا و بی‌در، با پله‌هایی باز لیز و لُق بلندتر از مبال‌های
 قدیمی، پیچ‌وخم زانوئی‌هاش پایین‌تر؛ مجرای مادرقناتی شاید، با دیواره‌ای هی
 تنگ‌وگشاد، سقف‌اش قوزیده‌تر از ما عین خرپشته؛ پیش می‌رفتیم دیگر بی اختیار؛ و
 راه‌هی تاریک‌تر؛ و تاریکی و جاکش یکی‌تر؛ تا دست‌آخر شدند همان که اول دفع
 می‌شدیم یا بلع!؟

طبقات نه در بالا، که در زیر زمین؛ مسافرخانه را طوری ساخته بودند که روز زمین می شد طبقات دوم و سوم اش؛ پارکینگ یا پاساژ؟! یکی مان که منگ تر بود خیال کرد که نه؛ زیر زمین نساخته اند؛ که اول روز زمین بوده اما بعد مثل همه ی درهای تک لنگه ی آن گذر نشست کرده یا به مرور فرورفته. تعداد خَم ها دیگر از دست مان دررفته! هشت؟ نه؟ چند در؟ و پله ها؟! یک دو بار نزدیک بود کله شویم، که کسی دست مان را گرفت. تا عاقبت راهپیمایی تمام شد و ما خرده خرده رسیدیم به جایی که توش نورکی بود یک خرده گل گشادتر؛ البته با سروو وضعی کِبَره؛ دیوارها تا کمر کِرم چرک مُرد و باقی ش تا تارتک های سقف، سیمانی. بی لامپ با نوری مهتابی طور که نفهمیدیم از کجا و چی است؛ تنها چیز آرام بخشی که در تمام مدت دیدیم در آن زیر؛ که زیاد هم دوام نیاورد چون تا جاکش در حجره ای را باز کرد که چاچی توش یک ور لمیده بود بر تخت، نور زردی ریخت تو دالان و کشت اش.

اول عباس و بعد من و مجید، و همین طور باقی عقب تر به صف. هول هولکی سلامی داده رفتیم داخل هیأتی سربه زیر نشستیم دورتادور با فاصله یا تنگ هم. به رومان نمی آوردیم اما دست و پامان را حسابی گم کرده بودیم. چرا؟! جاکش هم آمد داخل و صندلی اش را مثل ناظم ها گذاشت کنج اتاق کنار در. تازه آن موقع بود که پاهاش را دیدیم. گرچه کفش نداشت اما راه رفتن صدای تق تق نرم اش تو دالان و این جا می پکید؛ زیر و روشن پر از پینه های پُر تَرکِ سَفَتِ کهنه. باز که زیر زیرکی چشم دواندیم دیدیم که انگشت هاش کیپ هم اند؛ بزرگ و قدونیم قد؛ به نظر فقط دو تا، شبیه گیوه انگشتی؛ اما لَخ لَخ نمی کرد؛ نه! نعلین نبود! پا بود؛ چون پینه داشت.

از در و دیوار اتاق عن می بارید؛ و جب به و جب طبله، چند تا چند تا بر هم رو هر کدام عین روغن فسنبان دو بند انگشت نجاست از دماغ خشکه تا خلط کش آمده ی پکیده و نیز کلی رد براق نوچی که چون شوره داشت تابلو بود آب کیر قبلی ها است پاشیده بر دوده. سقف، از راه پله بدتر، آن قدر پایین که هنوز هیچ نشده قلب مان

داشت می‌گرفت بس که دل‌قوز شده بودیم. و بوی نای پهنِ اتاق دم را پس می‌زد؛ انگار ده نفر ده روز تو همان یک گله‌جا هی چسبیده ریده باشند. ما ندار بودیم اما بوی تیز و شاش شقیقه‌ها مان را داشت بدجور می‌زد. و نعش آن لامپ زرد نیم‌بند آویزانِ سقف اگر نبود بهتر بود چون چشم را تابه‌تا می‌کرد، خوراک سردرد؛ نه نور بود نه تاریکی، فقط زردی چرکی که ما را به یاد تکان‌تکان‌های سبابه‌ی جاکش می‌انداخت.

سن‌مان به شهرنوی پهلوی قد نمی‌داد، اما ازش زیاد شنیده و دیده بودیم. آن کجا و این کجا، که اصلاً حدس نمی‌زدیم متاع‌اش تو بساط این یکی حکومت جفت‌وجور شود. از همان شنیده‌ها و چیزهایی هم که گه‌گدار تو فیلم‌ها و مجلات کهنه‌ی قدیمی ننه‌باباهامان خوانده و دیده بودیم، زود دستگیرمان شد که این‌جا با قلعه‌ی رضا و ممدرضا کلی توفیر دارد. درست که آن‌جا جنده‌خانه بود اما سروصاحب داشت و درودروازه و به وقت‌اش پاسبان. نه مثل این یکی که معلوم نبود سروته‌اش کجا است و صاحب‌اش کی! جاکش؟! واقعا که بود؟! از کدام رگ و ریشه؟! و چاچی؟! که با هر تکانِ کون‌اش غُرْ غُرْ تخت‌گودافتاده‌ی زهواردررفته‌ی زیرش ریشه می‌شد تو مخ‌مان. ریخت‌وپاش‌های پهلوی و ناخن‌خشکی جمهوری یک‌طرف، این‌جا که برای خودش دژی بود یک‌طرف؛ فقط کاش تا زودتر این حال‌وهوای گند عوض شود همین حالا در باز می‌شد و جاکش می‌رفت و به جاش چهار تا جهودمزقونچی چهارورِ سفره‌ای را گرفته می‌آمدند داخل و بساط عرق‌مزه می‌چیدند و بعد عین اسب عصارای چشم‌بند زده ضریبی گرفته به تارشان زخمه‌ای زده سومی هم تصنیفی دودانگه و آنچنانی می‌خواند از کون‌کنی‌های زیرزمینی پدران‌مان برای کیرشقی‌های حالای ما، تا همین لالو چهارمی پیک‌پیک سگی سیک ببندد به خیک‌مان و ما نوش‌نوش کرده هی لابه‌لاش به کِرکِر خنده بگوزیم و پشتِ هر دوسه‌تا نوش هم انگشتی در تغارِ وسط سفره زده زهرِ آن نجسّی را با خنکای ماست‌وخیار بگیریم مهبای سیک بعدی و نیز

تپاندن تو آن کُسِ ژتونِ رو تخت که از همان کنار پیدا بود که گوشت چربِ بادکرده‌اش چه چیل است و نیز پوست چرم کپل‌اش چه مرغوب! به قول عباس، عجب گلی!

اما هرچه منتظر شدیم جاکش نرفت؛ حالا سرخلاپی نشسته کنار صندلی بر زمین با چشم‌های پاچال کبودِ وقزده زل زده به جایی تو هوا. یک اُشنو هم از همان اول تو مشت‌اش بی حتی یک پک، با خاکستری دراز که نمی‌ریخت. آتش به آتش کرده بود!؟ کی!؟ بال دستارش که آنی رفت کنار بالأخره دیدیم‌اش؛ مثل صداس پیر و پُرگ‌وزنگ با شقیقه‌هایی گود و گونه‌هایی شتری که از برجستگی و آفتابِ زیاد برق افتاده بود طوری که به لبه‌های صیقل خورده‌ی ورودی می‌زد. خالِ کم‌رنگ پهنی هم از نور شبیه زردی تخم‌مرغ، رو چربی پوست‌پیزی گونه‌هاش ماسیده. باقی هیچ جز برهوتی سوخته که بر پکیدگی‌ها و در حفره‌هاش پر بود از زانده‌های ریزدرشتِ گوشتی و نیز چندتایی لک‌وپیس، لابد از آبله‌ی بچگی. لپ هم نداشت. نه که اصلاً؛ اما خیلی تو رفته بود؛ یحتمل از پک زیاد و محکم به سیگار یا قلقلی. کلا جمجمه‌اش به قناسی خاصه می‌زد، پرزاویه؛ زیادی تورفته و برآمده. و کله‌اش هم به تاسی؛ پیدا نه اما به آن پیشانی بلند پرچین مو نمی‌خورد؛ بی‌بنیه و رُستگاه؛ به نازکی غلافِ کیر و به برزنگی تن چاچی که حالا دیگر داشت خرده‌خرده با چمچه‌اش چشمه‌هایی می‌آمد. و پسِ گردن‌اش گم، و سیبک‌اش با هر خلطی که قورت می‌داد عین وَرجه‌های خایه‌ی دمِ آب. از فکر کیرخایه‌اش که حتماً به سیاهی قیر بود یک‌طوری شدید. چون یکی مان جا خورد و لفظ گنگی پراند؛ و آن‌وقت شست جاکش خبر شد و تندی پلک باز کرد و چشمی دراند سمت مان تا دست برده باز بال دستار را ببندازد بر صورت.

گفتیم خشکه‌اش را جلو جلو دهیم بلکه شرش کم شود. اما تا گرفت، عین ملائزقل بی هیچ حرف و شمارشی فقط تکانی به کون‌اش داده یک‌ور شد و دست‌اش را تا ته فروکرد تو خشتک هزارالاش. باز که درش آورد چیزی توش نبود. و بعد جاجایی کرد تا پول درست همان جایی که باید، جاگیر شود. و آن‌وقت مثل قبل جاسنگین زل زد به

همان تکه هوای قبلی روبه‌روش؛ منتها این بار همراه با پُک محکمی به دوشاخ. با خود گفتیم او که، نه رفت و نه شمرد؛ کاش کم‌تر می‌دادیم؛ یا لاقل نه پیش‌پیش! اگر دبه می‌کرد و توزرد از آب درمی‌آمد چه؟! تنها قوت نفس ما چشم‌های سرخ و قرص و دریده‌ی عباس بود.

من کنار عباس و بغل‌اش مجید و بین‌مان مهرداد و روبه‌رومان مصطفی و کنارش نوچه‌ی جابر، که حالا تازگی‌ها زبانکی باز کرده‌بود به لال‌لالی‌های بیشتری درحد چطور و کجا و تف در ازای عباس و اضاف و لحاف. قبلا که هنوز با ما بُر نخورده‌بود، مطلب خاصی از بلغورهاش دستگیرمان نمی‌شد؛ یا خیلی کم. طول هم کشید تا یک‌چُسه لهجه‌اش دست‌مان بیاید؛ معجونی غریب‌تر از مال جاکش؛ و بعد دل به دریا زده‌نم‌نمک راه‌اش دادیم تو خودمان؛ گفتیم به جای کون مجید. با دماغ‌خوری‌اش هم زود کنار آمدیم؛ البته این‌طور احوالات‌اش بیشتر و بدتر از قبل شده‌بود؛ عصبی و معتاد؛ حالا از ولع حاضر بود برای سر سوزنی خلط و خشک، تو کنج بیست‌چشمه و چهل‌دوش یا هر جای دیگر پایین بکشد و بخورد. اگر طرف اهل‌اش نبود یا دل‌اش نمی‌کشید به سیخ و ساک او، در ازاش مثلاً به جاش نگهبانی می‌داد؛ چون خشک ناسِ بهتری بود دو پاس، و برای ترِ روزمره هم یکی؛ انگار تازه فهمیده‌بود که نمی‌صرفد مثل قبل هر دورا با هم قاطی و گلوله‌کند؛ ارده جدا شیره جدا. ذخیره هم داشت؛ مثل موم زیر ناخن یا لای این درز و تو آن سوراخ؛ اما بیشتر طلبه‌ی تازه‌بود؛ برای همین به هر کس و ناکس پا می‌داد و باج؛ این بار با رخصت ما و عباس. خیلی هم دیگر پی جک‌وجانور نبود؛ بابت ماجراهای قبلی؛ بدجور خوف کرده‌بود؛ اصلاً ملخ که می‌دید سکت می‌زد. ما هم البته حال‌مان یک‌جوری می‌شد، اما نه مثل او؛ مال ما یادآور دلهره‌ای بود آمیخته به لذت انتقام.

اما اگر دماغ جور نمی‌شد و ذخیره‌اش هم ته می‌کشید خود را با گلوله‌های ریزگُهی سیر می‌کرد که ما از لالوی چروک سوراخ‌کون‌های نشسته‌مان بیرون می‌کشیدیم. جا

اگر بود، زبان هم می‌زد؛ ما ایستاده خمیده او دوزانو نشسته؛ سریع و اساسی طوری که تا ته‌مان می‌سوخت. یک‌بار هم در یکی از چشمه‌ها گیرش انداختیم؛ از گرسنگی عین کفتار با سری خمیده و کولی گوژ، نشسته پای کاسه دست‌انداخته تا آرنج تو چاه خلا برای لقمه‌ای؛ و بعد مشتی پوست گوجه، لاش پر از خلط و مو، در لفافی از خمیری له و قهوه‌ای با تکه‌های سبز فسفری مثل هسته، آبِ گه ازش چکان. تو دهان‌اش هم تکه‌عن دراز عسلی‌رنگی گلوگیر، خیس و کف‌دار از بزاق که داشت نرم گازش می‌زد، آویخته‌ی چند رشته. تا خواست سر حلق سفت کرده قورت‌اش دهد تشر زدیم که اگر بخورد دیگر تمام؛ او همان‌طور هم نجاستِ خالص بود چه رسد به این‌که بیفتد به عن‌خوری؛ آن‌وقت صدرحمت به کون کرموی مجید. اول جا خورد اما بعد که با همان مخ نداشته‌اش فهمید که وضعیت چندچند است با حسرت مشت‌اش را تو خلا ریخت. گفتیم که عنِ دهان‌اش را هم اخ کند. و بعد یک‌دوتامان از حرص کارهایی باهاش کردیم و مجید را هم که همیشه‌ی خدا خارش داشت انداختیم به جان‌اش. آن لابه‌لا وقتی ازش لب می‌گرفتیم، دهان‌اش طعم اسانس مایع دستشویی می‌داد؛ لیمویی! شب حین لاس با نامزد، وقتی که داشتم با چیزی دندان‌ام را از روی علافی خلال می‌کردم یکهو عق‌ام گرفت. چیزی لاش بود. و بعد خُلق‌ام سررفت و گوشتی را دادم تخت بغلی که عاشق خش صدای الهام بود؛ چون مجبور بودیم خف حرف بزنیم، هیچ معلوم نمی‌کرد که کی به کی است. پس، از خداخواسته نیش باز کرد و مثل تعارف سیگار زد پشت دست‌ام و گوشتی را گرفت و چرخید که برود زیر پتو؛ من اما خود را زدم به خواب با چشم‌هایی مدفون زیر فشار پلک‌ها، کلافه؛ بوی کس نامزدم خورده‌بود تو مشام‌ام؛ همیشه از عمد لیمویی‌اش می‌کرد تا دهان‌ام از لیس و بوی ترش‌اش زود آب بیفتد؛ و حالا قرار بود حین لیسِ لای او به یاد دهان پُر عنِ معطر نوچه بیفتم و مایع دستشویی توالِت پادگان! وسواس بی‌پیر است دیگر؛ گندش بزنند! برای همین در چرک‌نای چون غروبِ آن دوزخ با دیدنِ نیش باز آن جانور که درست

رو به روم تمرگیده بود، باز به یاد آن شب و بو افتادم؛ گرچه این بار بی که ذره ای ککام بگذرد؛ چرا که حالا دیگر خود مرگ شده بودم؛ تبه تبه با غزلی خوانده؛ رو به تاریکی هر چه تمام تر؛ در زیرزمینی که هی داشت بیشتر می کشید به سمت ما میش ها؛ ظلماتی با اسانسی غریب، آشنا به کام، با مستی دندان شیری در آستانه ی سقوط آخرین معصومیت.

همه نشسته دور تادور اتاق منتظر بلکه بالأخره یکی با یک یاعلی بیاید وسط و پایین کشیده کار را شروع کند تا یخ باقی هم بشکند. و چشم معطل چاچی هی بین ما شش نفر دودوزن و متوقع که آخر کمر کدام مان زودتر لب پر زده وامی دهد؛ لابد به خاطر جنم آش خور جماعت، آن هم نه یک دو گل، که چند یل. راست اش ما گرچه این کاره بودیم اما هنوز کیر همدیگر را درست و حسابی ندیده بودیم. حالا اگر جا نزده همه می کشیدیم پایین، تازه می شد اول بار. چرا! وقتی با عباس دوتایی تو چهل دوش می پریدیم پشت مجید یا این اواخر در نوچه را تف زده خوب می چریدیم اش، دیده و کلی هم کله هاشان را سربه سر کرده بودیم. اما دوتایی کجا، گله ای کجا؟! باقی هم از این ماجراها داشتند، اما دسته جمعی اصلا! چون همه بکن بودند - جز مجید و نوچه و چندتای دیگر - کسی درست مال دیگری را ندیده بود مگر به مسخره بازی و دالی موشه های سرپایی تو آسایشگاه و بیست چشمه و چهل دوش و غیره. حتی بعد از ماجرای «سیخ» که یک طورهایی شدیم خر یگان با دست بازتر، باز پا نداده بود. رقابت، هنوز بود اما عجالتا زور ما بیشتر می چرید. نوبت ها را عباس تخص می کرد و من نیز پاندازی. گرچه برای خود کسی بودم اما این طور وقت ها دلام بیشتر می کشید به وردستی. حیوان درون ام دوست داشت که تف بنداز یک آقا بالاسر باشد. همیشه می ترسیدم از این که ناغافل از چشم ها بیفتم. برای همین خود را می کشاندم در پناه سایه ی کسی. و حالا انگار همه مثل من شده بودند؛ خوار چاچی و جاکش و کوشک؛ پس قضیه دیگر توفیر داشت؛ حکم لازم شاه و بیبی برای ما سربازها.

شاید با وجود آن همه حشر و دلگی، هنوز چیزی تومان بود که نمی گذاشت راحت خشتک بکنیم. شرم نه؛ احتمالا ترس؛ یک جور دلهره؛ از آن همه دالان و اتاق و پله و تاریکی؛ یا از تنگی و سنگینی فضای آن دخمه ای که چپیده بودیم توش؛ یا از نگاه های پخ آن جاکش سگ پدر که نمی خواست گورش را گم کند؛ و یا از نقش کس چاچی در خیال مان، که البته حالا دیگر نوید عملی موعود را می داد برای نوبت مرتب ما؛ شبیه هشت پایی که درست در چند قدمی مان دهان باز کرده می خواست با اندام مکنده اش ما و آن اتاقک و کوشک و شهر را یک جا در خود ببلعد؛ بی حیا و هراس تر از همه مان او بود که بقچه پیچ بچه اش را مثل بالش گذاشته بود کنج بالای تخت زیر سرش، و حالا کمی تن از جا کنده داشت با زرزر بچه برامان لباسکی می کند؛ سفره داران ما این ها بودند.

بچه هم، آن طور که شست ما داشت خبر می شد خیلی به نوزاد نمی زد. از همان دور چیزهایی ش پیدا، چیزهایی ش نه. که آن پیداها با تقلا ی بچه هی پیدا تر می شد و گاه ناپیدا. به نظر یک دو ساله. بیشتر؟! کلا یک طوری بود! عقب مانده یا نارس؟! یک عضو ش بی خودی بزرگ، دیگری الکی کوچک؛ عین جمجمه ی لگن جاکش. درست که معلوم نبود؛ فقط حدس هایی از آن چه که می شد دید در آن مدت که نشسته بودیم تو اتاق. به نظر من که نزدیک تر بودم پیداپنهانی هاش خیلی با سن و بقچه جور نبود. تن اش انگار کوچک تر از آن که بال بقچه را کنار زده تو اتاق نگاهی بیندازد یا ما ببینیم اش. ولی پیدایی ش نه؛ آدم را فکری می کرد. اول فقط شک کردیم، بعد اما دوبه شک شدیم. در همان چند بار که مچ اش را سیخ از کاسه ی بقچه در آورد تا لابد بال اش را به زور کنار زند، دیدیم که چه مردانه است. کله تکاندیم و پلک درانده باز زل زدیم؛ مردانه بود؟! با عقل جور نه. آن جا فقط بقچه ای بود که قاعدتا باید توش بچه ای چیزی می بود نه یک گردن کلفت مچ دار. در مدتی هم که معطل یخ شکنی یکی مان بودیم، اول فقط شنیدیم که بچه دارد عرعر می کند اما کم کمک برمان داشت

که نکند دارد لالوی عربده‌هاش حرفی کلمه‌ای چیزی سق می‌زند؛ بگو زوزه‌های جبرئیل با طرف حساب‌اش. آن موقع باور نکردیم؛ اما بعدتر چرا.

داخل که شدیم چاچی یک‌ور لم داده بود بر تخت، بی سلام وعلیک؛ از همان اول بسم‌الله قصدش دادن و لاغیر. برای همین یک‌درمیان زل می‌زد تو تخم چشم‌ها یا خایه‌های میچاله تو شلوارمان تا بعد با لب‌های حشری کلفت داغمه‌بسته‌اش - عین بیوه‌بیوه کردن برای جوجه - هی برامان نرم و ریز موج بکشد. کیل جفت و جورش را هم انداخته بود بیرون که مثلاً جری ترمان کند. دست‌اش زیر سر کجکی بر بقچه! قیافه‌اش کِرِ بوزینه‌ای بی دندان؛ کج وکوله و برزنگی تر از جاکش؛ بگو ریده‌باشند تو صورتی زگیلی؛ از گورآمده‌ای که اگر ریش داشت آدم را به یاد ابن ملجم مبارکه می‌انداخت اما چون نداشت یک هوا به دل می‌نشست مخصوصاً با آن چشم‌های عمدا شله‌ا. روهم‌رفته تکیده و سوخته و وقزده مثل ناف پرکرک‌اش، و چه بسا بدتر؛ بااین حال طوری با افاده افتاده بود بر تخت و هی ادااطوار می‌آمد انگار کس‌اش قطام است؛ ازقضا گری هم داشت چون پوست سرش پیدا بود؛ باقی گیس‌اش هم گرچه بلند و شبق، اما از بی‌آب و جارویی عین نم‌د؛ توهم‌توهم و زبر. دوسه دندان هم به سق بالا تِه دوفک به نظر لقی؛ الباقی نه‌چیزی جز لئه‌ای چرک، خون‌مرده با یک‌دو لخته. پیرهن نیم‌داری هم تن‌اش آن قدر نخ‌نما که از همان پشت‌اش می‌شد کس وکون‌اش را چرید؛ البته نه خیلی چرا که بساط‌اش گم بود لای دو تُن پشم‌وپیلی که به قول عباس مثل یال گورخر از زیر ناف‌اش شروع شده می‌رفت تا بالای کون‌اش زیر فقرات؛ کس‌اش هم می‌خورد که از همین‌هایی باشد که چوچول‌شان همیشه از غلاف‌اش شق بیرون زده و حفره‌اش با هر تلنبه هی هُف هُف هوا می‌گوزد؛ کون‌اش اما مرغوب بود؛ براق و سر کیف عین چرم کیل اسب، البته لابد گل‌گشاد. از صید عباس راضی بودیم؛ گرچه از بس کرده و ریخته‌بودند توش و روش، چون میت زمین‌مانده ورم کرده و بو گرفته بود، بااین حال آن لبخند کش‌دار هرزه‌ی نجسی که چپانده بود کنج لب‌هاش، تا همان موقع

از کیر کژدارمریزمان کلی مڈی گرفته بود. با هر نگاه می خواست به ما قافیه باخته ها بفهماند که اوضاع روبه راه است و نگران نباشیم و معطل نکنیم. از چرخش حلقه هاش مسخ شده بودیم با صورت هایی مرده تر از گچ. اما هنوز خایه نداشتیم که شلوار بکنیم مخصوصا بعد از آخرین چشم توچشم که کش خنده ی چاچی یکهو تا ته فک اش دررفت و نگاه ما بی هوا افتاد به نخاله ی ماسیده ی خونی که مثل خفاش از کنج ته لثه اش آویزان بود. نزدیک بود جا بزیم که عباس مردی کرد و یخ شکن شد؛ هم جلد بود هم عن کف.

صدای عَرّ و سق جبرئیل که بلندتر شد، چاچی دستی پراند تا خفه اش کند، و بعد همان طور به پهلوی یک پاش را از زانو شکننده تکیه ی زیری کرد. لای کس اش که خوب باز شد بوی لاشه مرده ای پخش شد تو هوا که نگو؛ و بعد چس چرب و چیلی ول داد که بیشترش آمد نشست بر صورت و در دماغ منی که درست نشسته بودم زیر پاش کنار تخت. نفس ام آنی پس رفت.

حالا کس اش بگی نگی تو دیدم بود. زیر زیرکی سوک می زدم تا ببینم آن لالو چه خبر است و ما قرار است که کیرمان را کجا بچپانیم. فعلا که فقط پشم بود. خود را تکانده کمی کج تر نشستیم؛ دیدم بهتر شد. حالا غلاف چوچول اش هم پیدا؛ بیرقی با کله ی بی پوست شبیه ختنه ی کیر، و سوراخ درشت شاشی شبیه لنز دوربین که انگار داشت مرا می پایید. زبان ام ترش و دهان ام آب. هنوز اما از کُس خبری نه. لااقل از آن جا که من نشسته بودم، این طورها بود.

وقتی دیدم که بیخ قضیه تا کجا است یک لحظه ترس ام گرفت از مرض و واگیر. مبادا باز قضیه ی مجید شود؟! دودل شدم که پاکار بمانم یا تا دیر نشده بکشم کنار؛ که البته شش و پش ام زیاد طول نکشید چون تا خواستم با خود خلوت کنم به یاد گشتی ها و عباس افتاده حساب کتاب ام نصفه نیمه ماند؛ دیگر وقت اگرما نبود؛ پس ترمز را کشیده تن را خلاص کردم تا با خیال راحت کون بر زمین گذاشته این بار بی پروا تر از

قبل بروم تو نخاش که حالا دیگر واقعا برش داشته بود که از بین آن همه، من که با هزار بدبختی داشتم زاغ کساش را چوب می زدم بیشتر تو کفام و لابد طعمه ای بهتر. و برای همین حالا همی داشت از یک طرف لاش را برام بازتر می کرد و نیز نیشاش را؛ و از طرف دیگر هم مدام تو صورت ام ول می داد پاپی تر. یک بار هم چشمکی خرکی برای کیرم پراند که سفتی اش از زیر شلوار پیدا بود. و بعد باز رد نگاه ام را زد و بلند گوزید تا همه با هم خریکف شویم؛ خودش به قه قاهی بلند اما ما از گیجی فقط با لبخندی شکسته و تر. کِرم اش گرفته بود که سربه سرم بگذارد تا مثلاً آتش ام را تیزتر کند و کمرم را شل تر. غربتی بود و به خاطر خورد و خوراک اش، چنته اش پر از چس و گوز. بلد کار هم بود، که کی و چطور لالوی عنتری هاش کساش را پنهان کرده در عوض هی ول دهد تا طرف با وجود تهوع، منگ و هارتر شود؛ از آن بدچس هایی که حتی گوزشان هم بو دارد. طوری هم تروفرز که نمی شد پیش دستی کرد و نفس را حبس. یکهو به خودت آمده می دیدی که آن بوی زهم از لای آن همه پشم راه باز کرده آمده مثل چربی شرجی چسبیده رو صورت و زبان و تو دماغ ات. نه که ما با گوز اُخت نباشیم، اما این یکی نوبر بود. آدم واقعا عقاش می گرفت از این فکر که آن باده ا از تلنگ چنین بوزینه ی چندشی درمی رود و در حلق اش فرو. اما هیچ کدام نمی دانستیم که از بخت خوش است که از بین تمام کُس های عالم این یکی آن هم حالا وسط نادخی خدمت درست بیخ ترخیص عید نصیب ما بدبخت بی چاره های حشری شده، جز عباس که قبلاً یک دست بازی کرده و برای همین حالا جلوتر از همه هار شده بود. بله! چاچی از آن خبره های جَلَب بود؛ کمیاب، و بعدها فهمیدیم که، نایاب. در همان چند دقیقه که آمده بودیم داخل و نشسته بودیم دورتادور منتظر یخ شکن، دست مان را خوب خوانده و فهمیده بود که - گرچه همه سرباز اما - هر کدام از چه قماش ایم؛ باورش سخت است؛ اما به گوز چهارم پنجم نرسیده، کیر تک تک مان افتاده بود به نم و نبض.

به عباس که نگاه کردم دیدم که او هم دارد چپکی کس چاچی را می‌پاید. نم‌نمک طوری که نفهمیده‌بودم جاش را داده‌بود به مهرداد و خودش کون‌خیزه کرده‌بود این طرف‌تر تا کنار من. دوزانو، با دو دست ستون، و کمری خمیده یله بر ستون‌ها عین یوزِ گرسنه‌ی کمین‌کرده‌ای که همین حالا است خیز بردارد. چاچی تخم‌حرام هم وقتی دید که من کُپ کرده‌ام و درعوض عباس شناس که هی داشت چشمی با کس و غلاف‌اش لاسِ نخِ می‌زد دیگر دارد می‌ترکد از لبِ پر آب کمر، تیزی کرده بر اش پلکی پراند و بعد تندِ کون‌اش را از من چرخاند سمت او تا درجا دو گوز مَشتی ول دهد تو صورت‌اش. چهارمی را که بست به خیک مجلس، نیش‌اش باز کش آمد. خفاش دهان‌اش از تکان‌های خنده در هوا لقی زد و بعد لای لثه‌های پکیده‌اش لهید. کارشان بود دیگر؛ باید گرم‌مان کرده زودتر راه‌مان می‌انداختند؛ آب سریع مساوی بود با کار کم‌تر و مشتری بیشتر. می‌دانستند چطور معامله‌ها را سیخ و جور کنند. اگر حواس‌شان را جمع نمی‌کردند ممکن بود که بد تو پاچه‌شان رود. آن وقت گنجشک‌روزی می‌شدند. شاید برای همین بود که جاکش از همان اول که ما پا گذاشتیم تو دخمه، صُم بُکم تمرگید بر زمین و با نگاه پوک‌اش هی هوا را جورید و گورش را گم نکرد تا لابد ما با دیدن آن قیافه‌ی دستارپوش تاریک و آن چشم‌ها و شقیقه‌های وق‌زده هی به یاد ساعت و دقیقه افتاده اگر برای کاری آمده‌ایم زودتر تمام‌اش کنیم و اگر هم زیاده عرضی نیست که سریع‌تر گورمان را گم، تا خدا نکرده دقیقه‌ای بیشتر نمانده لقمه‌ی دومی نگیریم، که در این صورت باقی مشتری‌ها معطل شده، به مرور یکی‌یکی می‌پریدند؛ آن وقت نان آن‌ها بود که هی سنگ و سنگ‌تر می‌شد. پس آن‌همه نیش‌خند و گوز و لاشی‌گری الکی نبود. تجربه می‌گفت که اگر قضیه را بسپرند دست خود ما احتمال حالا‌حالا کسی آستین بالا نزده خشک نمی‌کند؛ آن وقت لابد آخرش که آب‌ها از تنگی وقت و عجله‌عجله با کف‌دستی و تف و زوری می‌آمد یکی‌مان دَبّه می‌کرد که نرخ بالا بود و وقت کم و جاکش باید

می گذاشت که آن‌ها بیشتر بکوبند تو کس طرف یا حالا که نگذاشته باید بزند تو سر نرخ و گرنه فلان می‌کنیم و بهمان و بعد هم قشوق و یقه‌گیری و مأمور و الفرار و خانه‌به‌دوشی، مخصوصا که ما عملی حکومت بودیم؛ و این یعنی ته‌تاش همه‌چیز به ضرر آن‌ها. خوب، چرا ورق بخورند به جای آن که ركب بزنند؟

اول اش کمی از بازی‌شان لج‌مان گرفت اما بعد که خودمان را گذاشتیم به جاشان دیدیم که حق دارند؛ داشتند نان‌شان را درآورده مثل هر کاسب دیگری رک‌وراست تکلیف‌شان را با مشتری یکی می‌کردند تا بعد جارو و جنجال به پا نشود. زمان مشخص و نرخ معلوم و جا آماده و جاکش حاضر. به آن‌ها چه که ما شل‌ها هنوز دست به کار نشده نرفته بودیم سر سفره‌ی چاچی که از همان اول قلاب کس‌اش را درست و دقیق انداخته بود تو لب و لوجه‌مان؟! اصلا آمدیم و تا ده روز دیگر کسی شق نمی‌کرد؛ تکلیف آن‌ها چه بود؟! باید دست‌رودست گذاشته‌هی با چاکرم‌چاکرم ناز کیرخایه‌ی ما را می‌کشیدند مبادا آب تو دل و کمرمان لنگر بخورد؟! راست‌اش ما هم اگر به جای آن‌ها بودیم بدتر از جاکش‌طوری آن وسط با قیافه‌ی بخت‌النصر نشسته خایه می‌کشیدیم که مشتری از ترس هم که شده خودش آب‌اش را بیاورد و حتی شده زودتر از موعد بزند به چاک تا نوبت برسد به مشتری‌های بعدی که حالا لابد حوالی کوشک داشتند این‌پا آن‌پا می‌کردند تا سریع‌تر آمده سیخ و لیسه‌ای بزنند به آن ضریح چرکی که یوز سینه‌خیز عباس هنوز با زبان و کیر خیس دراز در کمین‌اش نشسته بود. اصلا از اول هم پیدا، که شیخ مجلس خود او است و یخ‌شکن‌اش نیز؛ صیادی جلد و صیدی خوب؛ و آن‌قدر حشر که دیگر داشت با نگاه، تن چاچی را جر می‌داد. عن‌کف عین چی زل زده بود به لاپای کولی و با کس‌اش هی سؤال و جواب می‌کرد انگار تنبک و تصنیف. از بین ما بی‌بخارها فقط مرغ او کرچ شده بود. چاچی هم از قضیه بو برده بود، با شناخت قبلی؛ می‌دانست که نباید دست‌دست کرده به جای کیر نقد بچسبد به ما چهار نسیه، چون آن‌وقت بعید نبود که مرغ عباس از قفس پریده سرِ قصه دراز شود. تا

همین جاش هم مجلس زیادی یخ کرده بود. اصلاً تابلو بود که این چیزها عار است برایشان. باین حال چاچی اهل بخیه بود و می دانست که یخ هنوز نازک است و اگر قرار باشد که اتفاقی بیفتد گرهی کار فقط به دست کیر عباس است. اما اگر زمان از این بیشتر می مرد آن وقت خدانکرده یخ بیشتر می بست و دیگر حساب کتاب آن مجلس و پول هایی که لای هزارچین جاکش گم شده بود و نیز آن همه کیر حشر دله، با کرام الکاتبین بود. برای همین چاچی مثل ماهیگیری ماهر و مکار نم نمک به تائی و با تائی، شروع کرد به کشیدن نخ قلاب.

پدرالسگ از همان اول نرفت سراغ عباس. لابد چون می خورد تو پر ما که همین طوری ش هم کیرمان عین باقلا چلمبه کز کرده بود تو غلاف اش کنج شورت؛ آن وقت شاید پکرتر، چه بسا دم به تله اش نمی دادیم. اصلاً روش خاصی داشت. گرچه برای خود یک پا بوزینه بود اما او کجا و آن عنترمنترهای بزک کرده ی فیس افاده ای کجا که با وجود لبه های دالبور برگشته ی کُس های مونجوق دوزی شده شان فقط بلد بودند تراول گرفته به جای حال مال، نک و نال الکی تحویل مشتری دهند. زن و نامزد و بچه کونی هم که هیچ؛ خبره کم پیدا می شد.

همین طور که قلاب را گذاشته بود سر کس اش، از یک طرف هی عباس را بیشترک می کشید به سمت خود و از طرف دیگر مدام برای ما با لب و لوجه و باد کون اطوار آمده دون می پاشید مبادا نبض کیرمان بیفتد. و همه ی این ها را با هم و تروفرز انجام می داد تا کارها تندتر پیش رفته ما هر چه زودتر عین عباس جلد و نمک گیر شویم.

لب عباس مثل ماهی، غنچه و لهله زن گیر قلاب، انگار داشت برای هوا ساک می زد. سوراخ کلاhek ما هم نوچ و باز؛ کمر شل کرده هی مذی پس می دادیم. کس چاچی را هم که دیگر نگو؛ گرچه هنوز درست و حسابی پیدا نبود، اما بود. آدم و همی می شد که رطیلی است آن لابه لا چمبه و دندان تیز که هی نرم و مرموز صدا می دهد س... سس... سسس... کوووووو...! تا بعد سر حوصله خیز گرفته در بهترین فرصت

به طرفه العینی بیرون پریده با دوسه فن و بدل ترتیب مان را بدهد. من که اصلا از ریخت کس اش خوف کرده بودم چرا که حدقه‌ی مدور چوچول اش حالا بگی‌نگی مثل پریسکوپ می‌چرخید؛ رصد مان می‌کرد؟! با این حال ما نیز چون عباس واداده بودیم تا آن حشره‌ی سیاه همین‌طور که داشت نم‌نمک لب عباس را تارکش می‌کرد با مال ما هم بازی بازی کند تا غریبی نکرده حالا که با بادها و اطوارهاش خوب مسخ و حشر شده بودیم لااقل سیخی بهش بزیم.

عباس هم معلوم بود که همین دوسه روز پیش که آمده بدجور قلق داده دست چاچی، چون ما تا آن موقع می‌گفتیم این عباس بوده که تخم‌اش را تو کس چاچی چلانده اما بعد که آمدیم و اوضاع را دیدیم فهمیدیم که اتفاقا برعکس، این چاچی بوده که کس‌اش را ناجور تپانده رو کیر عباس و با کون‌اش هم کاری کرده کارستان؛ طوری که وقتی کیل‌اش را تند ی چرخاند به سمت‌اش و هی پشت هم تو صورت‌اش گوزید و کس‌اش را چهارتاق‌تر از قبل باز کرد و با انگشت‌های کبره‌ی پرزگیل‌اش چند باری زد روش تا بعد پشم‌اش را بر اش پف و پوش دهد، عباس دیگر مست و لایعقل با دهانی کف‌بر افتاد به شیعه. شاید هم قلق‌اش را همین چند دقیقه‌ی پیش گرفته بود که ما دسته‌جمعی آمدیم تو آن گوردخمه و دورتادور نشستیم و به جای آن‌که آستینی بالا زده خشتکی بکنیم فقط دست‌به‌خایه ماندیم منتظر؛ او هم که معلوم بود از این جنده‌دوزاری‌ها نیست و گرچه نرخ‌اش پایین، اما اتفاقا اسطقس‌اش از همه بیشتر است سه‌سوته شست‌اش خبر شد که از بین ما پاپتی‌های کون‌نشور فقط از مال عباس بخار بلند می‌شود و پس اگر طلبه است که سروته کارها و سفره‌اش زودتر جمع و جور شده ژتون‌های بعدی سوخت نرود باید هرچه زودتر قلاب بیندازد سمت صید.

و بعد زوزه‌هایی در دل اندرون عباس پیچید و خس‌خس مثل بادسوته از لالوی دندان‌ها و حلق و دهان‌اش بیرون زد طوری که نجوای صداش هی بدجنس‌تر شد؛ انگار شیطان جلدی پریده‌بود تو اتاق و مستی خاک از زیر کون چاچی برداشته

پاشیده بود تو حلق‌اش؛ که از قضا کمی قبل ترش اتاق ناغافل تاریک شده بود؛ همه چیز در سیاهی اتفاق افتاد و نشد که از چیزی مطمئن شویم. برای همین بعد از این همه سال هنوز دوبه شک مانده ایم که آن سرما چه بود و آن ملحفه نیز، و در چرا باز شد و برق رفت؟! و از همه مهم تر چرا یک لحظه پای جاکش آن طور شد!؟

اول از همه گرگ و میش چرک وسط سقف بود که آنی دل دل کرد و مرد. و بعد اتاق لالمانی گرفت و پاتوشکم کز کرد و تمرگید کنج کوشک. دیگر نه می دیدیم نه می شنیدیم. تا این که به دقیقه نکشیده پای دیگر چیزها باز شد؛ جماعتی بودیم گنجلیده در لاشه‌ی تاریک والی که حالا دیگر از دماغ مسقف‌اش نوری نمی تابید؛ و روزنِ مرده‌ی چشم‌هاش نیز نه معلوم که از کی زیر پلک‌های بسته‌ی در اتاق دفن شده؛ حتی شب تابِ جاکش هم خاموش؛ یونس بودیم یا پینوکیو!؟

حدقه درانده بودیم به اطراف بلکه چیزی ببینیم. هنوز هیچ! تا که صدای غژ در آمد. اول شنیدیم چون کور بودیم؛ اما سر که گردانیدیم دیدیم که لای در قد دو انگشت باز شده؛ با هاله‌ی محو مهتاب، از باریکه‌اش افتاده تو. و بعد چیزی آمد و رد شد و رفت و زود هم برگشت. حتما از ترس زبان باز کرده عربده می کشیدیم «یا جاکش! به دادمان برس!» اگر ذره‌ای حال مان سر جا بود. اما نبود و برای همین تابه حال نفهمیده ایم که آن، چه بود و ماجرا از چه قرار!؟ بعد و بعد ترها که هی به یادش افتادیم گفتیم شاید حس‌اش هم کردیم؛ سوز سرمایی که لحظه‌ای آمد نشست بر پاها و پرز تن‌اش را مالید بر پوست مان؛ یا ملحفه‌ای رونده که خش خش نرم‌اش بر زمین و ما کشیده شد؛ یا هیچ کدام؛ سایه‌ای سبک، خنک و تیره تر از تاریکی؛ یا چه...؟! همه‌اش؟! فیلی در تاریکی؟! و اصلا برای چه!؟

لای در که بسته شد برق باز به دل دلی، چرکِ کهنه‌ی زردش را پاشید تو سرو صورت مان. و آن وقت نگاه من که تازه خو کرده بود به تاریکی، افتاد به پاهای جاکش؛ معجاله زیر کون‌اش، حالا شبیه سُم؛ مثل مال گاو، جفت و سیاه؛ فقط

کوچک‌تر، اما نه قد گوسپند. چشم دواندم در اخرای آن غار تا یا پس‌اش زده یا باورش کنم؛ دوباره نگاه کردم؛ نه؛ پینه بود. و تیاتر عباس دوباره کلید خورد، این بار با زوزه و خس‌خس بادی سوت‌ه.

تا عباس حالی به حالی‌تر شد تندی به خود آمده کس و کون تکاندیم تا حواس‌مان را جمع چاچی کنیم. کارش با رگ خواب کیرِ عباس تمام شده حالا قصد ما را کرده بود تا با نیشِ قدکونِ خربازش، مال ما را هم بگیرد. که او می‌دانست و ما نیز، که گرفته و باقی کارها برای محکم‌کاری است مبادا مثلاً وقتی دارد کمر عباس را خالی می‌کند، زیرِ نافِ ما که تازه گرم شده و تکان‌تکانکی می‌خورد، زرتی بخوابد غافل از این که کیرِ روح ما دیگر می‌خواست پيله بدرد به قصد سرنوشت؛ قاپّ کس چاچی. پس در پلک‌زدنی از یاد بردیم آن ملحفه و سرما و تاریکی و سم را؛ و مدام گرم‌تر شدیم؛ و نیز نشئه‌تر، از آن بزم حیوانی؛ دیگر هیچ حالی‌مان نه؛ بعدهای بعد حین نشخوار گذشته چیزهای دیگری به یاد آوردیم.

چاچی وقتی دید که لبِ ما خوب گیرِ قلاب‌اش شده غلاف‌اش را خیلی ریز تکان داد؛ شاید برای محکّ مُحمّکی، تا ما با تقلا درنرویم. مطمئن که شد، پیش از همه مال عباس را بیشتر کشید؛ نم‌نم و سر وقت. و ما خیره بودیم به صیدشدنِ عباس که تقدیر تک‌تک‌مان بود. عباس هم تقلائی خاصی نمی‌کرد؛ خودش طلبه؛ با هر تکان کسِ چاچی، کون‌خیزه‌ای به سمت‌اش. زنک که لاش را بازتر کرد عباس هم فحل‌تر شد؛ حالا چهاردست و پا کنار تخت، خش‌دار و بلند هی جز می‌زد؛ و بعد از حشر کون از زمین کند و سیخ ایستاد با زهرخند کجی کنج لب؛ و خشتک کند.

مجید گرم چاقیدن و نوچه هم تا کیف‌اش کوک‌تر شود یک ناس دماغ‌خشکه بالا انداخته. باقی، از دیدن آن حال غریب، همه شق. مثل جن‌دیده‌ها زل زده بودیم به جفت دست‌های پُرزگیلِ کبره‌ی چاچی که حالا یکی‌شان داشت با تُف و کف‌دستی تندتند می‌کوبید بر کپل و خایه‌های عباس و دیگری هم خیس و انگشتی‌هی تر و فرز

آخرش که کم می آوردم خایه هام را تو مشت گرفته با قاشق و پاشنه کش حواله ی کس نه اش می کردم. که خوب، او هم لج اش گرفته به همین بهانه با غش وریس می پرید پشت ام تا برنامه کند. با این حال کیر او، علاوه بر بزرگی، عجیب صاف بود. انگار خدا حینِ گِل مالی، کنارش یک گونیا گذاشته بود مبادا ذره ای از قائمه خارج شود. بدنه اش هم برق می زد پدرالسگ. مثل این که سال ها سمباده اش زده باشند. هیچ مو لا درزش نمی رفت. اصلا شاید بیشترِ غبطه ی ما به خاطر همین ها بود. مال ما کجا و مال او کجا، که آدم دوست داشت دودستی گرفته تا ته فرو کند تو خودش؟! من که شخصا تو کَف اش بودم. و اصلا برای همین بود که گه گاه بر اش می خوردم و می گذاشتم که درم مالیده بکند تو. و این توفیر داشت با کولی هایی که بهش می دادم بابتِ دودوتا چهارتای گشتی ها و جاری ها یا مصلحتِ وردستی برای یلی یگان و غیره. اصلا دوست داشتم تن صاف کیرش را حسابی تفی کنم و بعد یک لقمه ی چپ؛ بر پرزهای زبان ام حس و گاه نیز تو خودم فرو. راست اش من خیلی کونی نبودم؛ شاید هم اصلا نبودم؛ جز برای عباس، که کلا فرق داشت. آخر آن کیرِ لعنتی خیلی خوب بود! ویژه بود! وای از آن وقتی که با هر رفت و برگشت یک چکه مُف بر زبان ام تف می کرد، یا در ته روده ام؛ عین قلقلک، یا مورمور؛ یا مثلا کسی با سفتی نرمیِ خیسِ گرم لُته جایی ت را بگذرد؛ طوری که خارش ام خارشک می شد. حس لیزی اش چه ناب! و کله اش چه با مَذی لیزتر! تیلۀ گوشتی چرب! و خایه اش که در اوج، هی مثل سیبکِ خلطی ورجه می کرد. گاهی که دیگر از گِلِ معرکه ی کیرش گر گرفته کلافه می شدم الکی حرف می انداختم که مال اش کوچک است و بلع اش راحت؛ کار یک قورت! او هم که چپ اش بدجور پر بود یکهو کُفّری شده چیزی می پراند؛ و آن وقت این بار من بودم که از سرِ کل کل دسته خرزه اش را تا بیخ فرو می کردم تو حلق و مجرام، آن قدر تا او دل ضعفه بگیرد و من عُقام؛ نه از چنندش، که هر دو از غایت عیش؛ نهایت حرص و حشر؛ بله؛ گزک می دادم تا او به عشق اش برسد و من نیز به تهوعی ناب که چیزی

نبود جز ارضای روح و روان؛ عین دواخورهایی که تا تگری نزنند حالشان مال نمی‌شود. اصلاً ساکِ من نه از حشر که از مرض بود؛ نه از این واگیری‌ها؛ که پشتِ ساکِ من، دلیل و دغدغه‌ای بود که بعدها بعد فاش‌ام شد؛ کی؟! نمی‌دانم...! چگونه؟! شاید...! هوووم...! حالا هر چه! به‌هر حال ناب بود! لااقل برای خودم.

تابه‌حال شده دچار اختلال پرستش شوید؟! موقتی یا دائم! طوری که بخواهید به خاطر چیزی یا کسی خودتان را فدا کنید و تباه؟! من شده‌ام! مبتلا به جنونی خفیف اما دائم! با دیدنِ چیزی خاص! خیلی خاص! یعنی آن کیر! در خدمت بود؛ دقیقاً در یک بعدازظهر نیم‌گرم بهاری تعطیل، کیفور از ورزش نسیمکی گل‌بو؛ کنج چهل‌دوش زیر فشار آب؛ برای او کپل هوا کرده کونی شدم! قبل‌اش نه؛ می‌دانستم یک چیزی می‌شود اما نه این‌طور؛ تا که با دیدن و چشیدن او باورم شد؛ و بعد خود را پذیرفتم؛ آاااه! چه خوب بود و غریب! و وه که چه کشف معرکه‌ای! هنوز هم هر سال از بوی فحلِ شکوفه‌ها به یاد آن روز و تلبه‌های مرغوب مقدر می‌افتم، وقتی که آبِ عباس چه خوش در تن و دهان‌ام نشست و جان‌ام را هر چه خوش‌تر کرد. از آن به بعد بود که هی به یاد مال او خارشک گرفته سوراخ پشت‌ام نم می‌زد از عرق نیاز، عین کیرم به وقت حشر؛ برای همین بالا‌جبار یا خود به کون‌ام ناخنکی می‌زدم با انگشت، یا از سرِ ناچاری برای کیر یکی از مراجعین دندان تیز می‌کردم و تله‌ای پهن؛ اخیراً هم با اکانت فیک چند وسیله سفارش دادم. چاره چیست؟ آخر کی دیگر طلبه‌ی این کونِ پیر پخ می‌شود؟! این سوراخ گشاد لهیده که دهانه‌اش دیگر از پس این همه سال چفت نمی‌شود و مدام نَمه‌آبِ گه پس می‌دهد به شورت‌ام! خودم هم اگر بودم روش تف نمی‌انداختم، چه رسد به کیرِ پانی توش! بعد از خدمت، عباس که مرا پیچاند، تا طعم روزهای رفته باز بر زبان و در ذهن و سوراخ‌هام تداعی شود، دیرزمانی برای غریب‌و‌آشناهای مطمئن هی خوردم و پایین کشیده خمیدم، تا عاقبت همین شدم که می‌بینی؛ یک پیرکونی بدعادت با افتادگی سوراخ؛ و این نتیجه‌ی همان اختلال

پرستشی است که من حتی بعدها رساله‌ام را درباره‌اش نوشتم؛ بعد از خدمت وقتی که سرم به سنگ خورد و به جبران آن همه مافات برگشتم به دانشگاه برای تغییر رشته و خواندن ارشد؛ مورد اصلی مطالعاتی، خودم بودم اما الکی وانمودم که موضوع بین‌رشته‌ای رساله درباره‌ی ردیابی این اختلال است در مقاطعی از ادبیات قدیم و جدید، و قیاس مصادیق آن‌ها با هم (اعم از شاهد و مخنث و ابنه‌ای و غیره)، که از نظر خودم منجر به نتیجه‌گیری سترگی می‌شد؛ اما کو گوش شنوا و چشم بینا؟! آی‌اس‌آی‌هاش هم هیچ دیده‌نشده. که البته مهم نیست. چون مسأله فقط و فقط خودم بودم و روان و جهان‌ام؛ این‌که چرا فرم‌هایی خاص مرا و قطعا دیگران را دچار جنون و سپس تداعی و حسرت می‌کند. آه از آن تلبه‌های سرنوشت‌ساز نخستین‌روز کنج چهل‌دوش در کون و دهان‌ام! آه از آن آب‌پاشی معرکه تو صورت‌ام! و آه از آن بهانه‌ها که بعدتر به دست‌اش می‌دادم تا فقط برای آنی بگذارد به آن کیر تحسین‌برانگیز دست و زبان زده با تمام حفره‌های روح و سوراخ‌های تن‌ام پرستم‌اش؛ چه قیامتی! ساعت‌ها در فکر و خیال و خواب و بیدار برایش نقشه می‌کشیدم؛ برای رسیدن بهش؛ خوب‌خوب و از ته دل؛ که آن کیر، زیبای زیباها بود در تمام عمرم؛ که او بود که مرا معتاد کرد. آن‌قدر که دم‌تکانی، هیچ وقت از سرم نیفتاد. آه ای صافی! ای صاف صیقلی! با آن خال ریز کنار لب همیشه خیس و خندان‌ات! هنوز بیمار‌ات‌ام! که مرجع تمام شهواتمی! سگ درگاه‌ات‌ام هنوز! ببین! عوعو! عوعو!

و حالا وقت درمان است؛ لمیده طاق‌باز بر تخت مثل حامله‌ها پاها بالا با چشم‌های بسته گرم نشخوار گذشته، تا قی‌اش کنم و خلاص. اسیرتر؟! اعتراف می‌کنم که من یک کونی هستم. یک کونی ذاتی تمام‌عیار اما دیر یافته. یک کیرخواره‌ی کیردوست دیش. و حقیقتاً سال‌ها است که میلی به کس ندارم؛ لااقل از بعد ماجرای چهل‌دوش. دلیل‌اش را خواهم‌گفت. اما اعتراف می‌کنم که در تمام این سال‌ها خود را این‌طور فریب داده‌ام که کون‌دادن من تفریحی بوده، و محال است که در دام اعتیادش

بیفتم. اما حالا که دارم این‌ها را به یاد کیر عباس واگو می‌کنم می‌بینم که من همیشه یک گشادِ دبش بوده‌ام، چه بسا حتی در کودکی و جوانی وقتی که بچه‌های محل و مدرسه و قوم‌خویش به هوای کون‌کونک‌بازی خنده‌خنده انگول‌ام می‌کردند و من گرچه نه در ظاهر، اما در باطن خوش‌ام می‌آمد چرا که ذاتا روحی داشتم بس گل‌گشاد بی که خود بدانم. آه! چه خلسه‌ای! ای کاش می‌توانستم تا جنینی عقب بروم! معترف‌ام که این کیرِ ترِ تو بود که مرا درمان کرد و با پنهان‌ترین حقیقتِ خویش‌ام آشنا. مگر درمان‌گر شاخ‌و دم دارد؟! آه ای کیر! کیر! کیر! ای قائمه‌ی لیزِ دیربه‌دیر! همیشه تحسین‌ات کرده‌ام و نیز ازت به نیکی یاد. من اگر حالا درمان‌گر و پژوهِش‌گر و نیز دست‌به‌قلمِ قابلی شده‌ام همه از تو بوده. تو بودی که مرا با خویشیِ خویش، با عمق و دورترین لایه‌های درون‌ام آشنا کردی! و پراکندگی‌ام را جمع! ای آشناگرِ بحر حقیقت! چه کیردرمانی‌هایی! چه روزگاری! چه حجاب‌ها که دریده‌نشد! هر کس خود را بشناسد کیرش را شناخته! و کیرِ من تویی! من با تو عاشقِ این اختلال شدم؛ مُخِلُّ من تویی! آه ای اختلال! ای حفره‌ی میل! ای فرزند من و عباس! بیا تا تنگات در آغوش گیرم چون روحی زخمی! کون‌ام را ببین! حواله‌ی همه! از فرط اعتیاد به نشخوار و صافی! تلنگ هم برام نمانده! در رفتن‌اش دست خودم نه! از افتادگی! از زخم! این زخم‌ها همه تویی! تو زخم منی! تو از منی! تو منی! آه ای آب عباس! اختلالِک‌ام! حالا تنگ در آغوشمی! مرا خوب کن! بکن! که بارداری‌ام! و یارم کیرت! به یاد تو با این انگشت! آه آه آه! چه سفت! عو عو عو! ای زخمِ شق! عباس! حتی رؤیای تو هم برای کون من سیخ کرده! دارد آه! می‌مالدش آه! لای کون‌ام آه! ببین که با من چه کرده‌ای، از خیال جابر بدتر! ای جَبّار! آه! کرد تو آخ! ای شهود شهوت‌ناک! من دَمَرَم دُبَر من‌ام! پس بزن بر بربط‌ام با آن بطات! ای مولای من! مجال نده! که هیچ مویی لای درزم نه! ای مثنوی فسق و فُصد! کنیزم را برای تو کشتم! من خاتونات! پس کدوی تو کو؟! آخر چرا در آخر خدمت بهم شماره‌ی الکی دادی؟! چرا مرا با این اختلال تنها گذاشتی؟! من

که کاری نداشت! البته بهت حق می‌دهم؛ کیر حق تو شایسته‌ی تنگ‌ترین سوراخ‌های بکر پاک است نه گشادهایی مثل من که اگر دمر نخواستند آب گه از کون‌شان می‌چکد بر تخت! از تنگنای خدمت بود که چند بار به من حال دادی، وگر نه که من قابل این حرف‌ها نبودم! من البته به سفارش تو همیشه با فشار آب سوراخ‌ام را تنقیه می‌کردم. می‌خواستم همیشه تمیز باشم و توازم راضی؛ تا کله‌ی کیرت چون مال خودمان، که تو نوچه و مجید و الباقی می‌کردیم، گهی نشده موقع شاش ازش لخته‌ی عن بیرون نزنند. خودت هم این‌ها را بهم یاد دادی. عادت‌ی که هنوز باهام مانده. گفתי «ببین...!»، و بعد سری‌شلنگ را برداشتی تا آب با فشار بزند تو کون‌ام. با یک زور که دادم‌اش بیرون، دست گذاشتی بر شانه‌ام و لاله‌ی گوش‌ام را مهربان بوسیده نرم گفתי «خوبه...! خوبه...!». آبی تمیز بود توش پر از تکه‌عن! بهش می‌گفתי عن‌آبه! و حالی‌ام کردی که «اگر از مایی همیشه تمیز باش!». و من گفتم چشم! و بعد باز برات ساک زدم درحالی‌که دیگر از راز زندگی‌ام سردرآورده‌بودم؛ سردرآورده‌بودیم: تو چه زودتر! ای کیر! کیر! کیر! ای صافِ صبقلی بی‌پیر؛ برعکس مال خودم با قوسی خرکی رو به پایین انگار دو تن وزنه آویخته‌اش. بله! چه کارش می‌کردم؟! در اوج حتی باز قوزش کمرشکن. و چه قصه‌ای داشت برای شق‌شدن. هنوز هم. مثل این پیرمردهایی که تا چشم‌شان به کُس‌کپل جوان می‌افتد کمر جنبانده به هر قیمتی می‌خواهند سر بلند کنند و دلی سیر آن لا ما‌ها را تماشا، اما چون زورشان به قوسِ قوزشان نمی‌رسد بالا‌جبار راضی می‌شوند به ساق‌های لخت و لیزِ طرف. مال من هم بی‌بنیه. تازه، گذشته از قوس و قوز، کبود هم بود؛ حلقه حلقه عین تنِ کرم. مجید و نوچه؟! اولی ماریپیچ از من بهتر، اما دومی به نظر خال‌کوبی که تا تو کون‌اش نمی‌کردی نبض نمی‌زد که درست ببینیم، از من بدتر؛ می‌گفتند چون زیاد داده مال‌اش دیگر شده قد رطب. راست می‌گفتند. مال من هم از خیلی وقت پیش افتاده به آب‌رفتن. هی مثل کس کز می‌کند لای پام شبیه مثلث. چه توقعی؟! عاقبت کون‌دادن همین است دیگر! و تازه جای شکر

باقی که گرچه اهل قوس بوده‌ایم، لااقل فوزهای لاجان‌مان هیچ‌وقت قولنج و شکستگی نداشته نه البته کِرِ قماش قائمه. جویای ماجرا که می‌شدیم عباس می‌گفت که هیچ وقت جلق نزنه؛ که فقط کیر جلقی‌ها است که این‌طور تاب برمی‌دارد؛ معوج و گاه مدرج و اغلب سرافکنده؛ و البته بگی‌نگی بی‌حس و به جای یال‌وکوپال مایل به خواب با چند زدگی. کبودی‌ها جای خون‌مرده‌ی دست و شل‌وولی نتیجه‌ی سال‌ها فشار زیاد؛ می‌گفت که کیر به همین چیزها عادت می‌کند؛ تنبلی و بی‌رگی؛ چون جورش را همیشه دست کشیده؛ و برای همین وقتی پوست‌اش به دیواره‌ی داخل کس می‌مالد، انگارنه‌انگار؛ شق‌اش نرم و خودش بی‌رمق؛ پس طرف کم‌کم می‌کشد به سمت کون چون مختصات‌اش عین کف‌دستی است؛ تف‌مال و تنگ، فقط گهی، مگر بهش برسی. کیرِ کون‌دیده هم که دیگر کارش تمام است و آب‌اش دیگر هیچ‌جوره با گشادی و خیزی هیچ‌کُسی تو یک جو نمی‌رود. در بهترین حالت باید بعد از تپاندن، دستی خلاص‌اش کرد. نه که بی‌چاره باشد، اما سخت است؛ سال‌ها باید جلق و کون را بی‌بوسی بگذاری سرِ طاقچه؛ که باز مثل اول‌اش نمی‌شود. البته شاید بشود با یک بدبختی ترکِ جلق کرد، اما کون خودِ هروئین است؛ هر که یک بار تجربه‌اش کند دیگر بعید است ازش دل بکند؛ مگر معجزه‌ای چیزی! واقعیت هم همین است. آخر چرا باید یک تکه‌گوشت لهیده‌ی آب‌چکانِ ترش را به کون تنگِ خشکِ تقی ترجیح داد؟ گه گرم کجا، عرق لای پا کجا؟! بیشتر که پاپی شدیم بیشترک نم‌پس داد؛ پدرش بهش یاد داده‌بود. معمم محل بود و تو این چیزها حسابی خبره. از همان اول‌دوم راهنمایی که شاش‌اش کف کرده و زیرشکم‌اش مو تک زده‌بود، از روی نسخه‌ی مجلسی مجبورش کرده‌بود به نوره‌مالیِ هفتگی تا رُستگاه کیرش حسابی تُنک شود. از طرفی خوب شیرفهم‌اش کرده‌بود که کیر باید هواخور داشته‌باشد تا خوب رشد کند. مثلاً به جای شورت و شلوار تنگ، خشتک‌های گشاد مامان‌دوز بپوشد تا همیشه آن‌جاش ساق‌کش شود؛ سرش را ببرد سمت ناف و بعد زیر بند کمر خفت‌اش کند تا

هم صاف و سربالا بایستد هم کله‌ی خون‌مرده‌اش از فشارِ زیر ختنه‌گاه سالی دوسه‌بار عین غنچه پوست ترکانده خوب لخم و گرد و کچل شود؛ شب‌ها هم مجبوری سرِ کیرش را همین‌طور زیرِ کِشی چیزی می‌گذاشت و تا صبح دمر می‌خوابید مبادا قوزی‌قلنجی شده، یا چه بسا بشکند؛ پدر بارها بهش گفته و تأکید کرده‌بود که سه چیز راز سلامت مرد است: متعه، جنابت، و نعوذ دم صبح. البته او از خامی چند باری گاف داده‌بود؛ که پدر هم دوسه باری سرِ بزنگاه خفت‌اش کرده‌بود و با چند دگنگ ادب‌اش. که همین‌ها کیر او را کرده‌بود آن‌چه باید و شاید. و ما از شنیدن این‌ها حسابی کفری شده فحش خوارمادر می‌کشیدیم به جان ننه‌باباهای دبنگ‌مان که فقط کرده‌بودند توش و بعد از پس‌انداختن‌مان هم کلا ول‌مان، به امان خدا بی که حتی همین یک چیز ساده را ازمان دریغ نکنند تا بعدها اگر سر خودمان تو جامعه بالا نیست لااقل کله‌ی کیرمان - گرچه کوچک - تو کس زن و نامزدمان صاف بایستد. دعا به جان‌شان؟! زکی‌سه! سر قبرشان حتی نریدیم! «پدری خوب و مادری فداکار...؟!»؛ بی‌لاخ! عباس راست می‌گفت. جلقِ زیاد کار دست‌مان داده‌بود. خاطرمان بود که گاه آن‌قدر می‌زدیم که دیگر از کمرِ پنچرمان آبی گرم نشده از سوراخ‌مان فقط قد یک‌دو فیس، هوا بیرون می‌زد و کِمکی هم کف. آن هم با چه روش‌هایی؛ از گذاشتن تو کونِ مرغ منجمد و لای نان‌خامه‌ای‌های بزرگ میدان انقلاب و امام حسین تا چپاندن تو طالبی قاچ‌خورده‌ی لهیده زیر آفتاب و جاساز مشمع روغنی تو شورت برای لغزیدن کیر حین راه‌رفتن. و البته خوب هم به یاد داشتیم که در کل جوانی از ترس این‌که مبادا یک‌وقت کیرمان جلو ننه‌بابا یا تو خیابان و مهمانی و مدرسه یا هر جای نابابِ دیگری بی‌موقع شق شود به زور شورت تنگ پا می‌کردیم که باعث می‌شد تخم و ابول‌مان از فشار زیاد مثل گُس، پهن و پخ شود، آن‌قدر که خایه‌ها مان‌گاه از جانتگی می‌رفت تو حفره‌های زیرشکم و پوست‌اش هم از دووَرِ شورت می‌زد بیرون. بله. آن‌طور بود که این‌طور شد؛ تیرآهنِ بیست را هم اگر بیست سال حبسِ شورت کنی آخرش خم

می‌شود، چه رسد به کیر که ذاتا مستعد قوز و قولنج است و انواع قوس و شکست، مخصوصا بی هواخور. و آن حلقه‌های کبود! آن خون‌مردگی‌ها از فشار زیادِ میچ و انگشت! آن زخم‌های همیشه‌باز! کِرمِ بزَنیم!؟ پانسمان!؟ مال من که دیگر شده بود عین لبِ تب‌خالی‌ها؛ یا سَری که زخم‌های ناسورِ نیمه‌تَرش را هی با ناخن بکنی! بگو باسور! همه از سر تا ته هیچ نه، مگر تَرک‌هایی با لبه‌های خشک و امانده، وسط‌اش خیسِ خون! ویتامینِ آ!؟ بیهوده! آخر چه دوا درمانی بدون ترک!؟ وقتی عباس برای ختم کلام گفت که پدرش به وقت دبیرستان هر روز نعوذ دم صبح‌اش را چک و موقع جنابت خودش تشک‌اش را جمع می‌کرده، و گاه خانه را خالی تا براش متعه بیاورد با خطبه‌ی خودش، ما دیگر از خشم و نفرت می‌خواستیم زمین را گاز بزَنیم؛ آخر، تنها مکان جوانی ما خرپشته‌ای تاریک بود پر از بنجُل و سوسک که گاه توش با این و آن خشکه می‌رفتیم همان‌طور که دیگران با ما. آخرهای دبیرستان البته زورمان به بقیه چربید و کلا قرق‌اش کردیم و بساط کون‌کونک‌بازی را جمع تا پای اصل متاع بیاید وسط؛ سیخ رفاقتی یا زوری به خودی و غریبه یا کوچک و بزرگ گرچه فقط نر؛ کسی که به ما جلنبرها پا نمی‌داد؛ از سربازی بدتر. البته با نامزدِ همان‌جا آشنا شدم؛ تنها زنی که بردم خرپشته و تندتند کس‌اش را لیسیدم؛ رفیق‌ام آمار داده‌بود؛ شاید دست‌خورده‌اش! و خوب، فکر کردم که آخر دنیا است و همان را گرفتم؛ ای! بدک نه، اما بهترش هم پیدا می‌شد! و بعد گذشت و آمدم خدمت و آن‌طورها شد که گفتم؛ دوباره جلق تو بیست‌چشمه و کون در چهل‌دوش؛ و این بود سرنوشت کیر و کپل ما! ما خمیده رو کون بچه‌ی مردم به خنده و کیف تا او با دِلِ سیخ از ترس و گشادیِ ملسِ گوزخور به خود بشاشد، درحالی‌که تقدیر هم رو کول ما لمیده‌بود به تصاحب تا به مرور برینیم در خود! هنوز حس می‌کنم وزن‌اش را! شاید آن بچه، خود من بودم؛ کودکی‌هام. و لابد علت کولی‌دادن‌های من به عباس نیز همین بود؛ تحمل رنج لذت‌بخش عظمتی حرام؛ شیطان؛ همان‌که آنی سرد و بی‌هوا پا گذاشت در اتاق و بعد

به پلک‌زدنی غیب‌اش زد. پس چه توقع از ما؟! چه توقع؟! برای همین بود که من یکی دل‌خوش بودم به بزرگی تخم‌هام؛ که البته آن هم گرچه کیسه‌ی بزرگی بود با گلوله‌های درشت، اما بزرگی و درشتی‌اش بیشتر به قُرْها می‌مانست تا مال دکتر‌مهندس‌ها، بس که مثل مال خرپیره آویزان بود. آه! عباس! تو غولِ جَعَلَقِ سطحِ یک و ما جَلْقِیانِ چرسی با شاقولی زرتِ قمصور! تو اناالحق و ما اناالجلق!

عباس کیرش را درآورد و با سق و فک تو چالچه‌ی لب پایین‌اش تف جمع کرد. و بعد با سبابه و وسط و حلقه برش داشت و مالید رو کله‌ی کبودِ پُرمذی‌اش که داشت از فرط حشر مُخ می‌ترکاند. شق‌تر که کرد و یک‌دوبار هم گوشت لُخَم کلاهِک‌اش را کف‌دستی ورز داد، سوراخ‌اش افتاد به دهن‌درّه. خایه‌هاش هم هی پشتِ هم سسکه کرده رگ‌هاش مدام زیرپوستی مثل بچه‌مار می‌لولیدند. چاچی تا این‌ها را دید تندى از پهلوی درآمد و نیم‌دار از تن کند و پستان‌های وَرَمی و کسِ پُرشم‌اش را بیرون انداخته اول دو آرنج را ستون تخت کرد و بعد هم طاق‌باز لاش را کامل باز؛ کس‌اش عین مرغ حق نفس‌نفس زده نرم می‌تپید، مهیای پارگی. عباس تَفی دیگر انداخت رو کله‌اش، و باز ورزَش داد. از بس کمرش رم کرده‌بود دیگر زورش به نبضِ کیرش نمی‌رسید چرا که با هر پرش، ثانیهِ‌شمارِ مچ‌اش تیک می‌زد. من اگر جای او بودم از حشر دست می‌انداختم تو کون و خودم را جر می‌دادم. اما عباس که من نبود. برای همین فقط دوسه‌باری با کف دست، انگار کیرش مار کبری باشد، کوبید رو کلاهِکی که خون‌اش از گاز و لب‌گزه بدجور مرده‌بود. چاچی همان‌طور لمیده‌برتخت، مثل مجسمه‌ای یکه که یک مونگول با عن درست کرده‌باشد، داشت با کف دست هی شلپ‌شلپ بر کس زغال‌اخته‌اش کوبیده او را به لب و چشم فرامی‌خواند که بیا؛ و ما تازه دیدیم که چیزی شبیه لنگر، کمی کبودتر از پوست لایِ پستان‌هاش تَتو کرده که با هر تپش و تنفس نرم می‌پرد؛ و بعد باز حواس‌مان پرتِ صدای خیسِ لبه‌های ورآمده‌ی چاک کس‌اش شد که چون طبله‌ی پوکِ دیوار، در اتاق می‌پیچید. عباس هم عین ماهی لاجانِ سر‌قلاب،

با چند گردشکستم کشیده شد به سوش؛ و دوباره نسیم سردی و صدای دری و بوی نمی، بی که برق رفته یا مهتاب بیاید.

اما عباس قبل از آن که کار را شروع کند یکهو مرا می شد و بهم تعارف زد طوری که من یک لحظه جا خوردم و دست و پام را گم کرده به من افتادم. عباس دست ام را گرفت و نیز به شیطنت از کنج لبام نیشگونی گرم بعد چشمکی:

- پاشو...! پاشو جناب سروان که کار من حالا حالاها طول می کشه...! دپاشوو دیگه...!

به بقیه نگفت. یا داخل آدم شان نمی دانست یا خاطر مرا بیشتر می خواست؛ یا شاید چون تیز بود، از همان اول فهمیده بود که پاکارها بیشتر خودش ایم و من.

مرام را که دیدم و دیدم که فعلا از باقی بخار بلند نمی شود و دست عباس را هم نمی شود رد کرد، شخصی ها را بی معطلی کنده رفتم پی کون چاچی که در آن دخمه ی گرگومیش مثل واکسِ کپل اسب می درخشید.

من هیچ وقت از کُس خوش ام نیامده؛ گفتم که؛ هنوز هم؛ چون کس معلوم نیست که گوشت است یا استخوان؛ روکشی با پوستِ چین چینِ کُشی شبیه سیرابی. ترشح اش را چرا؛ زود چرب و چیل شده کیر را یک جور خوبی لیز هُف می کشد تو. اما خوب، خیلی زود گشاد می شود. تا به خودت می آیی می بینی که دیگر از آن حفره ی تنگِ اول که دیواره ی گرم نبض دار ترش هی می مالید به تن کیرت خبری نیست طوری که انگار داری تو هوا تلنبد می زنی؛ یا چه می دانم تو گل و شل؛ یک حالتی بین هست و نیست؛ هستی و نیستی؛ برزخ. هست چون که بالأخره یک چیزی دارد مالیده می شود به کیرت؛ اما نیست چون زورِ تنگی اش از گشادی زیاد، تقریبا صفر است. از طرفی، درد هم ندارد عین پشت؛ طرف زرتی حالی به حالی شده می رود برای خودش؛ آن وقت تو می مانی و حوضی که تنگه زوری است گشاد. اما کون چیز دیگری است؛ لاجین است و به جای ترشحِ ترش، عن دارد. لیزی اش هم دست خودت. خواستی تف بنداز

یا نه. و خوب، من شخصا بوی گه را بیشتر می‌پسندم. این‌ها به کنار، طرفات همیشه هست. و نمی‌دهد، چون مدام دارد درد می‌کشد. اصلا گشادترین حالت یک کون چرب، مثل یک کس تنگ خشک است. می‌فهمی که واقعا داری کسی را جر می‌دهی؛ کیری هم که کله‌اش حسابی گهی شده، اگر ذوق داشته باشی، حشری‌ترت می‌کند. گرچه ترشی و بوی عرق کس هم به وقت‌اش ملمس است، اما زن باید جر بخورد تا مغز و کمر اساسی خلاص شود. مثلا با هر تلبه یک ناله‌ی ناجور از ته دل بکشد تا تو بفهمی که بی‌خود به کُس باج نداده‌ای، مثل بتول‌ها و تنگ‌ها و جغله‌ها. و خوب، این‌ها کلی توفیر دارد با آن چس‌ناله‌های بی‌رمقِ گه‌گاهی کُس‌گشادی که تو فقط حمال‌اشی؛ از سر وظیفه فقط با هیزم ترت عین بیل و چکش مکانیکی‌هی گودبرداری کرده تند و محکم کوبیده‌ای تو طرف تا بعد از کلی کیف آخرش یا آب‌اش نیاید یا به زور بیاید یا چند بار بیاید درحالی‌که مال تو به خاطر او نباید می‌آمده و برای همین حالا خسته از کار زیاد بی‌حس و انگیزه‌آونگ آن ورطه‌ی هول مانده. ته‌اش هم یا ساک است یا کف‌دستی؛ مگر این‌که همین‌طور که هی داری کُس کیری زنات را جر می‌دهی مدام تخیل کنی که مثلا داری زن خوش‌برخورد صمیمی‌ترین رفیقات را هم همه‌جوره می‌گایی، یا صمیمی‌ترین رفیقات پیش چشمات دارد کس زن نجیبات می‌گذارد یا حتی غریبه‌ای جلوی چشم زن و رفیقات زوری تا دسته تو کون خودت؛ یا چه می‌دانم از خرشانسی خورده‌باشی به تور میلفی خبره یا جنده‌ای تمیز یا بچه‌ای ردیف یا چه و چه؛ اووووف! منظور این‌که گذشته از هر چیز، در نهایت، کون انگیزشی است، چرا که خود گشادش می‌کنی، و این دست‌رنجی است که علاوه‌بر تخلیه‌ی تن، باعث سلامت روان هم می‌شود چرا که اصولا به زور است، برعکس کُس که گشادن‌اش بی‌معنا است و عموما به روال و اختیار؛ آن، تنگی که گشاد باید و این، گشادی که تنگ شاید. و واقعا چه ذوق و لذتی در کس است وقتی که با دو تف بر لبه‌ها و سه‌چهار بار کله‌مالی رو سوراخ شاش‌اش، یکهو مثل دره دهن باز می‌کند. و تازه،

زیادی هم اهل تروتمیزی است، انگار خدا در ازل به جای فوتی که باید توش می‌کرده، مثال بتادین ریخته روش. کون اما نه؛ معدن نجاست است؛ نهنگ عنبر؛ اضطرابِ مرض، خود آخربِ عیش است. مخلص این‌که کُس اگر بهشت باشد، کون یک‌پا جهنم است. جک‌وجنده‌های ایاغ حشری دوزخ کجا، عن‌دماغ‌های چُس‌چربِ کس‌تنگ بهشت کجا؟! من محفلِ عذاب آنان را به مهبلِ اینان ترجیح می‌دهم؛ و نیز به بهشت عنی که آدم را به یاد اتاقِ تزریقات می‌اندازد؛ یک سفیدِ عمیقِ کریه، با بوی انواع ضد‌عفونی‌کننده. لذت گاییدن، در نجاست کون است نه نظافت کس. کون‌تپانی، باورِ فتحِ قله است؛ اوج اقتدار و زیبایی و برابری؛ معنای زندگی؛ تنگه‌زورِ کُس اما مرزِ بیهوده‌ای است بین بودن و نبودن. و دیگر بگذریم از وقتی که راه‌چُسِ کون از تپاندن زیاد باز می‌شود؛ که آن‌وقت طرف، دست خودش نه، با هر تنبله‌هی تیز می‌دهد، که کلی کرکرِ خنده است؛ مخصوصا اگر خفت‌شده باشد و تک‌افتاده و مخصوصا تودار. همان حس شرم و حقارتی که بهش دست می‌دهد می‌تواند آب آدم را ده‌باره بیاورد. گوزِ کُس اما نه خنده‌دار، که بیشتر رو مخ است. و برای همین‌ها بود که من تا مدت‌ها پیش از آن‌که خود کونی شوم، عاشق تصاحب شانه‌های نرجماعت بودم، آن هم از نوع خجول و بی‌اعتماد به نفس؛ طرف اگر راه فرار هم نداشته باشد که دیگر نورعلی‌نور است؛ به‌مرور دچار نشخوار فکری و حس گناه شده مثل مجرم با پای خود برمی‌گردد باز پیش‌مان تا با تکرار ماقوع به خود بقبولاند که اتفاقی نیفتاده و این انتخاب او بوده که کونی شود نه زورِ خفتِ ما. گفتار جلد که می‌گویند همین است؛ و چه بهتر که خودی باشد یا خونی یا دست‌اش زیر سنگ؛ این‌طوری زودتر واداده برمی‌گردد مبدا سر لج‌بازی آمارش درز کند به دوروبری‌ها؛ که این دیگر ته بدبیاری است. و البته گرچه سر این قضیه اجتناب است، اما ته‌اش به اعتیادی ختم می‌شود دوسویه؛ یکی به سواری و کون‌تپانی، دیگری به تعارف نقطه‌ی جی در طبق

اخلاص؛ آه در بساط کیر و کون احدی نه؛ عین من و عباس؛ یا مثل همین حالا؛ از پس به زیر آمدنات از زینام؛ تصاحب سرشانه‌های پیرم از پشت!

برای همین کس درندشت چاچی را واگذارِ عباس کرده رفتم سر اصل جنس. تف که انداختم قبل‌اش شد داشبورِد پارافینی ماشین؛ پر جلا با پشمی لاش قد انگشت چون تاج سمندر شق از بالای چاک کس تا زیر آخرین مهره‌ی فقرات؛ کرکِ فرش هم لالوش. حرصام گرفت. چاک کون‌اش را باز کردم تا تو سوراخ گم‌وگورش تف جفتی ببندازم. بوی گه زد بیرون. شاید هم چسید تا جری‌ترم کند. چشم‌ام افتاد به زانوئیِ چوچول‌اش که شاخ از وسط پشم‌ها خمیده به پشت، داشت باز مرا مدار بسته می‌پایید. وقت نه؛ پس حواس‌ام را دادم به کار. تف که انداختم چروک دور سوراخ‌اش ورم کرد و شد چرم توپ بسکتبال؛ پر از باد و دون‌دون. چرک‌ها رفتند که شل کنند. به کیر ترم زل زدم در مشت‌ام سفت و صرعی؛ و البته بگی‌نگی کلفت و قُد، نه مثل حالا؛ کله‌اش براق از فرط مذی. دست بردم تا مزه‌اش کنم. مہیای کار؛ یا علی!

و آن وقت باقی هم تا حال مرا دیدند زرتی پایین کشیده ابول انداختند بیرون؛ جز معجد و نوچه؛ یکی‌شان هنوز تو حبس و دیگری گرم ناس و زرزرِ گنگ. جاکش هم که کلا ول معطلِ همان تکه‌هوا. اما آن دوتای دیگر آمدند وسط گود تا لااقل قد سهم پنجاهی‌شان سیخکی بزنند. جلقی هم بودند؛ عین خودمان کج‌مَج پر از حلقه و پیچ. مال مصطفی زخم هم داشت؛ بگو مال من؛ همگی اهل قوس؛ جز عباس.

چاچی یک‌تنه حریف همه؛ همین‌طور که کیر عباس و مصطفی را به نوبت می‌خورد، کمی تن کج کرد و نخ داد تا من که تا آن موقع گیر گشادکردن سوراخ‌اش بودم، دست‌ام را کلا بکنم تو. مهرداد که آمد کنارم فهمید که عباس گنده نمی‌گوزید چرا که گلِ آن زنکِ جنده بدجور پخته بود. مخصوصا کون‌اش که هم تنگ بود هم گشاد. مهرداد راه خواست تا دو جفتیِ دیش ببندازد رو مچ‌ام. راه چاچی بازتر شد و دست‌ام بیشتر سُر خورد؛ هنوز تنگ، و نبض دیوار روده بر پوست مچ و مشت‌ام

نامزد و زن و داف و آبی، که حتی با بچه‌ها و اُبی‌ها و تک‌وتوک جک‌وجنده‌های پُرفیس‌وافاده‌ی جوانی‌مان هم نکرده‌بودیم.

و بعد عباس را دیدیم؛ با کله‌طوری رفته‌بود تو کس چاچی انگار داشت تِه رَحِم‌اش را می‌لیسید؛ یک‌دوبار که از آن لالو سر درآورد و نفسی تازه کرد، دَلَمه‌های خون و کفِ ترشح را جابه‌جا دیدیم بر صورت‌اش. چه کارستانی! کیرش چنان شق، که دهان من یکی ازش آب افتاد.

مصطفی هم که دید عباس کس چاچی را قبضه کرده و بعید است که حالا حالا‌ها بهش راه دهد باشد آمد پیش ما که حالا دوتایی داشتیم دست و میج می‌تپانیدیم تو کون چاچی و آن لابه‌لا چیزی هم برای نوچه لقمه می‌گرفتیم؛ حالا دماغ‌اش را قورت داده مثل سگی ولگرد تن خیزانده‌بود تا کنار تخت پیش پای ما، از بوی عن. مَلِج‌مُلوجی راه انداخته‌بود که نگو؛ لقمه‌ها را با ولعی غریب از دست‌مان در هوا قاپیده سه‌سوته حب می‌کرد یا که انبار زیر ناخن‌های دراز و معوج و تیزش برای مبادا. بیشتر البته طلبه‌ی ماسیده بود؛ مثل دماغ‌خشکه می‌انداخت بالا. بعد از هر دوسه تا هم یک تازه‌ی شل می‌خواست. دقت که کردم ترتیب‌اش دست‌ام آمد؛ مانده مانده خمیری، مانده مانده مانده خمیری. و در همین حین هی با غش‌ریسه دستِ راست‌اش را می‌زد به خایه‌های من و مهرداد عین نوزادی خرکیف از مَنگوله‌های تخت. تابلو بود که زده بالا و نباید بی‌نصیب بماند وگرنه هی با بدپیلگی عاقبت می‌رید تو کاسه‌کوزه‌مان. عادت‌اش بود. خارش که می‌گرفت جِلفی می‌کرد.

اما هر قدر دست و آرنج تپانیدیم تو چاچی باز جا بود بی حتی یک آخ. ناله چرا؛ از حشر زیاد؛ اما با این‌که کون‌اش داشت پاره می‌شد، نه خونی نه جری. راه باز و جاده دراز؛ و ما بیهوده منتظر، تا بالاخره یک جایی به تن‌اش زور آمده ناله‌ای کند و ما هم بس.

قضیه طوری پیش رفت که دیگر افتادیم به لودگی. سه تایی بازی مان گرفت که هی فروکنیم تو چاچی تا مثلاً ببینیم که دست خورش تا کجا ملس است. حفره‌ی چاچی هم هی تنگ و گشادتر. بخندیم؟! حیرت کنیم؟! ترس مان اما ریخته بود! وقتی با چند تف و زور کار را تمام کردیم دیدیم که نه، جنس آن کون با دست و میج و کتف و آرنج جور نمی‌شود. آن وقت به صرافت ساق‌ها افتادیم پرتوقع. می‌خواستیم چاچی عربده بکشد تا کیف مان کوک شده کمرمان بیشتر بجنبد؛ باید یک‌طور ناجوری جرش می‌دادیم؛ مخصوصاً که زنک هیچ عادی نبود تا با دو تلبه و چند راه، از خیرش بگذریم. این طوری عمراً تن و روان مان خلاص می‌شد؛ که از قضا بدتر داشتیم هی حرصی‌تر می‌شدیم. زنجموره می‌خواستیم؛ التماس و پارگی، تا ازش بکشیم بیرون. او هم پر پیدا که حالا حالاها و نخواهد داد. و این سومین اتفاق شگفت‌انگیز آن روز بود، که ما داشتیم بعد از یک ماه نکبت، با دل خوش کسی حسابی می‌کردیم؛ آن هم چه جورش؟! هر چیزی در برابرش قفل! طوری داشت دل مان را از عزای آن خدمت کیری درمی‌آورد که نه قبل‌اش دیده بودیم و نه قرار بود - کی شک داشت؟! - که بعدش ببینیم. اصلاً مهرش عجیب به دل مان افتاده بود. گفتیم چه بسا سال‌ها سال بعد حتی خودمان هم دیگر باورش نکنیم چه رسد به بچه‌ها مان که اگر بشنوند لابد مثل‌اش خواهند کرد؛ حکایت ما با پدران مان؛ یا تو با پدرت! یا با کسی مثل من! آاااااخ! گوش‌ات با من است؟! تندتر! داری اذیت می‌شوی؟! شرمنده که روزدم! علاف شدی! طلبه‌ای نیست! مجبورم! خوب کردی آمدی! از تنهایی و نک‌ونال و انگشت خشک و خالی! دما‌ت گرم! این ماس‌ماسک‌ها هم فایده ندارد! کیر رومیزی و کون سیلیکونی و خایه‌ی سفری! نه! فقط دمر را عشق است! از افسردگی و اضطراب! خالی می‌شوم! تن و روان! حالا دیگر متلک ننداز! چه چُسی‌ها! ندیده‌ای، نمی‌دانی چیست! عتتر اُرد هم می‌دهد! پوف! تندتر لعنتی! باید می‌دید! گرچه بعید است! نایاب! هنوز که هنوز است گاه با خود می‌گویم که آخر چاچی چه بود؟! که بود؟! شهوتی که راز

جهان بود؟! حجتی بر عیش مدام؟! برای همین هیچ حرف نگفته‌ای نباید می‌ماند، که در این صورت عقده می‌شد بر سر دل‌مان تا آخر عمر. حواله‌دادن چنین کاری به بعد؟! نه! که بعدتر با زن و نامزد و دوست‌دختر و خواهرزاده جبران کنیم؟! هرگز! با جنده و کونی و حیوان؟! ابد! فقط چاچی؛ آن جنس غریب منحصر به فرد؛ آن حفره‌ی حفره‌ها؛ نه که قبلا بوده و حالا تخم‌اش را ملخ خورده باشد! تخم بالآخره روزی پیدا می‌شود؛ کی و کجاش را خدا می‌داند! اما چیزی که اصلا نیست، یعنی نیست. هیچ وقت مگر با بخت و اقبال؛ و کوشش؟! که ما داشتیم. پدران مان؟ شماها؟! الله اعلم! تازه عقل کردیم و حتی به رفت‌وآمدهای آتی کوشک هم دل نیستیم چرا که از یک طرف ما سرباز بودیم و پاخورمان به کوشک نه خیلی جور، و از طرف دیگر چاچی کولی بود و ممکن که مثل بته امروز باشد و فردا نه. و تازه کوشک هم به نظر بی‌سروصاحب می‌آمد و نمی‌خورد که مال جاکش باشد؛ ممکن بود تا پا از آن سردابه بیرون بگذاریم آن‌ها به هر دلیلی یک ساعت بعد تن‌کنده بروند وری دیگر. اصلا حتی اگر کوشک برای جاکش بود و چاچی هم پاگیرش، از کجا معلوم که ما باز بتوانیم برویم آن طرف‌ها؟ پول‌اش هم اگر جور می‌شد ممکن بود دیگر در به رومان باز نکنند و سفره‌ای برامان پهن؟ کولی جماعت دمدمی است؛ تا بوی کیر و خشکه و بنگ بشنود رَم می‌کند همان‌وری؛ یک مشت گدای هار بخیه‌دار دزد. و اگر چاچی آنی بود که ما دیدیم، پس لابد جاکش و کوشک هم از جنم خودش بودند؟! مثلا سرت را بگردانی ببینی که گنجشک پر! پس به چه اعتبار رو اما اگر حساب کنیم؟! خودمان هم که عازم میان‌دوره بودیم. بعد هم که کلا گشتی بود و امتحان پست امتحان؛ از شنبه تا بیخ جمعه هیچ نه مگر تمرین رژه برای پایان‌دوره و نیز برگزاری کلاس‌ها و اردوهای عقب‌افتاده؛ از فرق تا فاق‌مان قرق خدمت؛ پس پیچیدن کلا محال؛ که اگر بالایی‌ها می‌فهمیدند طومار خدمت‌مان کلا در هم می‌پیچید بی‌شک؛ چطور دور هم جمع شویم؟ عباس هم اگر نگهبانی همه‌مان را می‌مالید - که نمی‌مالید چون شر می‌شد - کو وقت؟! کو

مرخصی حسابی؟! کوشک آن سرِ شهر با آدرس بدپایی که انگار راه می‌رفت و بیشتر میل به گم‌شدن داشت تا پیدایی! ته جاری هم که کلا سه‌چهار ساعت بود کم‌وبیش؛ کی رفته کی برگردیم؟! تک‌خوری؟! پوچ؛ چون گل دست عباس بود. هم منشی بود هم جلودار. آن وقتی که ما گرم وسطبازی بودیم او با سر رفته‌بود تو کار. دست ما را هم او گرفته‌بود. ناراحت می‌شد و برامان بد. اگر هم او به دل نگرفته برفرض تعارفکی می‌زد، آخر کدام‌مان خایه‌ی تنها آمدن داشتیم؟! پول‌اش به کنار که تخس نمی‌شد، حال‌اش هم مالی از آب در نمی‌آمد؛ جماعت کجا و تکی کجا؟! تو اصلا بگو جفتی یا سه‌تایی! آخر بی عباس و عمودش، که لااقل برای من یکی، آب و نان بود؟! و چه تضمینی که خدمت‌مان بیفتد شیراز؟! امریه و معافی و غیره؟! هنوز که نامه‌هاش نیامده بود! باقی خدمت هم که هیچ؛ فلان شهر و بهمان مرکز و بیسار یگان و شغل! همه‌اش خر حمالی و خستگی؛ و کو تا بگذرد و بیایی ببینی که همه چیز سر جاش است یا نه! برای همین وقتی دیدیم که چاره‌ای نیست، دست‌به‌ساق شدیم تا این‌طوری ما نیز حجت را بر چاچی تمام کنیم و مخ خودمان را از تمام حسرت‌های بعدی خالی و خلاص. و این اتفاق چهارم بود؛ قرار بود که آن روز، با ذوق و خایه‌ی ما چند لاشی خبیث، جاودانه شود؛ متاعی ناب، نه متلی کودکانه؛ که اساطیر.

عباس مثل جانوری لاشه‌خوار هنوز سردرگس چاچی، داشت رَحِم می‌جوید؛ کله‌اش تا بیخِ گردن داخل و حواس‌اش کلا پرت. جاکش هم هیچ‌کاره؛ و مجید نیز نشئه‌ای که با کسی جز خودش حال نمی‌کرد. پس باز سه‌تایی تصمیم گرفتیم که دسته‌جمعی کاری کنیم کارستان تا هیچ وقتِ خدا طعم‌اش از زیر زبان‌مان نرود. برای همین فکری به سرمان زد و هجوم بردیم به سمت نوچه که دیگر تو بازی بود و هنوز پای تخت گرم دماغ و عن با غش و ریس. و بعد یکی دست و دیگری پا و سومی گنده‌اش را گرفتیم تا با یک یاعلی بلندش کرده بگذاریم‌اش بر تخت برای جفت‌وجوری بساط؛ حالا دیگر نوچه خود بازی بود.

چرکابه‌ی سرخی از کنج کُس چاچی و لالوی پشم‌هاش راه‌باز کرده تا رو ملحفه‌ای کنار سر جبرئیل. نوچه گرچه قد گاو سرش نمی‌شد اما حالا بو برده بود که خبرهایی است، چون دیگر مثل بید می‌لرزید و محکم پنجه انداخته بود تو خونا بهی همان ملحفه‌ی چرک؛ خفه خون بی هیچ جُنبی، مبادا بلایی سرش بیاید. این جا بود که مجید تو حال خود، یکهو کون از زمین کند و دولادولا عین عملی‌ها با بنگی ته‌اش آویزان کنج لب آمد سمت‌مان تا همین طور یلخی با یک دست انگار تلقین میت یک‌وَر نوچه را گرفته تکان دهد یعنی من هم تو بازی. جاکش هم دیگر بی خیال تکه‌هوا، داشت ما را می‌پایید. عَر و سق جبرئیل نیز بند آمده. شک کردیم که نکند کارستان آنی به ذهن همه‌مان رسیده، چون حالا جز عباس باقی بی‌هوا پایی ماجرای شده بودیم که تازه داشت شروع می‌شد مخصوصا وقتی که جاکش همان طور سیگار شاخ جلدی بلند شد و پشت هزار چین‌اش را تکانده گشادگشاد عین عن کلفت‌ها آمد به طرف‌مان. حالا که دستارش کنارتر رفته بود می‌شد شتری صورت و لوچه‌اش را بهتر دید. می‌خندید یا کلا این ریختی بود؟! عینهو گفتار، پيس و کنج‌ها کش آمده به پیش و پس! آمد مثل مجید وَر دیگر نوچه را گرفت تا کار سریع‌تر انجام شود. نوچه که دید اوضاع بد نادر است یک لحظه کُپ کرد. و بعد که همه خواستیم با یک زور جاکن‌اش کنیم شاشید به خودش. گفتیم لابد از ترس جاکش زرد کرده اما بعد که دست جبرئیل را دیدیم فهمیدیم که خیزی‌اش بابت چیست، چرا که نزدیک بود ما هم از دیدن‌اش برینیم تو خشک‌مان؛ بگی‌نگی قد مالِ خودمان اما صاف‌تر از قبل، چون گردنی شق بیرون زده از بقچه؛ و بعد طوری نرم از تولا نه‌اش بیرون خزید و چسبید به قوزک چپ نوچه، که ما گفتیم حتما می‌خواهد باری از دوش‌مان بردارد. عباس هیچ نمی‌دید ولی دل‌اش با ما بود چرا که صدای دور پکیده‌اش را می‌شنیدیم که داشت نام تک‌تک‌مان را در تن چاچی فریاد می‌زد.

اما آن دستِ بزرگ، چپ بود و واقعا مردانه و پُرمو، با انگشتر درشت عقیق سرخی در وسط‌اش که قبلا نبود یا ما ندیده بودیم. چشم که تنگ کردیم دیدیم روش به عربی چیز درهمی نوشته که فقط «إِنَّ هَذَا الْيَوْمَ» اش پیدا است بی نقطه و اعراب. خواستیم زیرلبی زمزمه‌اش کنیم که بچه یکهو زبان باز کرد و چیزی پراند؛ که نفهمیدیم؛ از منگی یا چه؟! لهجه‌اش بین جاکش و چاچی، بلغوری از لنگ و جنوب، یا غرب و جنوب‌تر. نوچه واداد و تن شل کرد با نرمه‌چسی بی اختیار. و تن ما از ترس، سرد مثل میت.

ما که نه، اما جاکش و چاچی لابد چیزی از آن صدا حالی‌شان می‌شد چون به محض شنیدن، یکی‌شان که دست‌اش بندِ نوچه بود ریزخنده‌ای خلطی زد و دیگری هم که تا فرورفتن چارکی از سر عباس لال بود بالأخره گنگ لبی جنباند. ما هم که هیچ نرفته بودیم تا بال آن بقچه‌ی لعنتی هزارپیچ را که درست در یک‌دو قدمی مان بود کنار زده ببینیم که آخر توش چی است، دست‌ودل‌لرزان اما همه موافق، فعلا قید کارستان را زده لشِ نوچه را همان‌طور رو تخت ول کردیم تا برویم بالاسرش.

بال را که کنار زدیم دیدیم طرف اصلا سن‌وسالی دارد. سبیل‌اش از این نورس‌های تنکی که لای پرزش تف جمع می‌شود با کبره‌ای کهنه. و ته‌ریشی بیشتر کنار لاله‌ها و رو چانه و زیر لب، باز پرزی و مات از شرّهی کبره. کلا قیافه‌ی جرم‌گرفته‌اش به نافی می‌زد پکیده با کرک‌های نوچ. جثه‌اش هم به نظر نه خیلی درشت که بگوییم بزرگ است و باهاش دست داده رو بوسی کنیم، و نه بچه‌ای که نخودی باشد و به تخم‌مان. وقتی حدقه دراند و با سربزرگی هی تو چشم تک‌تک‌مان زل زد، یکی‌مان بالأخره به صرافت افتاد تا سلامی داده علیکی بشنود اما بعد که طرف همان‌طور عین بز چشم تو چشم‌مان دواند و این‌بار عَرّ و سق لهجه‌داری بلغور کرد گفتیم لابد از این مننژیتی‌ها است که ناغافل تب می‌کنند و کم‌وزیاد رشد؛ چون واقعا معلوم نبود که چند ساله است؛ دست چپ‌اش از همه‌جا بزرگ‌تر اما به نظر عادی، در برابر باقی تن‌اش که

نارس می‌زد پر از زانده‌های ریزدرشت بی‌ربط مثل دست راستی که قد سباهی من بود یک هوا پرتر؛ شاید تو جنینی تا خواسته جوانه بزند همان اول کار از بی‌بنیگی سوخته. پاهاش هم کوتاه‌بلند با مفصل‌هایی یک‌درمیان خشک و لق. و باقی تن‌اش در نور چرک اتاق، تابه‌تا مثل سراب.

عباس که باز از چاچی سر درآورد و نفسی گرفت یک لحظه مات ماند که چه خبر است! کس چاچی همین‌طور باز به حال خمیازه نه یک‌دو وجب که این هوا؛ از زیر ناف تا بالای کپل قد کون خر؛ بگو جای ساتور وسط شقه‌ی گوشت؛ چرم دو‌ور و چین‌چین سیرابی کناره‌ها هم حالا طوری که انگار چاچی دکولته‌ی پرکاری تن کس‌اش کرده از همان‌ها که زن و نامزدمان تن می‌کردند در مهمانی‌هایی که بعدش می‌خواستند بهمان بدهند؛ همه‌اش هم کار دست عباس، که حتی از تُک دماغ و موهایش قطره و دلمه‌ی خونابه می‌چکید بر آن چوچول شق چرخانی که چشم گشادتر از قبل‌اش هنوز داشت زاغ ما را چوب می‌زد عین آپارات؛ سایه‌های متحرکی هم بر تاریک‌نای مدور جغول‌بغولی داخل رحم چاچی پیدا. عدم که می‌گفتند، همین بود؟! تا خم شدیم به قصد برانداز بیشتر، جاکش با تَقْ فندک‌اش پرانده‌مان. برگشتیم، لحظه‌ای مسخی‌نور؛ شاه مجلس او بود؛ سیگار دیگری گیراند. خواستیم برویم پی خودمان، که عباس جویای ماجرا شد؛ شمه‌ای گفتیم؛ سری تکاند به پوزخند:

- گله‌ای یه حال دیگه‌س...!

و باز فرورفت تو خلای چاچی تا گوشت و خون و سایه بخورد؛ راست می‌گفت. و کسی فکر کرد که شاید آن سایه‌ها ما بودیم، اسیر عباس! گرگ و میش!

اما تا دوباره خواستیم کارستان کنیم، عباس باز تندی سر درآورد، ترس خورده و پس‌نشسته. از کس چاچی داشت خون می‌آمد. پارگی؟! هی هم بیشتر می‌شد طوری که از لبه‌ی ملحفه قطره‌قطره می‌چکید بر زمین. عباس عقب‌تر کشید و از تخت آمد پایین. ما هم آمدیم کنارتر درست روبه‌روی کس چاچی. یک چیز جویده‌جویده‌ای

داشت از شکاف خون آلود غریب‌اش بیرون می‌زد؛ جفت؟! جنینی نیم‌بند؟! ما که تابه‌حال از این چیزها ندیده بودیم! یکی‌مان چرا! خواهرش انداخته‌بود! برای همین گفتیم نکند چاچی چندماهه بوده و حالا از فشار زیاد بچه انداخته؟! اما از کجا معلوم؟! شاید دیروز پریروز با کسی دیگر انداخته و حالا پس داده؛ ما که به چم‌وخم این چیزها وارد نبودیم! آن یکی‌مان هم، فقط دیده‌بود و خیلی سر در نمی‌آورد. ترسیده بودیم مبادا خرمان را گرفته، بروند واسه گروکشی؛ نه که قانونی؛ خودشان دوتایی جنم این را داشتند که با هوچی‌گری خفت‌مان کنند و از خشتک آویزان.

اما خون‌ریزی همان‌طور که شروع شده‌بود، یکهو بند آمد. شاید کس‌اش فقط می‌خواست آن جانور را قی کند که مثل گوشت گوسفندِ قربانی هنوز داشت می‌لرزید. با هزار پای ریز و ناپیدا که خزیده پیش‌تَرک آمد دیدیم جویده‌تر است از جفت و نیز کوبیده‌تر از جنین. و باز پیش‌تر آمد؛ و باز هم و بیشتر؛ و بعد بی‌هوا از لب تخت تلی افتاد پایین. رفتن‌اش به مرجان دریایی می‌زد! کور و هدر! در خونی که نم‌نمک داشت پای تخت می‌بست؛ یک‌دو بند انگشت دیگر که کشید جلو، آن‌وقت از رمق افتاد و مرد. مانده بودیم این دیگر چیست! عباس رفت سمت‌اش، خمید و کمی چپکی نگاش کرد. با پا هم تکاندش بلکه چیزی دستگیرش شود؛ و بعد همان‌جا ول‌اش کرد. ما هم که اول‌اش کمی دست‌وپامان را گم کرده بودیم، وقتی دیدیم که کک کسی نگزیده، چیزی به رومان نیاورده دوباره افتادیم پی‌نوچه که گرچه حالا حال‌اش جاتر بود اما تا دید که داریم می‌رویم سمت‌اش باز کپ کرد. اما این‌بار وانداد و برعکس افتاد به سِرتقی. مثل مرغ بسمَل آن‌قدر بال‌بال زد که دست‌آخر مجبور شدم چند باری بتپانم تو پشت‌اش بلکه آرام بگیرد؛ که گرفت.

وقت خیلی کم و ما دست‌تنها؛ عباس که از اول نبود و جاکش و مجید هم باز رفته بودند پی خود؛ هر دو سرخلائی نشسته یکی سیگارشاخ میخ‌هوا و دیگری بالاسرِ گوشت چاچی تا با گل آتش تازه‌چاق یک‌درمیان لای پُک و حبس هی کِزَش دهد.

پس بی معطلی دست به کار شدیم؛ مهرداد و مصطفی کله‌ی نوچه را بردند سمت کون چاچی و گذاشتند درست دم سوراخ و محکم گرفتندش؛ چاه مذبح! چاچی به هوش بود!؟ چه بی نای و نفس! و تا نوچه هیچ نجنبید، یکی مان سوارش شده دو انگشت را از پشت انداخت تو دماغ‌اش و محکم کشید. نوچه ماغ بلندی ول داد. یک ناسِ ترخشکِ دبش که انداختیم کنج دهان‌اش بگی‌نگی لال شد. آن وقت چاچی را دوره کرده سخت گرم گاییدن‌اش شدیم. ما شش نفر بودیم؛ اما انگار هفت نفر؛ چرا که حالا مهراب قربانی هم آن جا بود؛ تکان می‌خورد!؟

کارستان، عینهو زایمانِ معکوس؛ به جای آن که بچه بیرون بیاید، ما داشتیم نوچه را با کله فرومی‌کردیم. البته که کُس قرق عباس بود؛ چاره‌ای نداشتیم جز کون‌تپانی؛ کاری سخت‌تر از سخت؛ گرچه نوچه برای خود یک پا مارماهی بود اما خوب، مثل کیر گرد و لخم نبود تا با دو تف لیز برود تو. تن‌اش پرمو و پوست‌اش از سوختگی و کبره حسابی زیر. قواره‌اش هم نه از نازک به کلفت که اول این‌ور را فروکنی و بعد هی ریزریز بدهی‌ش داخل و بکشی‌ش بیرون تا راه به مرور باز شود برای وِرِ کلفت. مسأله‌ی اصلی البته کله‌اش بود؛ کوچک و کچل اما به هر حال سفت. روغن نداشتیم. و پرواضح که کار با اخ و تف راه نمی‌افتد؛ حتی امتحان هم نکردیم. مانده بودیم چه کنیم که عباس ناغافل آب‌اش گرفت. کله‌ی کیرش را تند از چاچی درآورد و تن سفت کرد و کون چروک؛ و بعد، گلوله‌هاش از فشارِ کیسه باز رفتند تو شکم. فهمیدیم که راه‌اش همین است.

او با چنان پدری، بی‌تنبه با چهار لیس، آب داده بود آن هم نه در اولین مجلس؛ پس وای به حال ما! سرش را هم این‌ور آن‌ور گرفته همه را هدر داده بود. می‌ماند مال خودمان. من از دیدن کیرش حسابی سفت و عصبی بودم. اما هیچ دل‌ام نمی‌کشید که کسی از رازمان بو ببرد؛ وگرنه که حسرت ساک‌اش را داشتم، چون بدجور خراب‌ام می‌کرد. پس کلافه دست بردم به کیر و به بقیه هم نخ دادم تا همگی مشغول شویم.

حالا تف ننداز، کی بنداز! نوچه زیر دست و پا، گیرمان، مبادا رم کند. وقت هم هی تنگ تر. تا آب تو کمرمان زودتر لب پر بزند، با مُشت گُس درست کرده کله‌ی کیرمان را اول از تردی کلاهک تا خط ختنه نرم و سفت کشیده برگردانیدیم و بعد هی تند و سفت تر تا بیخ معامله مان، آن قدر تا بالآخره چیزی از درون نیش مان زد. زیر دل مان که جنبید معطل نکرده با اولین سکسکه‌ی کیر، حلقه زدیم دور نوچه تا نوبتی بپاشیم روش. اول نشانه گرفتیم اما بعد با هرّه‌کرّه سر خر را شلنگی چرخانیدیم برای محکم کاری تا همه جاش خوب خیس بخورد. به موقع بود وگرنه کیرمان از شق زیاد خرفت می شد؛ آن وقت کلی باید صبر می کردیم تا پوست اش همه چیز را فراموش کرده با خون تازه از سِری درآمده باز سفت شود. که خوب، مجال اش نبود!

دک وپوز نوچه عین شمع مذاب، و شیارهای شیری آب هم چون اشک باران بر پنجره؛ پایین می ریختند تا ما باز برشان داشته بمالیم جاهای خشک تر. بگو سفیده‌ی زده‌ی تخم مرغ؛ یا سفیره‌ای افتاده تونشاسته یا پنیر پیتزای آب شده. درست همان چیزی که ما می خواستیم. با تف بیشتر ورزَش دادیم تا خمیرش زنده تر شود؛ حالا یک لایه کف لزج رو کل کله اش؛ که هی بیشتر وز می کرد. لشِ عباس آن طرف بر زمین تو عالم خود خیره‌ی سقف با عقابی؛ و باقی هم که هیچ. پس بهادرِ قصه، دیگر ما بودیم؛ با کارستان مان؛ و چاچی نیز فقط برای ما سه تا.

دماغ نوچه با یک زور، زرتی رفت تو. چه خمیری! تن چاچی خود ملات مرغوبی بود که نه زور می خواست نه وامی داد انگار سیلیکون؛ و حالا نورعلی نور؛ باز که یکریزه فشار آوردیم، کون چاچی باقی کله‌ی نوچه را هم هُقی مکید؛ تا گردن. حالا باید می جنبیدیم، نه به خاطر وقت، که بابت سیبک نوچه که اگر زودتر از گیرِ درِ چاچی درش نمی آوردیم ممکن بود که از فشار دور دهانه نفس گُش شود؛ گفتیم که؛ پوست کس وکون زنک عین کش بود؛ نوچه هم از آن لاجان‌هایی که با یک دماغ گیر زرت اش قمصور می شد؛ احتیاط بود دیگر؛ اگر ما به جای او بودیم نیاز به این همه

هول وولا نبود که دیگران دست جنبانده زود از دست راست مان گرفته خمیرمال از گل گردن هل مان دهند تو.

من و مصطفی مشغول همین کارها بودیم که یکهو مهرداد ویرش گرفت تا هی با مشت محکم بکوبد تو کیرخایه‌ی نوچه که دیگر به حال نبود مثل چاچی بعد انداختن گوشت، موهاش پخش ملحفه‌ی سپیدسرخ و خودش بگی‌نگی زردنبوزیر دست و پا با تلنگی که هی درمی‌رفت با هر ریزه‌زور که به نوچه می‌آوردیم. کِرکِر خنده‌مان به راه از هر دو؛ البته بیشتر از نوچه، چون معلوم نبود که داشت آن تو چه می‌کرد!؟ گاه صداهایی می‌آمد خیلی دور و کُتر از وقتی که عباس از تو چاچی صدا مان می‌زد؛ معلوم نمی‌کرد عربده‌های نوچه است یا پیچیدن بادبُود دل اندرون چاچی! از جاکش و مجید که نبود؛ و نه از دستِ بزرگ، که دیگر عَرّ و سق و بلغور نداشت. عباس!؟ گرم عقابی دوم گاه میخِ کسِ چاچی؛ می‌شناختیم‌اش؛ باز زده بود بالا؛ گفتیم این طاقت‌بیار نیست؛ که نبود؛ چون تا خواستیم کتف چپ نوچه را بدهیم تو، عقابی‌اش را نصفه‌نیمه روزیلوی دودریکِ چِرکِ کف خاموش کرد و بعد تندى بلند شد و آمد سمت ما تا راه دوم را برود؛ اما نرفت چون دید که تن چاچی قبضه‌ی ما است و ما هم عمرا راه‌بده؛ نه دوست داشتیم نه می‌شد؛ هم روش خیلی زیاد می‌شد - منشی بود که بود! به کیرمان! راه‌اش را رفته بود دیگر! فعلا ما هار بودیم با سه سه‌م مانده! - هم این که حالا چاچی را به پهلوی برگردانده بودیم سمت خودمان تا مهرداد لنگ چپ‌اش را طوری ایستاده نگه دارد که لاش خوب باز مانده راحت‌تر بشود کتف چپ و باقی نوچه را فروکرد توش. حتی خواست کمی قلدری کند، اما دید زمین سفت است. پس دُم‌برکول رفت کنار، لابد به این خیال که ما به خاطر گشتی‌های فروردین هم که شده سروته کارستان را زودتر هم می‌آوریم. اما بعد که بُراق دوروبر اتاق و ما چرخید و با حدقه‌های دودو هی پلکید و یک عقابی دیگر هم کشید، دید که نه، غُرْغُر و چشم‌غُرْه‌هاش عجالتا هیچ برو ندارد و ما اصلا ابا کیرمان نیست و ول کنِ ماجرا نیز نه، تا وقتی که چاچی را قالب

نوپه کنیم. برای همین ذله‌تر از قبل دیگر معطل نکرد و هجوم برد به سمت بقچه تا بال‌اش را کنار بزند. اول دست چپ آمد بیرون؛ و بعد بچه باز جبرئیل شد به عرو و سقی انکرتر. عباس دیگر هیچ حالی‌ش نه؛ آنی دودسته، قنداق را از جا کند و برد گذاشت وسط اتاق کف زمین درست روبه‌روی جاکش که حالا باز مثل سرِ کارستان، تکه‌هواش را ول کرده این‌بار زل زده‌بود به دست‌های کلافه‌ی عباس و صورت پُردلمه‌وترشح‌اش. خون چاچی تا آن‌جا آمده‌بود؛ درست پیش پای جاکش؛ ماسیده اما هنوز زنده و خزانده.

باید بساط‌مان را زودتر جمع می‌کردیم؛ و عباس تازه داشت به چنگ و دندان‌گری کور هزارپیچ را باز می‌کرد. مجید هم عین جاکش و ما، یک لحظه گوشت و بنگ را واداد ماتِ دست‌های عباس! می‌خواست باهاش چه کند؟! بغل که زد و بیرون‌اش آورد به چه صرافت‌ها که نیفتادیم!

تا بچه را گذاشت زمین تندی شروع کرد به کندن کهنه‌پاره‌ی چرک مندرس، آن‌قدر تا رسید به کون‌اش؛ چه جنمی! عجب قینی! تپه‌های اکبر در چه جهنمی! از چاچی بهتر؟! لمبر این هوا، با چاکی که از همان دور، می‌زد خوووب عمیق باشد. جلد و جوفِ سوراخ هم ندیده پیدا که مَشتی و جادار است. تنها عضو سالم‌اش، با دو کیل بزرگ و قرینه که یکهو افتاده‌بود بیرون، سیرتر از پوست جاکش و چاچی؛ چطور تو قنداقِ به این کوچکی جا شده‌بود؟! نمی‌شد بهش ناخنک زد. عباس بد قهوه‌ای‌مان می‌کرد؛ منشی بود و جلودار، و ما همین چند دقیقه پیش، بد دک‌اش کرده‌بودیم. پس بهتر که معطل نکرده برویم پی همان فقراتِ نوچه که دست‌مان بندش بود؛ البته با حواسی دیگر پرت.

جفت کتف‌های نوچه را که دادیم تو، از کنج چشم دیدیم که عباس دارد تف می‌مالد درِ بچه و سر کیرش، با نیشی باز، لابد از فکرِ تپاندن تو کونی که صاحب‌اش، آن بچه‌ی سن‌وسال‌دار، داشت هی به قه‌قاه می‌خندید. یا دوسه‌تایی که نوچه را از کمر

گرفتیم برای خمیر مالی دوباره تا با چند زور، باقی‌ش را هم فروکنیم، شست‌مان خبر شد که سوراخ صاحب بدجور کور است چرا که عباس همی کیش را درآورده با کُس مُشتی شق‌تر می‌کرد؛ مدام هم از لب پایین جُفتی کیش‌دار می‌انداخت لای کون‌اش؛ و بعد باز خرزه‌اش را تا دسته می‌تپاند تو کوری سوراخ؛ صاحب هم که آرام‌آرام راه‌اش باز شده بود، با تندتر شدن رفت‌وآمد عباس دیگر لال‌مانی گرفته فقط هرازگاهی غش‌ریسه‌ای کرده، از غنچ دل بقی می‌زد زیر خنده یا با «إِنَّ هَذَا الْيَوْمَ» اش تو هوا چنگی. این‌جا بود که وقتی نوچه را با یک‌دو تکان دیگر فروتر کردیم، بو بردیم که صاحب گرچه مرغوب و ناب، اما چه پیر است و شکسته! طوری که گفتیم شاید برادر بزرگ‌هی جاکش باشد.

مجید حالا چت کرده مثل کسخل‌ها سر بالا گرفته بود به کرکر؛ شاید از حرف مهرداد، که حالا دیگر از کارستان خسته شده، رفته و نشسته بود گل‌گوشت تا بنگی چاقیده همی با سه‌کام حبس در گوشتی کُس بگوید، نیش‌اش تا بیخ باز قفل خنده‌های کش‌دار؛ و تف کنج لب هردوشان پرکف و کیش، عین آب کس حین تلنبه. من و مصطفی هم افتاده بودیم به هَرَه‌کَرَه؛ چون حالا لای پای چاچی را باز کرده داشتیم می‌دیدیم که سر و دست و کتف نوچه، چه بقچه‌پیچ هزارتوی دل‌اندرون‌اش شده؛ جینی در کونی! طوری هم تن‌اش به دیوار امعا‌احشای چاچی فشار آورده پوست‌شان را حسابی کشانده مثل مال پیاز نازک و ترد کرده بود که ما گرچه هیچ سر درنیاورده نمی‌فهمیدیم که نوچه حالا کجای آن دل‌وروده است، اما بگی‌نگی می‌توانستیم ببینیم‌اش؛ سرش را مثلاً؛ یا کف دست‌اش را که داشت به پوستی که حالا درش بود فشار می‌آورد بلکه بیرون بیاید؛ شاید هم داشت برامان دست می‌تکاند؛ شبیه جانوری بود منعقد و زائیده‌ی خلال و لعابِ گل.

پاهای نوچه تو شکم‌اش جمع. قبل‌اش همی جفتک می‌انداخت. اما حالا در کون چاچی آرام گرفته بود؛ انگار در زهدانی پُرعن، و البته غریب. باز که بال‌بال زد، فهمیدیم

ترس اش ریخته و بیش از ما از کارستان ذوق کرده؛ هه! حالا ما نوچه و او ارباب! با مصطفی حسابی حرص و ویرمان گرفت که کارستان را تا آمدن آبِ عباس کارستان تر کنیم. پس او را به زور و با فشار، هی بیشتر و بیشترک هل دادیم تو؛ که البته هنوز خیلی گرم کار نشده بودیم که جاکش باز کون از زمین کنده شق ایستاد سر جاش تا با غیظ و ابهتی اخمو به تک تک مان زل زده رو کند به عباس که طرف حساب اش بود:

- حاجی آخا...! وَخَد دَمَام...!

یعنی راه، بی راه؛ حالِ اضاف، بیلاخ؛ زودتر بزیند به چاک! کارستان تمام شده حالا مانده بود کارستان ترمان که گرچه تازه شروع شده بود اما زود هم داشت تمام می شد چرا که خمیرمان بدجور زنده بود و داشت با دهان و زبان لیز خزنده اش نوچه را کم کمک مکیده چاچی را مثل لباسی کلفت تن اش می کرد. بعد از اخطار دوباره ی جاکش، ما که دست مان به تن چاچی بود حس کردیم که دارد خیلی ریز تکان می خورد. میخِ ماجرا که شدیم دیدیم عجب! انگار تلنهای قلب نوچه و چاچی است که حالا دوتا یکی اما کیپ می زنند پرزورتر:

- حاجی آخا...! وَخَد...! حَرِیْقَه...! یا لآااا...!

جاکش عین عزرائیل همان طور سیخ و گشاد وسط دخمه، هی از لای هزارچین بلوچ، تخم های گم و گورش را خارانده وَخَد وَخَد می کرد. اگر تا هفت هشت ده دقیقه ی دیگر بساط مان را جمع نکرده نمی رفتیم سروکارمان با او بود؛ کلی دهن به دهن و دست آخر هم برای خلاصی از شرش تا زودتر برسیم به در غربی، إخ کردنِ چند چوق بیشتر برای همان چند دقیقه اضاف؛ اگر با دژبان ها سرشاخ می شدیم، تمام کیف هامان بی شک حیف و میل می شد:

- حاجی آخا...!...

مجید و مهرداد چِت چِت، برای خود گوشت کز داده هی زرزر، هرّه کرّه می کردند. و کار ما دیگر تمام؛ لای فک چاچی که کمی هواخور شد صدای آشنای غش ریشه ی

نوپه را از شکاف مورب دهان‌اش شنیدیم؛ ناله‌های ضعیف مرطوب چاچی قاطی‌ش. و بعد خودش را دیدیم، وقتی که یکی‌مان از کنج‌کاوای دست انداخت و قفل فک را بازتر کرد؛ در نور چرک اتاق، فقط حجمی سایه‌سان پیدا، که دستی می‌جنباند تو حفره‌ی دهان؛ و نیز دودوی گم‌پیدای سپیدی چشم‌هایی حول زبان کوچک.

آخر ماجرا بود؛ جوری جرش داده‌بودیم که تا آخر عمر عقده‌ی گادنِ چیزی سرِ دل‌مان نمی‌ماند. تا تندتر مهیای رفتن شویم از تخت پایین آمده سیگاری گیراندیم پُک‌زنان گرم پوشیدن. دودِ سیگار آویخته‌ی کنج لب، چشم‌هامان را می‌زد؛ بااین حال پلک درانده‌بودیم سمت عباس که در اوج بود اما آب‌اش نمی‌گرفت؛ و من حسرت‌زده تو کوک کیرش که هیچ خواب نداشت. یک لحظه دل‌ام خواست تا رو بازی کرده بروم جلو همه برایش ساک بزنم. قلق‌اش خوب دست‌ام بود؛ کارِ دو دقیقه؛ اما نمی‌شد. ته این کله‌خری‌ها همیشه کلی ماجرا خوابیده. تجربه است دیگر. از طرفی مصطفی شخصی کرده معطل بود تا برویم نوچه را از چاچی بکشیم بیرون. پس چشمی به عباس نخ دادم که بدو. و بعد کیرش را یواشکی به ترخندی سوک زدم بلکه به یاد من واداده پیاشد، درست مثل موچ‌های نرم و ریز چاچی با لب‌های پهن حشرش در اول کار؛ این‌ها است برگ برنده:

- وَخَد...!

حالا قبایی ژنده یکهو از ناکجا آویخته‌ی دوش جاکش با دو کتفِ شاخ عین چوخا؛ بی‌دستار فرق‌اش گرت‌تر از بز و ماه‌گرفته‌تر از عن‌مرغ، و خودش روسیه‌تر از قبل چون قیر؛ و سبکی که هنوز قورت‌اش می‌داد نه دیگر برجسته، که مارصفت با هر یک‌دو پلک چشم‌های پوک بگی‌نگی خندان‌اش.

برگشتم سمت تخت. مثل مصطفی جا خوردم؛ نوچه خودش آمده‌بود بیرون؛ با نیشی باز و تنی پر خون و لجن؛ هنوز غش‌غش دولاراست و دست‌تکان؛ سرِ دندان‌اش هم ناس؛ و چاچی نبود. کی؟! کجا رفته‌بود؟ در هم، باز؛ یعنی نفهمیده‌بودیم بس که

حواس مان غرق عباس و وخدِ جاکش بود؟! ازش فقط جای تنی بر تخت باقی و نیز نیم‌داری و رد خونی ماسیده این‌ور و آن‌ور. چه زود باز دل‌مان خواست‌اش!

به هوای او که دو قدم پیش‌تر رفتیم تازه آن پوستر را دیدیم. قبلاً هیچ متوجه‌اش نشده بودیم. پونز شده پشتِ تخت به دیوار حوالی کون چاچی وقتی که بر تخت رو به ما یله بود. باز پیش‌تر رفته، دست‌ستون خمیدیم تا سرک بکشیم در یک وجب حد فاصلِ دیوارِ عرضی و طول تخت. کنار یک پریز بود، پایین‌اش ترازِ قرنیز و بالاش مماسِ طبله‌ای جوان، به موازات لب تخت. مال بخاری و هواکش که نه. زده بودندش رو طبله‌ای ترکیده؟! یا روزنه‌ای کور؟! اما به کدام سو؟! در آن تودرتو جهت را کلاً گم کرده بودیم؛ حتی قبله‌مان، چاچی را.

مثل همه‌ی پوسترها بود؛ همان قدوقواره اما زرد و کهنه. پارگی هم داشت در اطراف و حتی بیدزدگی؛ با دوسه لایه خاک روش و پشنه‌گی خونی در گُنجِ راستِ بالاش. شمایل بود؛ سه نفر دوزانو، وسطی درشت‌تر؛ تمام‌رخ هر سه نورانی؛ با شیر خوشگلی لمیده جلوشان، زردتر از کهنگی؛ و سه اسبِ شایسته‌ی خسته، کافوریِ بزرگ‌تر در پیش، با صورت‌هایی گشاده از معنویت که ته‌مایه‌شان به ظرافت زنان می‌زد مخصوصاً چشم و ابروها؛ و در بیابانِ پسِ پشت یک نهر و چند درخت، لالوشان کافرانی منتظر با تیغ‌هایی هواکرده همه محوتر از برق سه شمشیرِ لختِ خوابیده بر شش کشاله باز مال وسطی با توفیر؛ قبلاً زیاد دیده بودیم رو درو دیوار قهوه‌خانه‌ها و چلوکبابی‌های بین‌شهری؛ عین تعزیه‌های کودکی! یک پوسیدگی رازآلود!

و حالا باید زودتر بساط عباس را جمع می‌کردیم.

لج‌باز بود. تا نمی‌پاشید عمرا بیرون می‌کشید. کیر و کمرش از تلنبه‌ی زیاد حسابی سِر و بی‌رمق. با اصرار، صاحب را ازش گرفته نوچه را بهش دادیم بلکه شر کنده‌شود. مهرداد شخصی کرده با مصطفی لش مجید را برداشته بودند؛ دو دست هر کس زیر یک بغل‌اش. کون‌به‌کون، عقابی و بنگ کُنج لب و لا انگشتِ هر کدام، همه معطل؛

سنگین کام می گرفتیم خیره به عباس که حالا نوچه داشت برایش ساک می زد. و من چه دلام می خواست! مجید هم حتی لاجان سر بلند کرد و نگاه. حرص ام گرفت. لعنتی! عباس عین عروسک خیمه شب بازی از حشر تن تکانده هی عقب جلو می کرد و می خمید و باز کمرش ق کون می چروکید پلک دریده با حدقه های دودو مثل خُل ها تُند:

- حاجی آخا وُخدد...!

نوچه بدگل بود، اما حسابی کاربلد؛ مال را گرفته بود تو مشت اش تا با چند مَک و گاز از رگ و کلاهک و نیز یک دو مشت تو گلوله های دوباره گم، کیر و کمر عباس را تروفرز شل و سفت کرده از تن اش آب بگیرد؛ تو حلق و رو صورت و گردن؛ یکی مان باز به یاد چاچی افتاد؛ کجا بود؟! بقیه دیگر دست دست نکردند.

نوچه اصلاً لخت نشده بود که بخواهد شخصی کند؛ ما همان طور با تن پوش کرده بودیم اش تو چاچی. برای همین بو گرفته بود؛ با کلی لک و پیس ترشح و دلمه، بر صورت و لباس. تا عباس شخصی کند با ملحفه و زیلوی شندره پاره افتادیم به جان اش. که خیلی فرق نکرد. آبی در کار نبود؛ اگر هم بود ما وقت اش را نداشتیم؛ پس یک دور هم با قنداقِ صاحب دستی به سروروش کشیدیم؛ اول مثل کفن دور تن، و بعد پیچیده ی سر؛ ظاهرش لااقل بهتر شد. ماند بوی گندش؛ عباس عطر بیک اش را درآورد که همیشه تو جیب داشت، و یک دو پیس به خودش و ما زد و بعد هم کلی به تن و لباس نوچه. آن وقت پاشنه ها را ورکشیده آخرین دست را به سروضع مان کشیدیم و عجله عجله ریشه شدیم پی کون جاکش تا از همان دالان های دردار و پله های مسقف که آمده بودیم باز برگشته برویم بالا و شاید پایین تر و گاه بالاتر تا عاقبت برسیم به در کوشک. آن وقت جاکش، لال با ته نور سیگارش دوباره گم شود در تاریکی آن پشت و ما با دلهره ببینیم که دیگر شب است و پس تا می شود هر چه پاتندتر از آن گذر بی سروته بیرون زده برسیم به میدان گاهی سیگار فروش ها:

- وُخدد...! به سلامت...!

به ساعت که نگاه کردیم دیدیم دیگر مجاللی نیست. تروفرز به همان ترتیبی که آمده بودیم باز یک دربست گرفتیم؛ من و مجید جلو، باقی عقب، نوچه مثل آمدنا رو پای عباس؛ و بعد آدرس مرکز را، چون تو کل شهر شناس بود، این بار زبانی به راننده گفتیم که برعکس قبل، جوانِ ناشیرازی تیزی بود. بچه‌ی کجا؟! پیچاند؛ اما شوخ‌کی سر حرف را باز کرد تا سه‌سوته دست‌مان را بخواند. علف قلاتی و ضامن‌دار سینه‌پهن‌اش را نشان داد تا زود ایام شویم. هی هم با لوطی‌عنتری ادای قربان‌صدقه می‌آمد مثلاً پاکار است. بعد که دید هیچ‌جوره راه ندارد، اول انداخت تو ماریچ فرعی‌ها و بعد هم تا خود مرکز پاش را گذاشت رو گاز تا این‌طوری حالی داده نمک‌گیرمان کند برای آمار کوشک:

- ناقابل دا...! دقیقاً کوجا...!؟

- قربون دایی...! همون میدون‌گاهی...! گذر پستی...! تا ته...! ته...! چاچی...! و آن وقت او رفت و ما بدو.

دژبان غرب، اول مرا گشت، بعد عباس و مجید و مهرداد و مصطفی را. از در که رد شدیم نفسی کشیده از گذر کنار مقرّ، لخلخ انداختیم سمت آسایشگاه؛ که یکهو صدایی از پشت سر شنیدیم:

- چی...؟ هاااا...!؟ هاااا...!؟ دِ بوگوووو دِ...!

یکی از دژبان‌ها به نوچه گیر داده بود. لابد به سرووضع‌اش! یا بوش! برگه‌ی جاری‌ش؟! عقب مانده بود! بی‌رمق بودیم و حواس‌مان بالکل پرت! تروفرز برگشتیم برای پادرمیانی که از بچه‌های شهدادی هستیم و از این حرف‌ها. و وقتی رسیدیم باور نکردیم آن‌چه را که حالا داشتیم می‌دیدیم. هیچ کدام از عجله متوجه نشده بودیم. یا شاید دیده بودیم اما خیال کرده بودیم که پیراهن چرکی چیزی است. اما بقچه بود. همان که قنّداق صاحب توش بود. از این فکر که آن لا‌ما‌ها تو چین و ماچین‌اش چنان بچه‌ای خوابیده آنی قبض روح شدیم:

- موگوم بازش کون...! یا لاا کدی!

- ووو...! ز...!

- چی...؟! چی نالیدی...؟!

اگر می دانستیم، همان جا ازش گرفته یک گوشه کناری پرتاش می کردیم. اما ندیده و نفهمیده بودیم که آن نوچه‌ی نجس خوار که حالا میخ و لال ایستاده بود در برابر دژبان، چی را برداشته با خود سوغات آورده. تا که دژبان دست انداخت و گره‌ی بقچه را باز کرد و آن تکه گوشت لهیده را دید؛ زیر نورافکن، گرچه خون مرده اما هنوز یک‌ریزه می لرزید؛ پس نمرده بود.

دژبان نگاهی به گوشت کرد و بعد هم به نوچه و ما. سر که درنیاورد، ارشده را صدا زد. غزل را خواندیم. اگر ماجرا می شد چه؟ کس ننه‌ی نوچه! می زدیم زیرش! کی حرف آن بوزینه را می فهمید که باور کند؟! تره که هیچ، حتی عن هم برایش خُرد نمی کردند بس که گدّی بود! به گا هم اگر می رفت به کیر کسی نه؛ حتی خود عنترش. افسر، کادری بود از آن عن کلفت‌ها، اتوکشیده با پاگونی خوشگل و واکسیلی قهوه‌ای‌تر از سرخ. یک میز فکسنی داشت با چند جور مُهر. آمد بقچه را گرفت و برد گذاشت رو میز، ما هم دنبال کون‌اش. خم شد. خوب که توش را سوکید با چشم‌های گاوی‌اش زل زد به نوچه:

- چه عطری زدی سربااااز...؟!

عباس تیزی کرده تندی شیشه‌ی عطر را از جیب درآورد و گرفت سمت افسر. همه خوب می دانستیم که نظام، دیگر خیلی به «فوج» نمی‌رسد و برای همین این‌ها کلا گرسنه‌اند و آماده‌ی کندن؛ مخصوصا پایینی‌هاشان، بد دمار از روزگار وظیفه جماعت درمی‌آوردند؛ خفت پشت خفت؛ و دم‌به‌دقیقه باج؛ اگر نه، تو خدمت پاره بودی. افسر شیشه را بو کرد و بعد گرفت جلو نور:

- ای که چی توش نی...!

چند پیس ازش گرفته سریع گذاشت اش تو جیب. گوشت زور می زد تا خود را بکشاند لب بقچه. حواس دژبان ها پرت. اما ما که هرازگاه از کنج چشم می پاییدیم اش بدحور ریده بودیم تو خودمان؛ دعدا می کردیم تا زودتر خلاص شویم مبادا کار بیخ پیدا کند؛ مخصوصا از این می ترسیدیم که ناغافل سروکله ی شهدادی از غیب پیدا شود؛ چه مصیبتی! آن هم این دم آخری، بیخ میان دوره و نزدیک پایان دوره. که ازقضا پنجمین اتفاق خوبِ آن روزِ غریب، باز خورد به نام همان کسی که ازش وحشت داشتیم:

- ای چه سروِضِعِیه...؟! فَرَمِنَدَتِ کِیه...!؟

با نوچه بود. عباس مجال نداد:

- عطر بازم هس...! جناب سروان شهدادی...!

افسر تا اسم شهدادی را شنید، گل از گل اش شکفت. نیش آن یکی هم تا بناگوش باز:

- اِ...!؟ جناب سروان...؟! ها...! ساعت...!

نگاه چندش دیگری به گوشت انداخت. بعد یکهو جدی و جری، بقچه را تندی بست و به آن یکی نیش زد که:

- بِذِ بَرَن...!

آن یکی پای چسباند و ما نیز؛ این بار هم از صدقه سر شهدادی و زیرمیزی هاش، خلاص شده نفسِ حبس مان را طوری که فقط خودمان فهمیدیم از خوشی دادیم بیرون. نوچه هم باز ریشه ی نرمی رفت و بقچه اش را همان طور چُمبَره از رو میز برداشت و بی گره، زد زیر بغل تا همه با هم از درگاه دژبانی که دوزخ وظیفه ها بود، رد شویم و وارد آن مرکزِ شومِ عظیم.

وقت شام بود. بعد از آن روز شگفت، استحقاقی های کثافت مرکز به مفت نمی ارزید. پس همان جا سرِ خر را کج کردیم سمت بوفه تا به جای لنگه دمپایی، چیز

بهتری حواله‌ی خندق و کمرهای خالی مان کنیم، گرچه قبل‌اش قصد پاره کردن نوچه را داشتیم؛ خوب، اگر یک درصد قضیه لو می‌رفت مرخصی و امریه و ترخیص و اعزام همه زکی‌سه! ننه‌ی تک‌تک مان را می‌گاییدند! اما تا به شلوغی بوفه نخوریم، حساب نوچه را گذاشتیم برای بعد؛ دیر می‌جنبیدیم سربازهای هاروهور دخل همه‌چیز را می‌آوردند. پس پاتند رفتیم و چپیدیم تو صف تا یکی یک همبر هم به ما بماسد. که گرفتیم و زدیم لالوی دارودرخت؛ و بعد کون گذاشتیم بر زمین به خوردن و دود. من و عباس ساکت و مجید گرم بنگ و مهرداد و مصطفی هنوز تو کف چاچی و نشخوار کارستان‌ها با ذوق و کِرکِر؛ نوچه هم آن‌طرف‌تر مثل سگی گرسنه و زرزرو، خمیده بر بقچه‌ی باز؛ ما لقمه می‌گرفتیم و حبسی کرده گپی می‌زدیم، و او یک‌درمیان چند لیسه و نرمه‌گاز به گوشت‌اش، تا بعد خشک‌وترهای جاساز را ناس کرده بجود.

شام را که زدیم دیدیم هنوز وقت هست. پس پا شده رفتیم آن‌سوتر. و بعد دوروبر را پاییده باز بیشتر رفتیم. و دوباره پِتا و برو! و باز هم و باز، تا عاقبت رسیدیم به حدفاصل قلعه‌توت و عمارت گم‌نام مرکز. آن وقت زدیم تو ظلمات شاخ‌وبرگ‌ها و باز دورتر رفتیم تا خیلی تو دید پاسدار نباشیم. از مجید قد یک نخ سه‌تایی بنگ گرفته چاقیدیم؛ عباس بود دیگر؛ با همه حساب و کتاب داشت. کله‌اش را که گره زد همه رفتیم برای حبس؛ حالا فقط ما بودیم و کام‌های پُشتِ همی که لب‌تولب می‌دادیم به دهان کناری، هنوز حشری و برای همین به شیطنت تف و زبان قاطی‌ش. من و عباس ویژه‌تر، با دستی که تو تاریکی پنهانی خزید و سینه و لای پای دیگری را هی نرم فشرد به نیشگون گزید. حسابی که چت زدیم عباس افتاد به لاس خشکه با فکر چاچی؛ و ما نیز دم به دم‌اش داده از گِل‌اش گفتیم با هزار جور لفظِ خراب تا حال آن جماع شماعه‌ی یکه را باز به نیش بکشیم؛ و نوچه هنوز داشت می‌لیسید، با زهرخندهایی تلخ‌کانه از دیدن کِرکِر ما لابه‌لاش. و بعد یکی‌مان چسید. و دیگری در جواب‌اش خنده‌گوز یواشی داد یعنی مثلاً پاسدار به کیرش است. آن وقت بازی شروع شد و ما

عین قاب بازها هی زدیم رو پامان و ایشیل ول دادیم؛ اول مهرداد با هره‌ای زانواررت، و بعد من با کره‌ای زووررت؛ و مصطفی با زرری فیسسس و آخرش عباس با وروری شششیییررت؛ فک همه هم قفل خنده مخصوصا از مجید که حالا باز یک کپه ریده و گیر کرم‌هاش بود و نیز لاشه‌ی یک‌دو غوک لابد از تالاب همان حوالی؛ و تابلو که پاسدار هم یا گرم چیزی است یا تو چرت مرغوب؛ وگرنه تا گورمان را از آن حوالی گم کنیم، عربده‌ای چیزی می‌کشید.

و بعد مدتی با چشم‌هایی پوک ماتِ روبه‌رو ماندیم همه لال. کمی که دیر شد، دیگر به حال بودیم. تا ناغافل شیپور خاموشی را نزنند پا شده کون تکاندیم سمت آسایشگاه که یک کله بخواییم تا خود صبح؛ آن وقت باز، صف‌کشی بود برای توجیه آخرین گشتی. فردا نه پس فرداش، روز برگشت یک و سه‌ای‌ها بود، و نوبت اعزام ما به میان‌دوره؛ آخ‌خ‌خ! چه حظی داشت هفت روز مرخصی عیدانه بعد از یک ماه پُر عذاب و یک روز شگفت‌انگیز! من که تیز کرده‌بودم تا این بار به هر قیمتی تَقّ کس نامزدم را بزنم؛ بعد از چاچی لیس خالی آن هم معطر هیچ‌جوره جواب نبود. در آسایشگاه یواشکی که داشتم با الهام لاس می‌زد، یکهو پتو رفت کنار. خایه کردم مبدا باز راسویی چیزی باشد؛ اما نه! عباس بود! بو برده‌بود و حالا داشت کجکی می‌آمد کنارم تو تخت:

- تک خوری لعنتی...؟! -

- مال خودمه‌ها...! -

- بذار رو اسپیکر بینیم باااااو...! -

- نه باااااو...! -

- نه و نگمه...! -

- چی به من می‌ماسه...؟! -

- این...! -

- جووووون... ولی بیلاخ...!

- پَ چی...!

- خودت خوب می دونی...!

- سگ خور باو...! نصف اخ کن...!

- با اسپیکر نه...! اینُ بذار...!

- برگرد!

- اول ساک!

- دیوٹ...! بعدِ این همه...!؟

- خودتُ بگو...! لاشی...!

- الهامه...!؟

- اوهوم...!

- حله...!

گوش چپِ هندزفری را که گذاشت تو لاله اش، سه سوتِه شق کرد، از من بدتر. الهام از این خوشگل های خنگ بود و کلا به هیچ چیز شک نمی کرد. خدمت بود و گوشِ قاقاق و حرف زدن های نوبتی خف، مبادا شر شود. گاه من جواب می دادم گاه عباس، خرکیف تر از من. تا که هر دو گرم گرم شدیم، مثل روز قبل. کم کمک که چراغ ها خاموش شد ازم لبی گرفت، و بعد مالاندم؛ سینه ها و بیشتر پشت و سوراخ ام را. آن وقت وارو شدم تا سر لا پاش برده براش بخورم؛ آن قائمه ی رگ زده را؛ از سر تا ته؛ دلی از عزایی به دل مانده؛ کلا هک اش را چند بار بوسیده نرم بلعیدم آن قدر تا بخورد به زبان کوچک و عقام بگیرد؛ از لذت! چندین بار! تا به چکه بیفتد! و من به خار شک! درم را که تف زد مزی پس دادم. از وارو درآمده پشت وروم کرد تا فرو کند. فرز شده بودیم. دبش می زد اما نرم تا تخت جرجر نکند؛ عیش مدام محض؛ راه رفتن کند

کیر صاف سفت‌زنی خبره در سوراخ گه تن و حفره‌های روح وردستی تازه‌کار؛ آب‌اش را که ریخت توم، دیگر حرص نداشتم. حالا سبک بودم و تر؛ از کوشک بیشتر.

تارفاقتی هم کرده‌باشد، باز نمی‌پس داد و از دردسر عاطفی‌اش با خواهر گفت. قبلاً کَم‌کی گفته‌بود. کلا تو این چیزها کنس بود. اما خالی نمی‌بست. و بعد از چند لب و انگول و خوش‌مزگی دیگر - تا مثلاً خرم نگه دارد، غافل از این‌که بودم تا بیخ - پا شد رفت تو تخت خودش. پاسدار خاموشی که شیپور زد، همه خوابیدیم؛ نه دیگر غرق کابوس‌های قبل، که حالا مستِ رؤیاهای بی‌سرخر آتی؛ فقط یک روز مانده‌بود: - دودودودودوووو...! دودودودودوووو...! دودوووو...! دودوووو...!

و این بود آخرین رخداد خوب آن روز اما نه پایان ماجرا، که چند هفته بعد واقع شد به غریب‌ترین شکل ممکن، تا ما دیگر بدجور شک کنیم به تمام آن‌چه که گذشته‌بود. تو این همه سال چه قدر یادش را با خود و دیگران - غریب و آشنا - نشخوار کردیم بلکه چیزکی دست‌گیرمان شود؛ که نشد؛ مثل حالا؛ ولا بد تا همیشه؛ نه! این‌ها متل نیست؛ بختک است؛ ابدیتی نسلانه مثل درد.

بعد از میان‌دوره بود؛ همه سخت گرم ته‌مانده‌ی کُذ با حواشی و شایعاتِ اعصاب‌خردکن‌اش، که اگر نمره کم آورده یا گافی چیزی دهیم - یا داده باشیم - چه می‌شود یا نه و آیا ابطال امریه‌ی چنین نفراتی حقیقت دارد یا نه و غیره. و ماجرا در چهل‌دوش اتفاق افتاد.

از زمان برگشت نه حمامی کرده‌بودیم نه جز با کف‌دستی، کمری خالی. بگوآنی مجال! از آسایشگاه به صبحگاه، از بلوچیر به گشتی، از غذا به رژه، از نظافت به چُرتِ عصر، و از جلق باز به آسایشگاه؛ برنامه بیخ‌تابیخ‌پر! پس در اولین فرصت سه‌تایی پا شدیم رفتیم حمام تا هم آبی به تن بزنیم و هم به تلافی دُمی لاکونِ نوچه بکاریم که در آن مدت سرمان را دور دیده و معلوم نیست کدام گوری گم شده‌بود. عباس هم راه دودره را از خود شهدادی یاد گرفته‌بود؛ جعل برگه‌ی اعزام فوری با پاراف باطله‌های

قبلی، در ساعاتی که هیچ سرخری آن دوروبر نبود و چهل دوش نیز نه قرقِ یگانی. البته در کل دوره جز چند بار این کار را نکرد، فقط هم به جهت بهداری برای استراحت دریگان اما درواقع به قصد چهل دوش؛ چون ممکن بود که دیگران شک کنند و کم‌کمک زمزمه‌ها شروع شود؛ اگر خبر در مرکز می‌پیچید کار تمام بود. آن‌ها مثل همیشه زودتر از من راهی شدند مبدا نصیب عباس، کونی شود گشاد. منشی بود و اُرد و اداهاش؛ قدی و قلدری؛ از سرِ کوشک هم که بهش راه نداده بودیم هنوز جری بود! البته با من نه خیلی؛ اما احتیاط بود دیگر؛ نمی‌خواستم دم آخری گره بیفتد تو کارها.

تازه رسیده بودم به چهل دوش که هنوز لباس نکنده دیدم عباس دارد بدو می‌آید به سمت ام‌طوری که سرِ پیچِ لباس‌گن لیز خورد و نزدیک بود کله شود؛ با شورت، بی حوله و دمپایی؛ چشم‌ها و هیجان نفس‌اش هم دریده و از ترس عین همان شبی که از چاچی گفت برای اول‌بار. از مچ گرفت و محکم کشاندم در پی؛ فقط گفت «هیسسس...!» مبدا نگهبان در اصلی بو بیرد، با سبابه و صورتی میچاله. تو سالنِ دوش‌ها شل کردیم تا تک‌وتوکی که آن‌جا بودند پایی نشوند. بیست نمره این‌ور و بیست نمره آن‌ور، پژواک یک‌دو دوش، لالوش صدای خلط و فین و ریختنِ کف‌آب بر زمین. هنوز نرفته‌اندیده، زرد کرده‌بودم.

بی‌صدا یواشکی رفتیم تو. تاریک و دوش باز، کسی زیرش. چشم‌ام هنوز آفتابی. شک نداشتم که آن سایه، نوچه است. تا که دیدم‌اش؛ دست‌به‌سینه ایستاده زیر آب. نگفته کشید کنار تا جا باز شود. و بعد چمبه نشست کنج دیوار. می‌لرزید؛ عین اول کارستان؛ شاید هم بدتر؛ حتی از ما؛ زنجمورِ درهمی نیز زیرلیبی از لای دو فک قفل‌اش هی بلغور، که با صدای پوک دوش و پژواک‌های سرامیک‌خورِ آن نمره، قاطی شده مثل تفاله‌های زوزه به گوش می‌رسید. حدس زدم که رنگ‌ام پریده؛ چرا؟! به سفیدیِ چشم‌های عباس نگاه کردم که تکیه داده‌بود به در. و بعد بُراده‌ای پام را زد.

عباس معطل نکرد. پاسفت از همان یک قدمی خمید تا با احتیاط دست نوچه را گرفته بلند کند، که حالا همان طور چون جنین تو خود جمع شده کز کرده بود. و آن وقت من هم دیدم و ترسیدم؛ هزار برابر قبل؛ طوری که نزدیک بود با دلی ریخته شل کنم تا رو زمین؛ مخصوصا با دیدن آن دو هاله‌ی برآمده‌ی کبود و زگیل‌های دورش بر سینه، و آن چاک غریب لاپا با لبه‌های کناررفته‌ی پکیده، چیزی شبیه کرم بالاش. از سرسام، دست بر هر دو گوش گذاشته با کله‌ای کیپ باز خوب خیره شدم به جوانه‌ی کتف‌هاش. چشم‌ام که به تتوی لنگر افتاد، عباس - تا باور کنم یا شاید خودش باورتر - پیش‌تر آمد و گفت:

- دستتُ بده...!

گرفت و مراقب گذاشت بر برآمدگی چپ؛ درست رو قلب نوچه؛ یا شاید چاچی؛ نمی‌دانم؛ دوتا یکی می‌زد؛ با هر تپش و نفس؛ جدا اما هم‌زور؛ یکی سفت و دیگری نرم؛ به یاد کوشک افتادم؛ پس چاچی بیرون نرفته بود.

نوچه - تازه با دیدن حال ما از بدخیمی قضیه بو برده بود؟! - یکهو با لرز و لابه‌ای لال، باز کمان شد بر زمین. چیزی به لثه‌اش؛ از ترس تا کاری کرده باشیم از دو قوزک گرفته کشاندیم‌اش زیر دوش؛ کشاندیم‌شان؛ پيله و شفیره را! ماده‌ای در حال بلع نرش! به خورد هم‌رفته قفل قفل عین گُشنی. خدایا! پس در آن مدت؟! حالا چه کنیم؟! از دو سر گرفته آن قدر بکشیم تا از هم جدا شوند؟! هیچ به رومان نیاوریم و چُس تومان استحقاقی‌اش را پس داده ول‌اش کنیم به حال خود واگذار قسمت؟! تا دیر نشده، گزارش و اعتراف، مبادا وضع بدتر شود؟! یا چه؟! اصلا چه شد که ما منگ‌ها برش داشته بردیم کوشک که حالا شک مثل کک بیفتد به جان مخ‌مان؟!

چیزی در پس پرده! سایه‌های شوم خیال! کابوس! نه معجزه!

و آن وقت چیزهایی شنیدیم نجواتر از گنگ؛ یکی‌شان داشت می‌نالید؛ شفیره یا آن یکی؟! یا هر دو، درهم با حدقه‌هایی ترگونه و مشبک! نفهمیدیم؛ لهجه از همیشه

غریب‌تر، در پوکِ دوش و پژواکِ انفرادی؛ بیهوده چشم دواندیم به اطراف، از ترس و عجز تن‌تهی کرده بر کفِ سیمانی:

- طططططمممممغغغغا...! جججج...! ععععع...! یاععععع...!
اقرررررا...! طططططططط...! غغغغ...! ماااا...! جججج...!
خخخخخااااااااااااااااااا...! یا شاااااااااااااااااااا...! ساااااا...! وووو...! ششششش...! ز...!
کفشور بند و در بی چفت. خنکایی عفن وزید از جایی بر خیزی مان. چه درختانِ
غارِ اسیرِ جنگلِ حرا! انگار نای تیزِ چرکابِ پهن! حالا چه کنیم با بال‌ها!؟

آن جا
۹
(دشنه)

می دانم که آن جا پنهان در میان سایه ها
آن دیگری کمین کرده است؛
بورخس

من از بالانشین های تهران ام. از آن روستازاده هایی که پدرشان دم انقلاب برای
هفت پشت اش لقمه ای چرب و نرم گرفت. ده سال پیش با کلی پارتی و یک امریه
خدمت ام را در گردان «رحمت» پادگان کلات گذراندم؛ به خاطر رشته و نهست های
دوره ی کد و آموزشی، اعزامی شهرستان شده بودم که در آخرین لحظه، آن پول و پله ها
باز از جیب ابوی درآمد و کارها را انداخت تو روال.

«رحمت» گردان آموزشی بود و من هم دیگر یک افسر وظیفه ی مت دار؛ کاردانی ها
دوره به دوره می آمدند زیر دست پدر خدمتی هایی مثل من؛ در کنارش چند کادر
(فارغ التحصیل های دانشکده ی افسری) و وظیفه ی دیگر هم توجیه می شدند تا بعد
یکی یکی بروند سر یگان های خدمتی شان. و چون ما مجبور بودیم طبق میل فرماندهی
سخت گیر گردان - خلاص از شر شهدادی و حالا گیر این یکی که زمانی شاگرد اول
دانشگاه بود و برای همین به جای اسم اصلی اش که مهدی کفیل بود بهش می گفتند
مهدی شکیل - حسابی سخت گرفته دهن آموزشی ها را سرویس کنیم، اسم گردان تو
کل «فوج» معروف شده بود به وحشت. خود من هنوز پانگذاشته دریگان، ده روز

اضاف خوردم و یک‌دو بازداشتی. طرف خودش را از نَسَب میرزایی‌ها و حسنی‌ها و پاینده‌ها می‌دانست. کل «نده» - پادگان تکاوری مخوف که اول انقلاب سر کل کل بابت تشکیل یک ارگان نظامی جدید، شبانه کل مراکز حیاتی تهران را قرق کرد تا ضرب‌شستی به نظام نشان دهد - به یک‌ورش هم نبود، و شب‌صبح کتاب نظامی «زی‌هشت‌چهل‌ده» را می‌خواند که نوشته‌ی مرادش امیرصیدی بود؛ و همه‌ی این‌ها یعنی ذره‌ای جا برای رحم و مروت وجود نداشت.

در یکی از دوره‌ها که زمان‌اش می‌شد سرِ اسفند، لای اعزامی‌های جدید سرباز چهارشانه‌ی شاخی بود که حرف تو کله‌اش نمی‌رفت؛ بچه‌ی فلاحین و عشق معرکه؛ دورش مدام شلوغ بابت خاطراتی که از اشرار آن حوالی می‌گفت؛ از مهدی‌مشکی و علی‌گاوی تا ممدسندباد و حسین‌غول؛ قصه‌هاش پیچیده تو کل پادگان، دهان‌به‌دهان. از همان روزِ توجیه که با لباس شخصی آمد تا استحقاقی‌هاش را بگیرد فهمیدیم که طرف جَلَب است و بَدِرام. و خوب ما هرطور شده باید یگان را جمع می‌کردیم وگرنه خودمان به خاطر گندوگه آموزشی‌ها اضاف می‌خوردیم. پس سریع رفتیم سراغ راه حل قدیمی و طرف را کردیم ارشد تا بابت هندوانه‌ای که گذاشته‌ایم زیربغل‌اش، هم یگان جمع شود هم او حرف‌شنوی ما. که اثر کرد اما نه مثل قبلی‌ها که سه‌سوته چاکرمان می‌شدند و کاسه‌لیس. این یکی اول‌اش بله‌قربانی می‌گفت و تو مرخصی‌ها سر موقع می‌آمد و می‌رفت بی‌دردسر. اما عید که نزدیک شد و کمر دوره کم‌کم شکست، یعنی زمانی که حتی چُسوها شاخ می‌شوند، او هم واداد و یک‌گتی گشاد کرد بدتر از همه. چند باری بهش توپ‌وتشر زدیم. تو پادگان دست‌اش بسته‌بود و یک‌درمیان گوشکی می‌کرد. اما بیرون چه؟ اگر زیاد پر به پرش می‌دادیم بعید نبود که آمارمان را بگذارد کف دست بچه‌محل‌هاش و آن‌وقت آن‌ها بیابند سر وقت مان و خفت مان کرده از هفت سوراخ ترتیب‌مان را بدهند. آن‌ها - به قول خودش - پستان‌های دختر خفتک کلاتر معروف سال‌ها قبلِ آن منطقه را که هی چوب لا چرخ‌شان گذاشته‌بود بریده تو پاکت

گذاشته برایش فرستاده بودند تا زودتر بساطش را جمع کند و بزند به چاک. که همین طور هم شد. آن وقت ما کون نشورهای گوزو چه بگویم جلوشان؟! ما از پس همین یکی - آن هم تو پادگان - بر نمی آمدیم از بس هیبت داشت و شر بود چه رسد به گله اش. خودش می گفت که فقط یک نفر توانسته از دست شان قسر دربرود. یکی از گنده لات های آن وقت های «غربت» با هفت هشت ده تا از نوچه هاش پاشده آمده بود حوالی فلاحین برای شرخری. طرف شمشیر داشت این هوا. اگر می زد درجا دراز می شدی. آن ها هم داشتند از این چیزها، حتی قداره، اما فقط برای ترساندن، مگر پای خفتگی چیزی وسط بود، نه سر هر داستانی. انتظار نداشتند بزند. برای همین جاخوردند و طرف هم دررفت. و بعد دیدند که عار است برایشان. انگار به کُس ننه ات خنجر بزنند و تو حریف نشوی. پس پا شده گله ای با تیزی و تایلپور رفتند «غربت».

هنوز نرسیده صف صف آتش و لاش معلوم نیست از کجای آن خانه های سِمنِتی دوو جوبی ریخت بیرون؛ مثل نفت تو سوراخ مورچه. همه یا قلچماقِ خال کوب یا عملی تیزی دار؛ چند تا زن هم بین شان از این پاپتی ها که اگر باهاشان دهن به هن می شدی درجا جرت می دادند. شمشیر که هیچ؛ بعید نبود یکی شان - زن و مرد و چه بسا بچه - یکهو از پر شال و پشت کمر یا لای پاش کلتی چیزی درآورد. خوب! چه کار می شد کرد جز برگشتن؟ دیدند هوا پس است، از درِ مرام درآمده خود را زدند به آن راه که مثلاً داشتند می رفتند سمت گاراژهای پشت میدان «تپه راهبر» برای هواخوری و خرید، که راه را گم کرده اند؛ اگر کسی عربده زده از ناچاری بوده تا کسی به دادشان برسد. و بعد بی که آمار درستی گرفته یا بدهند، آدرسی الکی را بهانه کرده برگشته بودند فلاحین. زکی سه! خفت از این بیشتر؟ دو بار برینند بهت؟! پس به انتقام، خنجر را غلاف کردند تا به وقت اش از پشت بزنند. چطوری؟ تا می شد هی زیرجلکی از شان آتو گرفته گذاشتند کف دستِ مخبرها. بعد که دیدند سرتیم مخبرها سر ماجرای خفتک به شان مشکوک است و درست و حسابی راه نمی دهد، اول زنگ زدند به

تماس‌های مردمیِ اداره‌ی «تحلیلات» و بعد هم چند باری رفتند سراغ همان عمارت زیرزمینی و مخفیِ زیر اتوبان. و آن‌قدر این کار را کردند تا آخرش «تحلیلات» - نه برای اِزسربازکنی - یکی از خودشان را استخدام کرد و مأمور، تا برود آن سمت‌ها پاتوق کند برای گرفتن آمار و آتو. پول‌اش را هم می‌دادند، تپل. و طرف رفت و پنج‌شش سال سر یکی از کوچه‌ها میوه فروخت تا توانست با اهالی اُخت شود و بریزد رو هم و برود تو خانه‌هاشان. آن‌جا بود که شَسِتِ او و باقی مأموران خبر شد که ماجرای جاگیری آن همه موروملخ تو یک گُله‌جای سمنتی از چه قرار است.

اهالی آن‌جا که بیشتر غریبی بودند، طی سال‌ها کاری کرده‌بودند کارستان. حرامی‌ها با کلنگ و تیشه دیوارهای حایل بین زیرزمین خانه‌ها را برداشته‌بودند، طوری که وقتی میوه‌فروش بعد از چند مجلس نشست و برخاست اعتمادشان را جلب کرد و به دعوت و با کلی چاکرم‌چاکرم برای اول‌بار پا گذاشت تو زیرزمینِ یکی از آن سولدانی‌ها، با آشپزخانه‌ی هزاردالان عجیب و غریب بی‌سروتهی مواجه شد که نگو. فلاحین کجا آن هزارتوی مخوف کجا؟ ته فلاحین می‌شد بریدن پستان‌های دختر خفتک، و این لابد کَفِ خلاف آن حوالی بود. پس قرار شد که میوه‌فروش خرده‌خرده نقشه‌ی آن زیر را بیاورد بالا رو کاغذ مبادا حین عملیات چیزی از قلم بیفتد.

این لابه‌لا میوه‌فروش با جاسم‌کاکا هم رفیق شد. همان بچه‌شرچاقی که یک شب با چند تا از نوچه‌هاش پا شده آمده‌بود فلاحین برای شرخری. همانی که باعث و بانی همه‌ی این چیزها بود. اصالتاً مرزنشین بود. کدام مرز؟ خودش هم یادش نبود. حاشیه‌نشینی را دوست داشت چون امن بود اما هیچ خوش نداشت که خود نیز در حاشیه باشد. پس آشپز شد تا همه طلبه‌اش شوند و خرش حسابی برود؛ او ساقی و باقی چشته‌خور. بُگُن هم بود. عاشق بچه، بیشتر پسر. عادت‌اش این‌که هر روز ترتیب یک‌دوتاشان را بدهد. اصلاً مشخص بود که آن‌جا همه بُگُنِ هم‌اند. سال‌ها بود که این چیزها دیگر بین‌شان عادی شده‌بود. کوچک و بزرگ، زن و مرد، حلال و حرام.

سفت زدنِ خود جاسم برادرش بود؛ تو کودکی. قاه قاه می خندید و می گفت. حتی یک بار کشید پایین و دو سه انگشتِ تَفی اش را به مسخره تا ته فروکرد تو کون پرپشماش یعنی که، آره حاجی این جاها این جور یاس. همیشه هم یک پیراهن شماره‌ی ده برزیل تن اش بود. نه به خاطر پله و سوکراتس و رونالدو و نیمار، که فقط به عشقِ کونِ کاکا. چون طرف دیگر رو بورس نبود برای همین خودش داده بود تا چاپی ها عکس اش را خیلی بزرگ بیندازند رو پیراهن زرد چرکِ نخ نماش تا به یادش همیشه شق باشد. بال پیراهن را از پایین گرفته تا برابر چشم هاش بالا می آورد و بعد درحالی که لپ هاش را حسابی باد می کرد چشم تو چشم کاکای کله معلق می گفت که «هاااا...! کاکِ کونی...! و اااا ای اگ دستم بت نرسه...! کون برات نمی ذارم...! هه...! یِ لقمه‌ی چپ...! آاااهاااا آه...!». از بس تو کَف اش بود - به قول خودش - حتی موقع تپاندن تو کون بچه ها هم باز مدام به لب های صورتیِ قلوه‌ای و کونِ قلنبه‌ی او فکر می کرد. می گفت که اصلا در خیالات اش عاشق بوی گَهِ لای کون اش است و عن های مانده کنار سوراخ و بر دیواره‌ی روده اش. و واقعا با این حرف ها آب از دهانِ سنده گزش راه می افتاد و هی جری تر و حشری تر از قبل، با چشم های سرخ و حدقه های دریده، اسم کاکا را عین کافِ کیر زیر دندان می جوید و له می کرد. این بود که آن طور صداش می کردند.

بعدها کمی قبل از آن که «تحلیلات» پس از ده سال سوک زدنِ زار و زندگی شان یک شبه بریزد و با لودر همه شان را جمع و تارومار کند، جاسم دست میوه فروش را گرفت و برد انتهای یکی از ته ترین سوراخ سنبه های آن مارپیچ غریب. موقع ورود تاریک بود و پاش گرفت به چیزی. جاسم که فندک زد و چرخاند، کلی غلاف های خالی شمشیر دید که همین طور افتاده بودند رو هم. گفت که شمشیر نیست، غلاف هم نیست، قمه است:

- قمه...؟

- آره دایی جان...! نگا...!

خم شد و یکی‌شان را برداشت داد دست‌ام. یک‌جوری بود. سینه‌صیقلی و پهن، سبک مثل پر و بدجور تیز. خوش‌دست عین دنبه و چپ‌پُر با چند شیارِ هواکشِ خوف که تابلو بود هنوز توپیه فروزرفته فیس‌اش بلند می‌شود. کمکی چرب می‌زد منتها خیس و سُر. اما عجیب‌تر، لفاف‌اش بود که اول به چشم‌ام غلاف آمد. پارچه‌ای و خیلی نرم اما مقاوم با یک تودوزی گرم و لیز که کش می‌آمد. کافی که قد یک نیش، تند در هوا عقب‌جلوش کنی. فلز تیغه مثل زلالِ آب می‌ریخت بیرون اما بعد قفل شده همین‌طور سنگ تو هوا شق می‌ماند. بستن‌اش هم همین‌طور بود. یک نیش به عقب و بعد، فرورفتن تیغه. گفتم این چیست. گفت باورت نمی‌شود. گفتم بگو. گفت قمه هم نیست. ما به این‌ها می‌گوییم دشنه. گفتم فرق‌اش چیست. گفت فرق دارد. و آن‌وقت تازه فندک را چرخاند سمت دیوار پستی. در تمام عمرم آن‌طور وحشت نکرده‌بودم که با دیدن آن تن‌های نبش دیوار. خیلی خوب پیدا نبودند. سایه‌نیم‌سایه‌ای درهم و محو. پا که جلوتر گذاشتم پرهیب یکی‌شان کم‌کمک در نور زیپوی جاسم شد شبیه دشنه‌ای بزرگ که خم دسته و برجستگی بُن و باریک‌ای ساق‌اش عدل به هیکل زنان می‌زد منتها با کِبَر سن. گفت این سرِ قوم ما است. تازه فهمیدم که آن‌چه در برابر من قوزیده ایستاده، احتمال همان است که هی تو خود صداش می‌کنند دژنه. پیرمردی هم دَم بال‌اش نشسته، گرم بنگ و چای. زن گفت:

- ها...؟

صدای خُس سینه‌اش - انگار کسی با پشت نعلبکی چاقو تیز کند - آنی در فضا پیچید و بعد پکید. جاسم گفت:

- هیچ...! آشناس...!

- آشنا تا ای جا...؟!

- خیالت تخت ننه‌دژنه...! امنه...! السّاعه می‌ریم...!

- ناباب نباشه...؟! ندیدمش تا حال...!

- اول باره... نه...! الساعه...!

و بی معطلی برگشتیم. تازه برگشتنا بود که جاسم لب جنباند و این راز بزرگ را برای من فاش کرد؛ غریب ترین در تمام زندگی ام. عجله نکن! خواهم گفت!

هر بار که پابه پاشان می رفتم داخل دالان ها آن قدر پیچ واپیچ می خوردم که آخرش منگ و منلنگ چپ و راست ام را گم می کردم. و از آن عجیب تر تفاوت زمان رفت و برگشت بود که همیشه تو دل ام را خالی می کرد. مثلاً رفتن مان می شد قد یک شاش و برگشتن مان عمری، یا برعکس. نمی دانم. شاید از عمد کاری می کردند تا مرا که به هر حال بومی نبودم گیج کرده همان اول کار گزک ناجوری دست ام ندهند. یا شاید قصدشان محک بود برای ماجراهای بدخیم تر بعدی. یا که از چیزی بو برده بودند و برای همین حالا داشتند چون مجانین همه جا را نشان ام داده باهام تفریح می کردند تا بعد در بهترین فرصت ترتیب ام را بدهند و گوش و خایه ی بریده ام را بفرستند برای کس و کارم. عین همان چندتایی که خود گاه از ماجراشان برام می گفتند.

اما خود پدرالسگ شان راه را مثل کف دست می شناختند. به هر حال آن دالان ها را سال ها سال پیش کنده و از خیلی کودکی هی درش رفته، اصلاً توش بزرگ شده بودند. بلدِ راه و حسابی اخت، طوری که خم و راست اش را عین نقشه ی گنج چشم بسته از حفظ بودند بی نیاز از هر نار و نوری؛ تو بگو قاطر یا کفتر جلد. برعکس من که تا عقب نمانم، مدام پام به سنگی چیزی می گرفت یا در پیچ ها یکهو با سر می رفتم تو دیوارهایی که ناگهان در برابرم سبز می شد. چیزی هم نمی شد گفت و پرسید، چون هر لحظه ممکن بود که شک یا حس کنند که داری زیادی کنجکاوی می کنی. برای همین گذاشته بودم به حال خودشان تا هر وقت که عشق شان کشید مرا همراه کرده چه بسا نوری بیندازند. که گرچه زیاد - بیشتر برای گنده های روزمره ی خانگی و کم تر برای گردش های خف - رفتیم لالوی آن دالان ها، اما تنها باری که فندک زده شد، همان مرتبه بود. و من موقع برگشت همین طور که داشتم با دست و پا دنبال کون جاسم - که

حالا لال مانی گرفته بود - کورمال می کردم، هی نیز فکری آن دو پیکر بودم که در نور پرپروی فندک مدام بال می زدند و در هم فرورفته از هم بیرون می آمدند مثل اشباح گرگومیش. تا رسیدیم به جایی که نور مهتاب از روزن سقف افتاد بر ما. ماه تمام و ما درست زیر نرده های کف پیاده رو. از همین هایی که همه جا هست و معلوم نیست به چه کار می آید و فقط هرازگاه کسی از شهرداری چی ها یا از اداره ی آب و برق می آید سراغ شان و سرکی می کشد توش و بعد باز می رود تا صد سال دیگر. منتها این یکی معلوم بود که کار کولی ها است و نرده اش هم پوششی برای پایدن اطراف. احتمالا، باز هم بود تو باقی دالان ها؛ انگار مادر قنات و میله هاش. منتها من فقط همان یکی را دیدم؛ و البته چیز دیگری را نیز که از چند لحظه قبل هنوز در دست ام مانده بود؛ از فرط ترس و عجله فراموش کرده بودم دشنه را بگذارم سر جاش. و حالا در آن غبار نقره ای که از ماه بر دستان ام می ریخت، یک لحظه چشم ام به دسته اش افتاد و شمایل حک شده برش، که مرا درجا به یاد دو پیر چند لحظه پیش انداخت. درست به همان شکل و حالت. انگار ایستاده در اتاق داشتم در هاله ی نور زرد نگاه شان می کردم. این حالت وقتی شدت گرفت و مرا خشکاند که جاسم که همین طور لال داشت جلو جلو پیش می رفت، حالا از قطع شدن صدای کورمال های من بازگشت تا باز فندک بزند. در این جا بود که من خود را دوباره در آن اتاق دیدم؛ در برابر آن دو پیکر غریب که حالا می دانستم شمایلی اند بر دسته ی دشنه ای غول آسا؛ همان دژنه که اول بار جز دسته و شمایل هاش را ندیده بودم. نزدیک تر که رفتم این بار هیئت های دیگری نیز بر دسته اش دیدم. از جمله پایین تر از صُفه ای که آن دو پیر پیکر برش نشسته بودند، بگی نگی آغشته ی همان ها، دو قامت ایستاده هم بود، یکی فربه تر از دیگری با نوری در دست. در این جا بود که با احوالی منگ بو بردم که هزارتوی اصلی لابد همان و هم موحش مکرر است نه آن زیر زمین تودرتو. از کی در دام اش افتاده بودم؟ شاید به محض این که غبار نقره ای مهتاب بر دستان ام ریخت. پس آن دریاچه ها نیز نه برای پایدن، که

تله‌ای بودند تا غریبه‌ها داخل شوند و نه دیگر خارج. آخ! آن از بت و این از اِشکنبه‌اش. جاسم گفت:

- تعظیم کن...!

و من در برابر دژنه‌بت که همواره برام یادآور سپه‌بد و ارتش‌بد بود - منزلتی ساخته‌پرداخته‌ی عوالم غربتی‌های هوچی - تعظیم کردم چرا که حالا ماه مرا نیز گرفته‌بود. و این رسم آنان بود که ناکسان را در شب‌های چهارده می‌بردند زیر دریچه‌ها تا ستون مهتاب در آن تاریک‌نای خم‌درخم، عقل‌شان را ربوده به جاش غبار جنون و کفر برش بپاشد. به گونه‌ای که از آن پس، دیدار ماه در دل قربانی - غریب یا آشنا - هول‌وتکان انداخته نگاه‌اش را پرت زمین کند گویی در حال تعظیم انواع ارباب است. برای همین به خود می‌گفتند قمریه؛ و این نام فرقه‌شان بود.

ما چند بار دیگر از اتاق خارج شدیم اما من هر بار اندکی پس از رسیدن به زیر دریچه، باز خود را می‌دیدم تحت هاله‌ی زرد فندک، اول ایستاده و بعد خمیده در برابر بت اعظمی که جاسم در این حیص و بیص گفته‌بود که تیغه‌اش - چرا؟! - عجالتا در دسته‌اش فرورفته برخلاف باقی بچه‌بت‌هایی که آن گوشه‌کنار ریخته‌بود - فندک می‌چرخاند تا نور بر تمام دشنه‌های تو اتاق بیفتد - همه شبیه مال من؛ نرماده‌هایی که بالغ‌اش یحتمل گُرّه می‌کرد. از نرمی و خیزی و نیز دخول و خروج‌های هرازگاهی اما تروفرزشان این‌طور پیدا. تیغه‌اش کی بیرون می‌زد:

- ها...! به وقتش...!

اتاق انگار تالار آینه؛ بر تمام دسته‌ها - هر کدام را که برداشته زیر نور فندک نگاه می‌کردم - سراپای حی و حاضر کسانی بود گرچه از پشت اما پیدا که تراشیده‌ی حرکات و سکنات خود ما است؛ و گرچه ثابت اما - با پرش دشنه‌ها در هوای مقابل - به نظر جنبان. بیرون زده، باز برمی‌گشتند، درست پس از ظهور لکه‌ای گرد و شیری، آنی بر سطح دسته، گویی غبار ماه. و چه چیزی از این سرسام‌تر، که در هزارتوی موهومی پر

از تکرار اسیر شوی؟ که من شدم، تا که نیروهای «تحلیلات» پس از گذشت چند ماه از سرب‌نیستی‌ام، ناگاه در یک شب به کل محله هجوم آورده مرا در آن حال غریب یافتند. و این راز آن ماه‌گرفتگی بود.

می‌گفتند وقتی که یافتیم‌ات با قبل فرق داشتی؛ بی‌خود بر زمین در دخمه‌ای از آن هزاردالان، با پوستی پیر و تنی تکیده و نیز شیرهی جان‌ات مکیده و بدن‌ات از داخل سخت پکیده. و البته موهای سیاه و لب‌ان‌ات تیره‌تر، که یعنی بنگی شده‌بودی.

- شبیه همان پیر بنگی؟

- پیر بنگ...! خود میوه‌فروش می‌گفت که در شب (به شکلی غریب) سرد عملیات همه را گرفتند. صغیر و کبیر و زن و مرد و ریز و درشت را. که حتی مأمورهای تجسس و عملیات هم از تصرف و تماشای آن لانه‌ی تودرتوی عظیم حسابی جا خورده گرچه بروز نمی‌دادند اما بگی‌نگی وحشت کرده‌بودند چون هر قدر حایل‌های میان دالان‌ها را خراب کرده به زیر و ته‌تر می‌رفتند باز به آخرش نمی‌رسیدند و برای همین عاقبت اطراف محوطه را فنس و نوار کشیده چند نگهبان موقت و دائم گذاشتند تا باقی عملیات گشت و تخریب را بمالانند برای بعد. میوه‌فروش اصرار داشت که آن‌ها دل‌اش را نداشته‌اند. و البته، از دژنه‌بت و آن اتاق پر از دشنه، هیچ خبری نه.

- شرایط خاص او هم احتمالاً تأثیر منفی در هم‌وغم آن‌ها برای جستن آن اتاق و خرت و پرت‌هاش داشته. مثلاً شاید خیال کرده‌اند که این حرف‌ها تأثیر بنگ بوده یا چه‌بسا زدوبندی چیزی. وقتی دریچه را یافته‌اند باز مدتی دل به گشتن داده‌اند. و خوب، طبیعتاً دوباره هیچ نیافته‌اند جز دو دریچه‌ی دیگر، درست همان‌طور که خود میوه‌فروش حدس زده‌بود. جاسم و الباقی هم هیچ‌جوره نم‌پس نداده‌اند. همه‌چیز را گفته‌اند الا آن‌چه را که باید؛ حالا از ترس یا احترامات ناشی از بندگی دژنه. مدتی بعد به خاطر اصرارها و گزارش‌های متعدد و متوالی میوه‌فروش، باز یک نیرو اعزام می‌شود تا در آن حوالی گشت مجددی بزند. چند انبار مواد و یک‌دو جنازه‌ی زیر‌آوار مانده‌ی

دیگر پیدا می‌شود اما در نهایت گرچه احتمالاً قصد استفاده از تجربه‌ی ده‌ساله‌ی میوه‌فروش و اعزام‌اش به دیگر مأموریت‌های جزئی را داشته‌اند اما به خاطر پرت‌وپلاهای اخیر و آن سرووضع بنگی مشکوک بهش بی‌اعتماد شده دست‌مزدش را داده و ردش کرده‌اند که برای همیشه برود پی‌کارش با این تأکید که منفک است اما نه بازنشسته و پس باید کلاً سکوت کرده این‌قدر در آن حوالی یا دیگر جاها نپلکد. و بعد آن‌جا را کوبیده به جاش پارک بزرگی ساخته‌اند تا پرونده مختومه شود حالا یا برای حفظ آبرو یا تحت نفوذ و القا. اما او می‌رفت. پنهانی و هر بار با سرووضع‌ی متفاوت تا کسی نشناسدش. دست خودش نبود. چیزی انگار به آن سمت فرامی‌خواندش. هاله‌ای از ترس و تعظیم. مثل بارِ اولی که با دژنه‌بت روبه‌رو شده‌بود. یک‌دوبار هم به اصرار زیاد، مأموری از آشناهای قدیم را با خُشکه اجیر کرد و با خود برد تا دوتایی بگردند دنبال شکافی چیزی. و بعد ناگهان میوه‌فروش ناپدید می‌شود و همه گمان می‌کنند که لابد «تحلیلات»، او را به خاطر سرکشی - شاخ‌بازی برای آن‌ها؟! زکی‌سه! - برداشته برده آن‌جا که عرب نی انداخت. اما نه. من به تو خواهم گفت که ماجرا از چه قرار بوده. در شمال پاکستان منطقه‌ای است به نام چیترال. در این منطقه تنها قوم بازمانده از ادیان قدیم، یعنی قوم کالاش، پس از قرن‌ها مقاومت در برابر فشار مسلمانان اعم از سنی و شیعه و طالبان آمریکایی و دواعش خراسانی، هنوز باقی مانده. اینان پابندند به چند خدا باوری و برگزاری آیین قربانی. یک طبیعت‌پرستی مهری کهن تمام‌عیارِ منحصر به فرد. اما در مقطعی از تاریخ بخشی از این منطقه توسط افغان‌ها تصرف شد. آن‌ها به این منطقه می‌گفتند کافرستان. و بعد که امیر عبدالرحمن به آن‌جا تاخت، آنان ناگزیر شدند از پذیرش اسلام یا کوچ. هر که ماند مسلمان شد و نورستانی؛ مهریانی در ظاهر محمدی. و هر که رفت کافر باقی ماند. عده‌ای از کفار به سمت شرق رفتند تا در ظاهر و باطن مهری مانده باز پیوندند به همان اقوام قدیم کالاشی خویش. الباقی در دیگر جهات پراکندند. پس طبیعتاً هر کدام به اقتضای

انتخاب خود در طول زمان و جغرافیا، تغییراتی کرد خرد و کلان که من خیلی در جریان‌اش نیستم. اما آن‌هایی که آمدند به ایران کم‌کم تبدیل شدند به اسلاف قمریه‌ای که خود به احتمال قوی نتیجه‌ی انشعابی خصمانه بود متأثر از برخی اختلافات حاد درونی، که البته این خصومت‌ها به مرور برطرف و تبدیل شد به پیوندهایی برای احیای دادوستدهایی که خواهم‌گفت. اما برخلاف باقی انشعابات، به واسطه‌ی پروژه‌ی تحقیقاتی اخیری که سازمان بر عهده‌ام گذاشته، خیلی خوب در جریان تحولات فرقه‌ی قمریه قرار گرفته‌ام، ویژه آن‌چه که تدریجاً تحت نفوذ شوروی کمونیستی در افغانستان و آن حوالی به شکلی عجیب و غریب نمود پیدا کرده. تفاوت‌هایی شترگاوپلنگ که به مرور زمان آن‌قدر به خورد هم رفت و درهم‌تنیده شد که دیگر به شکل ماهیتی یکپارچه و خصلتی خاص این قوم، دیده و فهمیده می‌شود. بله. نه تنها میوه‌فروش و آن مأمور اجیرشده و نیز خودت، که حتی سایر مأموران «تحلیلات» هم طی این همه سالی که از آن وقایع گذشته چیزی دستگیرشان نشده مگر استدلال‌هایی واضح و پیش‌پاافتاده مثل این که این غربتی‌ها جنگ‌زده‌های مهاجر قدیمی بومی‌شده‌ای بوده‌اند که گرچه هنوز بگی‌نگی با اقوام شرقی خود در آن سوی مرزها در ارتباط‌اند اما در طول زمان تبدیل شده‌اند به حلقه‌ای از زنجیره‌ی مخوف ترانزیت مواد مخدر و انسان و چه بسا چیزهای سنگین‌تر دیگر، از شرق به غرب و لابد بالعکس؛ و همین باعث شده که با وجود مهاجرت اما به واسطه‌ی دادوستد مداوم، متأثر از فضای کمونیستی پس از حمله‌ی شوروی، توتم خود را به مرور تغییر داده به شکل دشنه درآورند گذشته از سایر مسخ‌ها. البته که آن دشنه یا دژنبت همان داس بلشویسم است، اما خوب، آن‌چه من برای تو خواهم‌گفت نتیجه‌ی مرور هزارباره‌ی پرونده‌های متعدد فوق‌محرمانه و اسناد مختلف فوق‌سری و سایر موارد خفیه‌ای است که به واسطه‌ی مأموریتی اخیر، در اختیارم قرار گرفته، مرغوب و نایاب. و چون مقاله‌ی من تا چند روز دیگر به صورت رسمی اما احتمالاً محدود و داخلی

منتشر می‌شود جهت استناد نهایی و علنی غالب اطلاعات سوخته در راستای برخی سیاست‌ها، من ایرادی نمی‌بینم که این‌ها را زودتر از موعد برای تو بگویم، وگرنه که محال بود لب باز کنم. و گفتن ندارد که در این بین، امنیت جانی مالی خودم و زن و فرزندان‌ام، یعنی خواهر و خواهرزاده‌ها، برام اولویت دارد؛ و شاید برای خودت نیز. مخلص این‌که کفار به خاطر مسلمین و کمونیست‌ها هی به دیگر اقلیم گریخته برای بقا مجبور به پیوستن به ترانزیت عظیم منطقه شدند؛ چیزی شبیه جاده‌ی ابریشم. از باقی مهاجرها، گفتم که، اطلاع به‌روز چندانی ندارم - هر کدام کارشناسان ویژه‌ی خود را دارد - جز خرده‌ریزهایی دم‌دستی مثل این‌که آن دسته‌ای که رفت شمال آسیای مرکزی، به واسطه‌ی اردوگاه کار اجباری عظیمی که استالین در آن حوالی بر پا کرده بود یا قلع و قمع شدند یا بومیانی مطیع؛ مخصوصا چون استالین مانع بزرگی در مقابل مافیا بود مگر در خصوص ترانزیت‌های تحت‌الحفظ خودش. یا مثلا آن‌ها که کشیدند به سمت جنوب و مرکز، احتمالا پس از اختلاط با شیعه‌ها و بودایی‌ها، به پاکستان و کشمیر و هند رفته و تبدیل شده‌اند به تیروطایفه‌ای از دیگ هفت جوش همان حوالی. اما این‌ها به کنار، آن‌هایی که آمدند ایران - حوزه‌ی تخصصی خودم - نه فقط به واسطه‌ی مهاجرت یا خط ترانزیت شرق به غرب، که بیشتر بابت حجم بالای تداخل و تبادل انواع پدیده‌های متخالف، چنان رنگ عوض کردند که در نتیجه‌اش مثلا خنجرهای معروف نورستانی و بت‌های زوجی شهره‌ی کلاشی و آیین قربانی و داس کمونیستی و سرنیزه‌های نظامی و قمه‌های ایرانی و سایر دشنه‌ها و شوشکه‌های متفرقه‌ی مرتبط طی فرآیندی بلندمدت چنان با هم درآمیخت که در نهایت تبدیل شد به توتّم نه‌دژنه، یا همان دژنه‌بت که تبارش چیز دیگری بود و خودش چیزی دیگر. قمریه از دل این بلبشو منشعب شد و سپس به مرور ساکن محله‌ی «غربت» تهران؛ کفاری حرامی، از همه التقاطی‌تر و پس معوج‌تر، و برای همین بدجور رند و قلاش تا حدی که گوی سبقت از سایر مهریان و مهاجرین ربوده با هزار عیّاری صاحب و حافظ

دژنه شده به همین واسطه نرم‌نرمک دست باقی را برای مدت‌ها از خیلی چیزها کوتاه کردند تا از قبل این جاسنگینی چنته‌ی ترانزیت چرب‌تری داشته‌باشند، دیگران زیر سایه‌شان نه بالعکس. پس بت دوباره بر پا شد بیشتر به هیأت داس اما هم‌چون دشنه‌ای یادآور خنجرها و سرنیزه‌ها، با انحنایی که میوه‌فروش چون بدن زنان‌اش توصیف کرد؛ شمایل زن و مردی هم - لابد میراث بت‌های کالاشی - رو تنه‌اش، هر دو پیر نشسته کنار یک‌دیگر، با این تفاوت که حالا خداوند - که همه‌چیز صادر از او است - کسی نبود جز پیرزن؛ و پیرمرد نیز، که احتمالاً در قدیم متأثر از بودیسم رایج در آن حوالی نقش «بین» را داشته، در این جا تبدیل شده به قربانی؛ گرچه، نه چون قربانیان ادیان کهن - کشتگانی محترم در پای بتانی که به قول بزرگان با پرستندگان‌شان از طریق نیم‌کره‌ای از مغز سخن می‌گفتند که محل شنیدن ندای خدایان بود و نیز نغمات - که بل قربانی بنگ و مخدر، مدهوش در پای بتی بی‌درک‌جا با کون برهنه؛ که این دین زائیده‌ی ترانزیت و کمونیسم و انواع کفر بود؛ و در هر سه‌ی این‌ها تجاوز به بیگانه از واجبات، مخصوصاً پیش از قربان‌شدن در مهراب؛ و این بلایی بود که بر سر آن میوه‌فروش هم آمد؛ و اگر «تحلیلات» کمی دیرتر می‌جنبید، بی‌شک او را بی‌حلق و سر می‌یافت؛ حکایت قوچ و اسماعیل. اما ماجرای ماه چیز دیگری است. در تمام تاریخ و اساطیر، ماه و ماه‌پرستی، شعبه‌ای از مهرپرستی است. منتها با یک تفاوت. ماه سویی‌ی کفرآمیز دارد و دیوزایی، همراه با جنبه‌هایی لوناتیک. پس طبیعی است که انشعاب‌های خصمانه‌ی بدعت‌دار، دچار بی‌مهری شوند و ماه‌گرفتگی، ویژه از نوع بدرش. انگار بدره‌ی سیم که انشعابی است از همیان زر. پس ریشه‌ی تمام ماه‌گرفتگی‌ها و جنون‌ها و زایمان‌ها و مسخ‌های ناشی از ماه و نیز حکایات غریبه‌ای چون نخشبِ مقنع و رسولِ کليلة یا آن شعر ابن‌سینای کافر در حبس در باب ذرات پُران در ستون نور، همگی ناشی از همین مسأله‌اند. و البته همه می‌دانیم که نورِ مه‌سانِ ماه خاصیت استتار دارد، و برای همین هنگامِ مه‌گرفتگی همه از مه‌شکن استفاده

می‌کنند؛ فندک و غبار. بله! عمده علل گرایش به ماه‌پرستی توسط فرق خفیه و منشعب و ضاله از مصر باستان تا حال اغلب همین چیزها بوده. نکته این‌جا است که میوه‌فروش گفت که به محض ورود به آن اتاق با ترسناک‌ترین صحنه‌ی زندگی‌اش مواجه شده. اما یا او فراموش کرد به تو بگوید که چه دیده، یا تو. و این در حالی است که تقریباً محال است که کسی وحشتناک‌ترین صحنه‌ی زندگی‌اش را از یاد ببرد. پس احتمالاً تو از یاد برده‌ای که او چه دید. یا شاید نخواسته‌ای بگویی، از عمد؛ که خوب، در این صورت زه زده‌ای چون حالا تو شنوای مایی با تحقیر و تنبیه و توجیه! می‌دانی؟ همان‌طور که در تواتر روایات قدیمه، ماه درست و غلط ویژگی‌هایی شیطانی و لوناتیک پیدا کرده، در همین روایات، چشم‌های رنگی مخصوصاً آبی نیز - مثل هر چیز دیگر - دچار چنین استحاله‌ای شده. شاید این استحاله‌ها اخیر باشند و متأثر از ظلم استعمار. طوری که کارد به استخوان ملت رسیده اما چون توان مقابله نداشته، کین و نفرت‌اش را در حکایات شفاهی احتمالاً متأخر ریخته آن‌قدر که مثلاً یکی از نشانه‌های آخرالزمان خروج سفیانی ازرق چشم است از سمت سوریه که روایت‌اش در کتب متعددی از جمله منتهی‌الآمال و جلد سیزده بحار آمده. وگرچه هیچ سندی مبنی بر اقامت اینان در ماورای بین‌النهرین موجود نیست، ولی خوب، شاخص‌ترین ویژگی ظاهری نورستانی‌ها و کالاشی‌های کافر از قدیم تا حال که همه ازش مطلع‌اند، چشم‌های رنگی و آبی‌شان بوده. درست مثل چشم‌های تو و خواهرت که همسر من است، و نیز پدر و باقی خاندانات. ما البته بعید می‌دانستیم که کسی از اهالی آن محوطه‌ی هزاردالان پس از شب عملیات جان سالم به‌در برده از دالانی مخفی بیرون زده کاری پیش ببرد چه بسا این بار با شمایی نو، باز پیوسته به ترانزیت مخوف. اما من شباهت‌هایی می‌بینم بین خاندان تو و آن کفار مهاجر. مخصوصاً با وجود این خانه‌ای که در زیرزمین‌اش - درندشتی‌اش ناگفته پیدا - به روی همه حتی منی که داماد بیست‌و‌اندی‌ساله‌ی خاندان شمام، بسته‌است. پس اگر دژنه‌بت این زیر باشد،

می‌فهمم که وصلت شما با من چیزی نبوده جز نقشه‌ای برای وصل به سازمان، و این سؤال‌های تو نیز نه چیزی الا گرفتن آمار و اطلاعات. من هنوز نفهمیده‌ام که آن بچه‌دشنه‌ها چه بوده‌اند اما شک ندارم که آن اتاق عین تمام معابد کهن همواره اشباع بود از دود بنگ و باقی بخارات نشئه‌آور - بی هیچ ناکشی - تا کافران هنگام پرستش و سجده در برابر دژنه‌بت راحت‌تر از کالبد خویش جدا شده به خلسه روند. و من گمان می‌کنم که گرچه میوه‌فروش خود بچه‌ی فلاحین بود و اهل بخیه، اما هوای آن اتاق - برای او - چنان دم داشت و پر بود از دود که او را فی‌الفور نشئه کرد تا سرنیزه‌های عادی را دشنه‌هایی چون شورت زنان فعل باروکش مخمل و توکش خیس و لیز دیده لابد خوش‌اش بیاید. و جاسم که کارش را خوب بلد بود آن‌قدر معطل کرد تا بعد که او خوب به خلسه رفت تازه نور بیندازد بر دژنه‌بت. و خوب، کسی که سرنیزه‌ها را آن‌طور می‌بیند، چرا حکاکی‌های روی بت را جان‌دار و ناطق نبیند؟! پس طبیعتاً وحشت می‌کند از آن هیئت عظیم منجمد اما متحرک که لابد به خاطر گنگیِ گرگ‌ومیش ناشی از غبار تاریکی و زپیو، معلق هم به نظر می‌رسید انگار یک حمورابی نگاتیو شده‌ی غریب نتیجه‌ی نشئه‌گی نه ماوِ مکاری که شاید انعکاس شیرهی دسته بود چون سرابی کش‌دار با هزار تزویر کفار. بله! او هرگز از اتاق خارج نشد، چرا که جاسم کاکا ترتیب‌اش را در برابر بت داد تا مقدمات قربانی‌اش را فراهم کند. البته نمی‌دانم چرا سرش را همان موقع یا هنگام فرار از دست مأموران نبرید. وقت نشد؟ آیا آیین قربانی در طول زمان تخفیف پیدا کرده و حالا شده‌بود در حد تجاوز مثل باقی میخ‌زنی‌های جاسم در کون این و آن؟ آیا زنده ره‌اش کرد تا طرف با حرف‌هایی درهم‌برهم - مخلوطی از حقیقت و وهم - ذهن مأمورها را گیج و منحرف کند و خودش را طرد؟ نمی‌دانم. اما یقین دارم که جاسم او را در برابر دژنه‌بت گایید تا خون کون‌اش - علاوه‌بر دیگر نیات معمول - به نیابت از باقی اجنبی‌ها بلاگیر معامله‌ای شود کلان که احتمالاً در چند روز آینده درصدد انجام‌اش بود. اما خوب، مأمورها ده

سال تمام زاغ‌شان را حسابی چوب زده‌بودند و نیز رد معامله‌هاشان را. پس پیش‌دستی کرده کمی مانده به شب موعود ریختند و بساطشان را جمع و خیلی‌شان را دستگیر کردند به جز عده‌ای که وقتی دیدند جنگ مغلوبه است - لابد تا تیروطایفه از هم نپاشد - به امر کسی یا سر خود با چند سردهسته، همه‌چیز الا دژنه‌بت و متعلقات‌اش را گذاشته از راه‌های خَف دررفتند. شاید آن‌ها کس و کار تو باشند. چیزی بگو.

- رضانجس، همان سرباز شر بچه‌ی فلاحین، از زیر زبان میوه‌فروش کشیده‌بود که جاسم و دارودسته‌اش برای قاقاق راحت‌تر، جنس‌ها را یا قورت داده یا فرومی‌کنند تو کون‌شان. البته بعدها این روش لو رفت؛ با عملیات «غربت» و تخریب‌اش. اما آن اوایل فکر بکری بود. نه سگ پلیسی و نه خیلی مأمور زن. برای همین تو معده و کون کوچک و بزرگ مواد بود. مشمع پیچ و ریزدرشت. کس زن‌ها هم برای جاساز، مَشت بود؛ با دو تف و پسی زرتی باد کرده باز می‌شد منتها ظرفیت محدود با کلی گیروگورِ عادت و آبستنی و غیره. چندتایی حتی راه داده‌بودند برای تودماغی و گوشی. اما اصل، همان مدخل بود و مخرج البته دومی با توفیری مرغوب‌تر چون پخته‌اش نورعلی‌نور بود؛ گشاد که می‌داد می‌شد تا خرتلاق توش چپاند گذشته از این‌که اولی، هم خطر بازشدن در معده را داشت هم درنهایت ختم به دومی می‌شد. برای همین همه مجبوری از بچگی همدیگر را می‌گاییدند، تا وقتی بزرگ شدند برای خود کسی شوند. اصلاً این ماجرا یک جورهایی تبدیل شده‌بود به سنتی رقابتی، طوری که از کس نه‌ات بیرون‌نیامده با کیر و کرچک و تف یا خشک خفت می‌شدی؛ پدر به محض تولد بچه هنوز بندگانزده با صدور اذن دخول اول خود ترتیب کون ترد نوزاد را می‌داد و بعد هم نزدیکان و غریبه‌های اُختِ ولیمه‌خور سر نوبت یک یا چندنفره، تا همان اول بسم‌الله سوراخ اصلی پاره شده خون بیاید (البته بی‌درد و سوزش با مالیدن و خوراندن تلخکی یا میکده‌ای چیزی) مثل گوش دختر بچه یا دماغ آفریقایی‌ها و پای چینی‌ها. سریع هم محل مربوطه را کمی بازتر بخیه می‌زدند تا قناس شده پرتی

بیرون زده‌اش ورودی کون بچه را مادام‌العمر منعطف و مرطوب نگه دارد عین زخم خیس یا نافی که در همین حیص و بیص با چنخماق یا تیزی داغ زده می‌شد. کون مرد هم - چه جوان پرانرژی چه پیر پرتجربه - اصولاً خواهان بیشتری داشت با وجود لگن خوش‌دست و جادار زن‌ها، به خاطر دنگ‌وفنگ کم‌تر اعم از روحيات تا خلقيات؛ گرچه زنان این جماعت برای خود یک پا خرم‌درند بودند؛ برخی‌شان حتی جری‌تر طوری که کلی اعتبار عملیاتی داشتند و نیز جورکش زیردستِ نروماده و بزرگ‌وکوچک. اما خوب، زن است دیگر! در این‌بین، غریبه‌ای اگر موی دماغ می‌شد - که کم نبودند مثل میوه‌فروش یا اشرار متفرقه و لات‌ولوت‌های مدعی دیگر محله‌ها من جمله فلاحین - آن وقت ترتیب او را هم می‌دادند تا دیگر نتواند سرش را جایی بلند کند. و بعد بهش می‌فهمانند که اگر با آن‌ها نباشد آمار کون‌پارگی‌اش را همه‌جوره تو دوست و همکار و خانواده و خاندان و محل پخش می‌کنند تا کلا بی‌آبرو شود. و خوب، طرف مجبور بود راه بیاید. این‌ها به نوعی قربانیان دژنه‌بت بودند که به طریقی پاشان باز می‌شد به آن زیرزمین - حالا یا شوخکی یا زورکی - و بعد همان‌طور که خود حدس زدی گرچه نیم‌بند، از بنگ و بخارات زیاد بی‌هوش می‌شدند و با تزویر کون‌پاره. بله - این‌ها دیگر حرف من است نه رضانجس - خون کون قربانی آن‌قدر حرمت داشت که تن‌ها را در برابر دژنه از پشت کت‌بسته جوری تروخشک می‌گاییدند که دیگر سوراخی باقی نمانده روده با عن توش یکهو بیفتند بیرون آویخته عین دم؛ بگو بواسیر ولی گوریده و بزرگ‌تر انگار دنبه؛ و این، یکی از نشانه‌های اینان بود که لابد ریشه در رسوماتی کهن داشت که بعدتر تبدیل شد به چنین آدابی، درست مثل دژنه. منتها بعد از فاشی اسرار و آن عملیات نحس و نیز لورفتن جاسازهای توکونی و بازشدن پای سگ و مأمور زن، مجبور شدند راه دیگری در پیش بگیرند. و آن، وصلت به شیوهی مافیا بود. یعنی نفوذ و آمیزش با از مابه‌تران. خود تو برای همین این‌جا هستی، گرچه سال‌های سال به این خیال که در ما نفوذ کرده‌ای گزارشکی رد می‌کردی، اما در واقع

این ما بودیم که با نقشه‌ی قبلی راهات دادیم تو خودمان تا از این طریق وصل تان شده از بین تان چند میوه‌ی گندیده انتخاب کرده از ترس دنبه‌ی بی‌آبرویی مجبور تان کنیم به همکاری؛ سال‌ها بستن با ما بی ذره‌ای جرأت جیک و جنب از ترس لورفتن راز؛ از کارچاق‌کنی و آماردهی اسرار داخل تا سربه‌نیستی هر موی دماغ اعم از غریبه یا خودی. بله! بار را از دوش خود برداشتیم تا با انتخابی دقیق و کارشده، جنم‌های دنبه‌دار را وادار به گاوبندی کنیم. ماجرای دنبه هم کار جاسم بود. مدت‌ها به این فکر می‌کرد که جنس را چطور می‌شود تپل جاساز و جابه‌جا کرد. و خوب، یک روز داشته کون خواهرزاده‌اش می‌گذاشته که ناغافل فکری به سرش می‌زند. اول می‌رود با گوسفندی امتحان می‌کند. بعد در خلوت آن قدر فکر می‌کند و هی انگشت تفی تو کون خودش فرو، که بالاخره معما حل می‌شود. و همین تلاقی و توازی آیین قربانی و دیگر جوانب‌اش با ترانزیت مواد مخدر و حواشی‌اش و نیز مهاجرت و ماجراهایش بود که باعث شده حالا تو حفره‌ی کون من تا حد ممکن پر باشد از اسناد فوق‌محرمانه و حتی برخی مهمات دم‌دستی ضروری. به هر حال گاهی لازم است که ما سریع کاری کرده کنش واکنشی نشان دهیم. آخرین بار یک بچه‌شُرِّ حمال می‌خواست در دسر راه بیندازد که شست من زود خبر شد و فوری اقدام کردم و طرف را بدجور ناسور. و خوب! تو کاملاً درست حدس زدی! دژنه‌بت را کس و کار من نجات دادند با چند متفرقه‌ی دیگر. من آن موقع سنی نداشتم. سال‌ها بعد ولی، پس از فترتی موقت، ایده‌ی هزارفامیل را من دادم؛ نفوذ و وصلت با ازمابه‌تران - یعنی امثال شما - به شکل دولت در دولت. و تو هنوز نفهمیده‌ای که من که هستم...!

- بگو...! تو که هستی...! شماها که هستید...!؟

- من پسر کوچک جاسم هستم. حالا یا با ما باش یا اگر بر مایی، به زیرزمین بیا و تلف شو! مثل میوه‌فروش و هر کس دیگری که با ما درافتاد و سپس ور؛ که وای به حال کسی که از خواسته‌ی ما سر باز زند. البته چون تو داماد و پدر فرزندان خواهرمانی،

تخفیف خواهی داشت. بقیه اما نه! غریبه اصلاً! حالا چه می کنی؟! پدرم جاسم همین پیشنهاد را به میوه فروش داد. او باهوش نبود. ولی تو زیرکی! مطمئن ام؛ البته نه برای ما! که سال ها زیر نظرت داشتیم بی که شستات خبر شود. از همان روزی که در «استحفاظ» فوج دیدم ات و ازت خوشام آمد و برای همین آمارت را به کس و کارم دادم تا دام ها پهن شود. آن ها هم بعد از کلی بررسی چنان شعوزه ای کردند که نگو. خاطرت که هست؟!

- پس یعنی رضانجس هم...؟!

- بله...! از ما بود. منتها واقعا بچه ی فلاحین بود. یک روز آمده بود حوالی ما یک کتی راه می رفت. بردنش زیر زمین ترتیب اش را دادند تا مال خودمان شود. و بعد گذاشتندش همان فلاحین برای آمار. تا که گذشت و رسید به این ماجرا. بهش گفته بودیم که جوری شلتاق و سرکشی کند که پای «عقاید» و «استحفاظ» باز شود. خودت میدانی که «فوج» پابند سلسله مراتب است و احدی حق ندارد همین طور سرش را بیندازد برود «تفتیش» و «عقاید» و «استحفاظ». برعکس اش هم هست؛ یعنی «عقاید» و «تفتیش» و «استحفاظ» با وجود تمام بکن نکن های موقع توجیه، طبق یک توافق ناگفته ی غیرقانونی (مثل تمام این مملکت غریب) هیچ تو کار دیگر یگان ها دخالت نمی کنند مگر در شرایط خیلی بحرانی. و خوب ما دقیقاً نیاز به یک بحران خاص کارگن داشتیم تا از طریق اولین رخنه خیلی خزنده نفوذ کنیم به دم دست ترین حلقه از زنجیره ی «تحلیلات». شما را که نمی شود در کوچه و خیابان شناخت. پس برای شکست چنین سدی، از بین چندین پیشنهاد این مسیر را انتخاب کردیم، چرا که به نظر طبیعی بود و منطقی تر. یعنی اعزام چندین عضو دم خدمت به پادگان ها برای بررسی همه جانبه جهت جستن مهره ی مناسب از بین این یک دو یگان که مطمئن بودیم گرچه این کاره اند اما انگار بگی نگی مثل باقی افراد فوج ناراضی اند و بنابراین نه خیلی قرص. راه های دیگر ریسک داشت. مثلاً اعزام چند نیرو به زندان ها

در نقش زندانی سیاسی (حالا یا از طریق مصاحبه با بنگاه‌های خبری آن طرف، یا تحصن و شرکت در شلوغی‌های سیاسی و غیره)، و یا تربیت نیرو برای استخدام شدن در «تحلیلات»؛ که خوب اولی پر از باگ بود و دومی هم زیادی وقت‌گیر؛ الباقی راه‌ها هم یک‌درمیان پر از گاف و هزینه‌های گزاف. بعد از توافق، خیلی‌ها کاملاً رندوم به خیلی جاها اعزام شدند. من و رضانجس افتادیم در گردان وحشت. اما هر کار کردیم پای «استحفاظ» و «تفتیش» باز نشد که نشد؛ تا که آن پنجشنبه‌ی عجیب رسید. از بعدِ اعزام طبق دستور رضانجس شده‌بود نیروی تحت‌نظر من. خوب شیرفهم‌اش کرده‌بودم مبادا خیریت کرده گند بزند تو کاسه‌کوزه‌مان؛ که اگر روغن بر زمین می‌ریخت، مشت ما باز می‌شد و شست آن‌ها زود خبر. آن وقت کار تمام و پروژه‌ی نفوذ نیز تا زمان سفیدسازی مجدد حالا حالا معطل. شب قبل از ترخیص بهاره، به رضا گرا دادم تا دم منشی یگان را دیده بهش اُرد دهد که آن شب اسم یکی را برداشته در عوض او را بگذارد برای نگهبانی؛ منشی‌ها هم که کلاً تن‌شان می‌خارد برای این کارها؛ اصلاً براشان عادی است؛ پس طرف زرتی پا داد و در پلک‌زدنی افراد را جابه‌جا کرد. و بعد رضانجس شب طبق قرار قبلی سر پستی خوابید که از قضا جای حساسی بود؛ زاغه‌ی مهمات. ما طبق آمارهای قبلی می‌دانستیم که در روزهای آخر سال، اساساً یگان‌ها با شنیدن بوی عید بدجور لش می‌کنند؛ برای همین جهت سفت‌گیری‌های احتیاطی، اغلب یا افسر سر می‌آید برای سرکشی یا افسرجانشین. و خوب! آن شب هر دو آمدند، گپ‌زنان. و این یعنی نقشه داشت خوب پیش می‌رفت. فرداش که گزارشِ گشتِ شب قبل، از ستاد و رکن به گردان داده‌شد، فرماندهی سخت‌گیر گردان درحالی‌که بیشترِ نفرات داشتند شخصی می‌کردند تا به محض تحویل برگه‌ی مرخصیِ عیدانه بزنند به چاک جاده - باقی باید می‌ماندند برای نگهبانی - برگه‌ی همه‌ی اسامی داده‌شده از طرف گروهان‌ها را امضا کرد الا مال رضانجس را. و این همان لحظه‌ای بود که ما منتظرش بودیم؛ یک شر لازم برای

نقشه‌مان. رضانجس هم گرچه کون‌اش دیگر حسایی گشاد شده بود اما واقعا شر بود. قرار بود فقط نقش بیاید. اما جوری عربده‌کشی کرد که نزدیک بود خودم هم باورش کنم. سه تا شیشه آورد پایین و پنج نفر را هل داد و بعد هم یک تخت دوطبقه را چپه کرد و درنهایت با چشم‌های از حدقه درآمده سرنیزه‌ی نگهبان مبهوت اسلحه‌خانه را از غلاف کمرش بیرون کشید و مثلاً دوید به سمت منی که حالا واقعا از ترس پریده‌بودم تو دفتر فرماندهی مبادا او یکهو رم کند و گذشته را تلافی. بقیه‌ی کادر و وظیفه اعم از افسر و گروهبان و کس جدید هم - ایرانی جماعت عشق معرکه است دیگر؛ آن هم این قماش علاف پاپتی - که یک ماه با این زنجیری سروکله زده و از دست‌اش خسته شده‌بودند حالا بی‌خیال شل کرده بست نشسته‌بودند به دیدن غائله که آخرش چه می‌شود؛ منشی که نگران گندوگه خودش بود، سریع تماس گرفت با دفتر گردان و بعد دژبانی. توی همین حیص و بیص سرگروهبان یگان که گرچه جثه‌ای نداشت اما بچه‌ی قلعه‌مرغی بود و پاخور لات‌اش نه بدک، ناغافل محکم از پشت خواباند پس کله و تو گوش رضانجس. از جزئیات باقی ماجرا بی‌خبرم مگر در حد نقل‌های این و آن و نیز گزارش الصاقی به پرونده‌ی دادگاه که کپی‌ش، هم پیش خودمان بود هم دست وکیل‌مان؛ و البته چند سال بعد از خود رضانجس هم چیزهایی شنیدم شاید با پیازداغ، وقتی که با کلی زیرمیزی و جعل سند و هزار بامبول درمانی و اعزام به مراکز تحت‌نظر نیرو اما زیر نفوذ خودمان، از زندان بیرون آمد و خدمت‌اش را تمام کرد و برگشت پیش ما تا برود به فلاحین برای ادامه‌ی خدمتی مقدس‌تر! هه! اما رضانجس غولی بود برای خودش. هیکل‌اش لااقل دو برابر سرگروهبان یگان. می‌توانست بلندش کرده جوری بزندش زمین که خوارمادرش یکی شود. ولی بهش گفته و خوب تو کله‌اش فروکرده‌بودم که به جای این اضاف‌کاری‌ها، در واکنش به اولین کادری شاخ - اصولا جزءها دم دست‌اند و اهل یقه‌گیری...! اسلحه‌دار و انباردار و نهایتا فرماندهی گروهان...! پای بزرگ‌ترها بعد می‌آید وسط...! فرماندهی گردان و بالاتر...! یقه‌گیری

این‌ها ناجور است...! به تریح قباشان بر بخورد کار بیخ پیدا می‌کند...! آن وقت تا از سر خود باز کنند، به بهانه‌ی شورش و تحریک و اعتصاب، نامه زده تحویل‌ات می‌دهند به آن‌ها که نباید...! ماجرا هم یکهو از دسترس ما خارج که نه، ولی خیلی دور می‌شود...! تا بجنبیم شاید زیر آب همه چیز بخورد...! فقط یک درگیری فیزیکی تروفرز...! بقیه‌اش با ما...! تنور که داغ شد...! تا خرده‌ریزها وسط میدان‌اند و سپر بلا...! تا بالایی‌ها جری نشده‌اند با سیل کاغذبازی...! خمیر را بچسبان و تمام...! فهمیدی؟! - هر جا که هست به همان بهانه اول بدود سمت دیوار و آن قدر سرش را بکوبد بهش که ملاج‌اش شکافته خون پیاشد برش. و بعد بدود به طرف همان کادری و یقه‌اش را گرفته بدون کوچک‌ترین آسیبی خرکش‌اش کند و ول‌اش تا تو آسایشگاه. و باز بدود به سمت تخت خود و سر راه همه چیز را به هم ریخته، آنکادر را کنار زده ساک‌اش را بیرون کشیده دست کند توش و آن ظرف الکل را درآورده جوری پیش چشم کادری و باقی حلقه‌های بیرون‌زده پرت‌اش کند سمت دیوار که خرد شود و پستان داخل‌اش بیفتد بر زمین. آن وقت است که بزرگ‌ترها سرمی‌رسند و کار ما شروع می‌شود؛ «تفتیش» و «استحفاظ» و شاید «عقاید» و لابد «تحلیلات». یک پستان بریده در پادگان؟! چطور؟! کی؟! پس دژبانی چه غلطی می‌کند؟! بله! یادگار فلاحین دست پدر من بود و اصلاً کار خودش. سال‌ها قبل از شب عملیات، نفوذی‌های «غربت» وقتی دیدند که خفتک با وجود آن همه تهدید و پیغام باز سربزرگی می‌کند، دخترش را سر راه برداشته برده بودند زیر زمین چشم‌وگت بسته در برابر دژنه‌بت تا پدرم با دست‌های خود همه‌جوره تلف‌اش کند. پس چی؟! قمریه، اگر لازم باشد خون می‌خورد و می‌ریزد. بعد هم که همه چیز را داد تا سوزانده دفن کنند، یکی از پستان‌ها را گذاشت داخل یک کیک و برای خفتک فرستاد. پستان دوم را هم به یادگار دم‌دست‌اش مخفی کرد در همان اتاق دژنه. آن جا بود که خفتک واداد و دم‌برکول، گم‌اش را گور کرد. و این می‌شود همان شبی که پدرم با نوچه‌هاش آمدند فلاحین برای

شلتاق. جشن تصاحب‌شان بود پس از سال‌ها بروبیای خَف زیر تیغ؛ آن‌جا یکی از انبارهای مهم ترانزیت ما بود که به خاطر خفتک خیلی نمی‌شد رفت سمت‌اش. مدام باید ایزگم می‌کردیم. هر کار هم کرده‌بودند - از شیتیل تا موش‌دوانی - که مسأله بدون درگیری حل شود، نشد که نشد. پس بالأخره این‌طوری پاک و خلوت‌اش کردند. لات و لوت‌ها؟! از همه جا بی‌خبر! جلنُبرتر از آن‌که موی دماغ شوند! نه! اتفاقا خیلی وقت‌ها کار ما با آن کله‌پوک‌های گنده‌گوز راه می‌افتاد! مثل همین رضانجس که شر بود و بعد نوچه شد و زیردست، تا با کله‌خری تحت‌الأمر - گرچه کمی تند رفت - پای بزرگ‌ترها را باز کند به یگان. یادت که هست قهرمان پوشالی ما را؟! چه جانور کودنی! مرام‌اش این‌که با زن‌ها کاری ندارد، درحالی‌که کلی با خاطره‌ی آن پستان بریده قپی می‌آمد! کم‌کم هم برش داشت که کار خودش بوده! ما هم از خدا خواسته! چه بهتر! منتها بعد به صرافت بهتری افتادیم؛ شیرفهم‌اش کردیم که فعلا قمپزش را به اسم بچه‌محل‌هاش درکند؛ مثلا موقع گوزگوزهای سر بساط بیندازد در دهان‌شان که کار همین خودی‌ها بوده؛ همین دوروبری‌های دم‌پر؛ گفتیم آب‌ها که از آسیاب افتاد در ازاش، سند را می‌زنیم به نام خودش؛ چاره‌ای داشت جز حرف‌شنوی؟! پس ردپای ما گم‌تر شد!

- یادم هست...! بله...! و یادگار فلاحین کجا و تخلفات روزمره‌ی وظیفه و کادر و آموزشی کجا؟ از آن پستان بریده نمی‌شد گذشت...! عید بود...! پای ما به یگان باز شد و پای تو نیز به «استحفاظ» که حالا لابد باز چون نفوذهای قبلی شده‌بودی جانشین رضانجس یعنی ارشد یگان! و بعد رفت و آمد بین دژبانی و زندان پاسدارخانه و یگان و «استحفاظ» و «عقاید» و «تفتیش» و دیگر مراکز خارج از پادگان...! آن هم دو نفره به هزار بهانه‌ی جوراجور...! و پس گپ و سکوت و سکوت و گپ و سکوت و گپ و گپ...! و آخرش هم - با چه ترفندهایی! از احوال‌پرسی و درد دل و مشورت و کمک و لفاظی تا تعارفات و جیک‌وبوک‌های دانه‌پاشی و البته برگ برنده‌ی

وعیده و عیدهای ترو خشک و غیره! - رفاقت و نفوذ در بدنه تا بیخ بن...! هووووووم...! راستی...! آن دشنه های توی زیرزمین چه؟ واقعا چه بودند...؟

- تاریخ را باید دقیق تر خواند. بله! کس و کار ما بعد از حمله ی عبدالرحمن یا رفتند پیش اجداد کالاشی شان در شرق، یا ماندند و مسلمان شدند و نورستانی. اما بعد از غائله ی مصدق، این شوروی بود که با همین گزک چند تا از تیرو طایفه های نورستانی را که جَلَب بودند و گرم و سرد چشیده ی روزگار جنگ - انگار کن محمود هوتکی - شوراند و کوچاند این سمتی تا کمک دست حزب توده باشند در برابر حکومت و قماش کلاش الوات اش. پس خرده خرده آمدیم تا کسی حساس نشود و بعد شدیم قمریه. بعدتر هم با یک مصیبتی دژنه را قبضه کردیم و آوردیم چرا که سَرمان بود همان طور که خودمان سر بقیه. اول اش که این شکلی نبود. به مرور داس شد؛ خمیده تر و منحنی - در جریان اش هستی یا نه؟! - و کمی سرخ. ما نکردیم. ندیدند هم که کسی بهش دست درازی کند. خودش شد. بهشان گفتند که خودش شده؛ به خاطر تحمل رنج خلق! اما نه! من می دانم! می دانم که زنگ است و نتیجه ی نای محیط. مخصوصا وقتی از چند معمر شنیدم که دژنه بت یک شبه ظاهر شد در محوطه ی بت کده ی نورستان (درست عین مونولیتی که در صحرای یوتای آمریکا پیدا شد حین شمارش گوسفندان با هلی کوپتر؛ که قطعا خبرش را ندیده ای!). شست ام خبر شد که حتما کار روس ها است. اصلا هنوز هست آثار دست خط حک شده شان زیر تن دژنه. منتها چون دست خط، عجیب و غریب بود کسی خیلی پایی نشد. من اما یک بار که پيله کردم و با حوصله جوریدم اش، گرچه محو از گذار روزگار، دیدم که چیزی است بین Dzierżyński یا Dzerzhinsk. یعنی یا احتمالا تحت نظر رئیس پلیس معروف شوروی دزرژینسکی ساخته شده، یا در شهری به همین نام. این ها را من می دانم که تاریخ خوانده ام، نه پدرم جاسم یا پدرش - یا هر کس دیگر - که از بیخ عرب بودند

و از ماجرای دژنه‌بت و نیز پیش‌پرده‌ی هجرت بی‌اطلاع. آن‌ها فقط پول گرفته کار چاق می‌کردند. کاری هم نداشتند که کی به کی است! افسارشان را کلا داده بودند دست شوروی و او هم تا می‌شد از گرده‌شان کشیده حسابی می‌تازاند - چه قبل از حمله‌ی شوروی به افغانستان چه بعدش و حتی بعدتر به وقت کودتا یا طالب‌ها و ماجرای ینگه‌ای‌های جهادساز و نیز همین حالا - از بس که لاکردارند و بددین درست مثل همین دژنه‌بت‌شان که خود ما که درس‌شان را خوانده‌ایم - هه...! حالا خواهم گفت...!

- هنوز انگشت‌به‌دهان‌اش مانده‌ایم و نیز سخت ترسان ازش. خوب! آخر، زیرزمین ما هم نا دارد - حالا می‌آیی و می‌بینی - اما نه دژنه (نه دیگر چون قبل) حالا طور دیگری شده؛ دارد باز مثل روز اول قد راست کرده چرک و زنگار از تن ریخته در عوض هی چاق‌تر می‌شود و سیاه، به جز لب و دست و پاش که هنوز از آن شوخ‌ها سرخ‌اند. پوششی هم شبیه پَر منتها گَم‌کی کرکی تر تُنک بر گونه و حلق‌اش تُک‌زده انگار ریش نداشته‌ی یائسه‌های صدساله. و از همه غریب‌تر، ظهور دو حجم عجیب است یکی بر تن‌اش که نازکایی است پهن و بلند با دو بال شبیه شولایی بر کول، و دیگری مخروطی است ناقص و پیچان بر سرش شُمایی بسیار بسیار کوچک از عروج مدور گردبادی شوم؛ هر دو به رنگ سیاه. من که حال‌وروز قدیم‌اش را به یاد ندارم، اما این‌طور به نظر می‌رسد. یعنی چه کلکی زده‌اند؟! شاید تو دیدی و سردرآوردی. از کجا معلوم؟! به هر حال تو هم چیزهایی می‌دانی! البته جاسم بوهایی برد اما مثل ما سَجَل و سواد نداشت که بیخ قضیه بیاید دست‌اش. پدرش حتی همان یک چُسه شامه را هم نداشت. بقیه نیز، کائنه کانا. و گرچه همه زیر یک پرچم جمع شده بودیم علیه حکومت و اشرارش، اما درنهایت هر کس گرم کار خود و قبیله و سرقبیله‌اش - و نه چون حالا یکی برای همه، همه برای یکی، با هدفی واحد - هر پیشامدی را حواله می‌داد به دیگری به این خیال که بالأخره کسی مشکل را حل خواهد کرد. پس مشکل

بر مشکل افزوده و آخر آن شد که نباید. آمدند و خاک‌مان را به توبره کشیدند و رفتند، و ما ماندیم و کس و کارمان و مشتی غربتی و یک دژنه‌بت و مقداری خرت و پرت، بی هیچ پشت و پناهی؛ قوز بالا قوز. چند نفر خواستند یلی کنند که خردشان کردیم. و بعد دوباره خواستیم باقی را بگیریم زیر پروبال. آن وقت بود که نشستیم به فکر و دیدیم که دیگر دوره‌ی دشنه و چماق گذشته و باید درس خواند و دکتر شد و نفوذ کرد و وصل شد به از مابه‌تران. پس مَنش عوض کرده اصل‌کاری‌ها مان رفتیم دود چراغی خوردیم با این وانمود که از ندامت مدرکی گرفته‌ایم چون بقیه به اقتضای روزگار تا عمرمان بیش از این تلف نشود درحالی‌که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌مان بود همه هم‌دل. و اتفاقاً ایده‌ی تحصیل را ما از همین روس‌ها گرفتیم. از همان دانشگاه «زحمت‌کشان شرق» که دو ابوالقاسم - «لاهوئی» و «ذره» - درش درس خوانده بودند، و نیز دانشگاه «پاتریس لومومبا» که خیلی‌ها درش رفته سرکرده بیرون آمدند. با این حال - گفتیم که - هنوز از سرّ این دژنه‌بت سردنیاورده‌ایم مایی که عمری است خود مشغول شیرمالی بر سر این و آن‌ایم. مثل همان دشنه‌های توی زیرزمین که چیزی نبودند جز سرنیزه‌هایی با غلاف‌های فلزی، مربوط به پیش از انقلاب، وقتی که رؤسای روس‌ها برای احزاب سمپات، از اعلامیه و سامیزدات تا کِلاش و مهمات می‌فرستادند جهت مقاومت در برابر حکومت و اراذل‌اش. بعد از انقلاب و با تارومار شدن چپ چریک و فدایی و نیز بعدتر با انحلال کشور شوراهای روس‌ها یک‌شبه همه‌چیز را برداشتند و بردند به جز غیر منقول‌ها، یا آت و آشغال‌ها و دست و پاگیرها، و یا برخی موارد خاص هنوز ذی‌نفع و صلاح مثل سرنیزه‌ها و غلاف‌ها و دژنه و غیره. و خوب، غربتی جماعت از چه چیز بیشتر خوش‌اش می‌آید جز مال بی‌صاحب؟ تا غریبه بو نبرد، این چیزها یک مدت دست‌به‌دست شد تا که جاسم پنهانی شروع کرد به دالان‌کشی. به کسی نگفت مبادا خبر بیسجد. حالا دیگر دشمنی نه که علیه‌اش متحد شویم یا پرچمی که

زیرش سینه زنیم و نیز قبیله‌ای عین کالاشی و نورستانی که عرق و خون‌اش ما را بکشد به سمت هم. برای همین کم‌کمک داشتیم متفرق می‌شدیم. حتی چند دعوای قومی داشتیم که با وساطت معمرین به خیر گذشت. و بعد یکهو جاسم راز دالان‌هاش را فاش کرد و شدیل محل. بله! پدر من - هم‌اویی که شما تو زیرزمین زندان‌ها تان کشتید! - اولین سر محل بود و طراح و حفار زیرزمین‌ها. و حالا سرنیزه و غلاف - و نیز باقی چیزها اعم از جنس و اسلحه و غیره - بود که سرازیر می‌شد به دالان‌ها. دژنه‌بِ سرگردان را هم که برایش نوبتی بپا می‌گذاشتند در پشت‌وپسله‌های خف، به آن اعماق برده با ملات خوب جاگیرش کردند تا دیگر تکان نخورد. و بعد هر کس دالانی اجاره کرد و اتاق و دریچه‌ای، تا هر چه زودتر مشغول کار شوند. و این‌طور بود که ما که زاغ‌هی مهمات حزب بودیم، تبدیل شدیم به انبار مخدرات - و البته بعد مسکرات و غیره - منطقه و استان تهران با چندین مقرّ سیار و ثابت در سایر نقاط مسیر ترانزیت. تا که خفتک آمد و نزدیک بود که یکی از مهم‌ترین سوله‌ها و آشپزخانه‌ها مان را به فنا دهد، که آن ماجرا پیش آمد. بله! ما فرزندان جنگ سردیم، و این سرنیزه‌ای که در دست تو است یکی از همان‌ها است که گفتیم؛ یک سرنیزه‌ی روسی قدیمی، که لابد در تن امپریالیست‌های زیادی فرورفته. و اما راز دژنه و سرنیزه‌هاش! گفتم که نمی‌دانم شمایل اولیه‌ی دژنه چه بود و بعد چطور خمید و حالا چگونه دارد قد راست کرده چاق می‌شود با ریش و مندیل و جبه. ترفندی که زده‌اند انگار نقشی است از ردپای روزگار بر تن بت. اما من می‌دانم که چرا سرخ است، و چرا گه‌گاه بیماران را شفا داده جماعت را خلسه می‌کند (گذشته از این که آن‌جا اتاق تخس مواد هم بود پر از بخار، علاوه‌بر توبره‌آخور سرنیزه‌ها و باقی چیزها اغلب بخوری‌جات). خوب به چشم‌های من نگاه کن! مال تمام اجداد من همین رنگی بوده. اگر مسلمانان به ما می‌گفتند کافر، فارس‌ها می‌گفتند زاغ چشم. اصلا منطقه‌ای است

در شمال شرق افغانستان حوالی نورستان و کالاشی و منطقه‌ی مرورود که بهش می‌گویند زاغول که در ولسوالی مرغاب است از ولایت غور؛ و چرا مرغاب قلب واژه‌ی غراب نباشد که همان زاغ است به واسطه‌ی این همه سال تطورات گویشی (پرنده‌ای که عین غربتی‌ها چیزهای دورریختنی را جمع می‌کند مثل همان سرنیزه‌های روسی)؟! و مگر نه که به شهادت تمام کتب قدیمه تن زاغ سیاه است و منقار و پاش سرخ چون آن شعر نظامی که گفت زاغ شو و پای به خون در مزن؟ اما نسبت زاغ به ما دلایل دیگری هم دارد، که مربوط می‌شود به شوروی و دژنه‌بت. زاغ معرب زاج است، و زاج احمر بلخی به عنوان یک بلور ریز سرخ که تأثیرات زیادی دارد، معروف. در مخزن‌الادویه‌ی عقیلای علوی خراسانی آمده که «... قسمی از زاج سفید مایل به سرخی است و جوف آن سیاه و با تجاویف و ثقب‌ها و با زهومت غلیظ‌تر از سایر اقسام و در جمیع افعال مانند آن‌ها است و از آن آن‌چه صیقلی و بنفش است ضعیف‌تر و شیخ‌الرئیس در قانون نوشته که اطبای قبل ما و اطبا در زمان ما تجربه نموده‌اند که آشامیدن یک درم زاج سرخ بلخی موی سفید را می‌ریزند و به جای آن موی سیاه می‌رویند و لیکن شخص قوی المزاج مرطوب متحمل آن خواهد شد زیرا که بسیار قوی است.» و البته در خواص آن فراوان آمده: «ضد سستی و زخم و جراحات و تعفن اندام و کزاز و سیفلیس و رویانده‌ی موی سیاه و افزاینده‌ی تأثیر دعا و دفع اجنه و انرژی بد و چشم‌زخم و شیطا و نیز از همه مهم‌تر جلب مهر دیگران». واقعا نمی‌دانم که روس‌ها این بت را با چه ترفندی ساخته‌اند که به مرور خمید و هی سرخ‌تر شد، و بعد از فروپاشی با ریزش پوسته‌های زاج و آشکاری سیاهی زیرش، به این شکل درآمد. گاه فکر می‌کنم که لابد در طول سالیان، دورادور مراقب بت بوده‌اند یا شاید همواره کسانی را گماشته‌بوده‌اند برای تربیت و تیمار - و در صورت نیاز امحای - دژنه و

متعلقات اش؛ مثل پدر خودم جاسم. اما به هر حال دیگر خوب می دانم که آن چه بر تن دژنه است، لفافی است از زاج سرخ بلخی مرغوب با خواصی قوی. در آن اتاق - حتی اگر پای تخس و باقی بخار و بخورات در میان نبود - حجم زاج آن قدر بالا بود که هر که درش پا می گذاشت، درجا از سنگینی دَم اش گیج می شد و بعد هم لابد مجذوبِ دژنه بت چه بسا از هول یا هر چه؛ و البته گاه کسانی پس از تماس و تلقین و بوسه و لیسه بر تن و پای دژنه و نیز استنشاق مدام بوی تن اش، شفا نیز می گرفتند. پس از جستجوی بسیار فهمیدم که قرار بود فرقه‌ی قمریه تبدیل شود به جمهوری سوسیالیست خلق کافرستان در شرق تهران، موسوم به زاغلستان؛ درست مثل جنبش دوم جدایی طلب میرزا کوچک در شمال، یا پیشه‌وری در شمال غرب. اما چرخ روزگار طور دیگری چرخید و انقلاب و جنگ شد و ما همان قمریه ماندیم. آیا هدف ضمنی یا اصلی از ظهور قمریه چیزی نبود جز لفافی برای لاپوشانی ترویج توده‌گری جدایی طلب در قالب حکومت سوسیالیست‌های زاغلستان در مسیر شرق به غرب آسیای مرکز؟! الله اعلم! اما حالا چیزی نیست الا تکه‌ای مخوف از مافیای ترانزیت آدم و مواد و اثاثِ حرام و گاه حتی تجهیزات هسته‌ای در همان مسیر، که اغلب زیر نظر روسیه است و کمکی هم چین؛ از ختای و ختن تا گذر جبرئیل و تنگه‌زور و قفقازِ چچن، و بعد کیف و باشگاه‌های فوتبال بالکان و بنگاه‌های کارچاق‌کنی آلبانی. و ماجرای ماه و بساط اش نیز ایزگم‌کردنی بیش نبود تا هیچ کس اعم از خودی و غیر خودی تا لحظه‌ی موعود پی به جنبش زاغلستان نبرد. این یعنی که حتی خود جاسم و دارودسته اش هم انشعاب قمریه را باور کرده، از پشت صحنه اش بی خبر بودند. برای همین دالان و دریچه‌ها را تحت نظر و تلقین‌های دور و نزدیک روس و رفقاش طوری کنده و تعبیه کرده بودند که همه از جمله خودشان بعد از نوبتی و دسته‌دسته اجتماع در اتاق و استشمام بوی تن دژنه در شب‌های چهارده که زمان برگزاری این رسم بود،

سپس با استقرارهای آیینی مدور - اغلب همراه با سماع‌های شهبانی و تسمه‌های فیضانی - در زیر یکی از این چندین دریچه‌ای که در جهات مختلف کار گذاشته شده بود مناسب پائیدن اطراف یا دیگر کارها (هم‌چون رصد قرص قمر در منازل متفاوت‌اش حین گردش‌های سماوی مختلف‌المنطقه جهت استهلال و استقراض توسط خبرگان معمر قوم و غیره) به محض رؤیت بدر همگی مسخی شده به خوابی مصنوعی فرورفته هر کس هذیان و کابوسی دیده سپس نقل‌اش را بگوید درخور چانه‌گرمی و گعده، یکی اسیر در هزارتوی و دیگری منتشر در هزاران آینه‌ی رودرروی و بعدی صاحب دشنه‌ای خیس و لیز و عجیب. و آن‌وقت دیگر همه‌چیز هول و غریب به نظر می‌رسید، از نور زرد فندک تا آن عجوزه و پیر بنگی و باقی. و این راز کبریت احمر ما بود؛ یادگار بلشویسم؛ بتی که چون نام‌اش برای اهالی کافرستان ثقیل بود بهش می‌گفتند دژنام به خاطر وجنات‌اش، و بعد دژنه؛ کلمه‌ای مرکب که بگی‌نگی از دشنه‌ی تاریخ می‌چکید؛ پدرکشی بچه‌خوار؛ مام‌مان! پس حدس تو گرچه درست، اما ناقص بود! که تزویر کفار شعبده‌ای بود مرکب از ماه و بنگ و به‌خصوص زاج! و احدی این را نمی‌دانست.

- بتی که زشت است و عاجز و پست، پرستیدنی نیست...!

- هر چه شکم را سیر کند از خدای گرسنه‌ها بهتر است، حتی این شیطان سرخ سیاه. پس حالا تعظیم کن! ما دیگر به زیر زمین آمده‌ایم بی که بفهمی! و این همان خاصیت زاج است. و تن‌ات دیگر سپرده‌ی ما است! با مایی یا بر ما؟! در برابر دژنه خم می‌شوی یا خود خم‌ات کنیم گیج بنگ و بدر!؟

و من به تعظیم خمیدم در برابر آن دژنه. هویت‌ام فاش نه! تن بی‌پستان‌ام این‌طور می‌نمود که مردم؛ همه‌چیز طبق طرح. نقش آمدیم که «تحلیلات»ی هستیم، و آن‌ها تظاهر کردند که نمی‌دانند، و ما وانمودیم که چیزهایی می‌دانیم، و آنان وهمیدند که

میچ گیرمان کرده اند، پس لاف تحصیلات زده از غبار و قمریه و آینه و هزار تو گفتند تا ببینند که ما چه ها می دانیم، غافل از این که این ما بودیم که داشتیم از شان حرف می کشیدیم. آن وقت، تا مهره مان را بسوزانند رو بازی کردند. منتها خواستند زیر جلکی نشئه مان کنند که نشد. چرا که ما باز نقش آمدیم که نشئه ایم اما دماغ مان موم اندود بود با دم و بازدم های خف و نیم بند و کش دار. تا لحظه ی آخر نیز شست احدی - از جمله او - خبر نه که ما دختر خفتک ایم؛ سرلاتِ کل فلاحین؛ که اگر او سرخ ورد است، ما سمک عالم افروزی؛ زنی در هیأت مردی به مکر. این را ما می گویم که درس اش را - نه چون آن ها - درست و حسابی خوانده ایم. و آن ها چه جاهل! بله، دوره ی دشنه و قداره گذشته، و باید برای گوش بری و راهزنی دکتر شد. مثل ما که شدیم و شدیم مرد و نفوذی تا انتقام خود و پدر و کل فلاحین را از آن قرمطیان قَمَری بگیریم. پس خود به دست خویش پستان دوم را، گرچه بس تلخ و سخت، بریدیم چرا که زنِ یک پستان همان زنِ بی پستان است. و چنان که افتاد و تو دیگر باید بدانی، وقتی رفتیم «تحلیلات» تا آمار جاسم و «غربت» را بدهیم، به پیشنهاد خودشان میوه فروش شدیم تا از نزدیک زاغ شان را چوب بزیم. آه! هیچ کس نفهمید حتی جاسم، وقتی که داشت تن مان را تلف می کرد در برابر دژنه بت؛ اتاقی گرگ و میش با نور زرد پکیده ی زیپو؛ ما خیس و گیج و جاسم سخت خرمست. و ما آن بچه دشنه ی لیزِ تو دست مان را لاپامان نگه داشته بودیم تا چشم جاسم بهش افتاده خیال کند که مالِ نداشته مان از تپاندن او سفت شده، پس یکهو جری تر از قبل دست بیندازد و محکم تو مشت گرفته سخت بچلاندش که:

- هاااا...! مِثِ کاکا...! مِثِ کاکا جانم...!

- آخخخ...! آخخخ...! حرا...!

- خف...! مِثِ کاکا...! کاکا جانم...!

و اما پیش از مردن مطلب دیگری را هم باید بدانی ای بدبخت! وقتی که رضانجس پیشنهاد پستان دوم را داد تو خیلی تعجب کردی، درحالی که پدرت جاسم همیشه براتان لاف زده بود که هر دو پستان مرا بریده؛ یکی آن که برای پدرم فرستاد که حالا دست من است در همان شیشه و الکل در پستوی خانه ام به یادگار، و دیگر آن که سال ها در الکل شیشه ای دیگر در پشت دژنه بت پنهان بود و تو حین فرار با دژنه و باقی گنجیات برش داشته گریختی. می دانی علت تعجبات چه بود؟ چه خوب چهره ها عوض کرده ای ای غدار! اما بالأخره گیرت آوردیم. تمام این دمودستگاه و نقش بازی های خود و آدم ها، همه فاش شد و تمام و تباه. البته به جز یک راز؛ همان که خودتان هم هنوز درش مانده اید؛ راز این دژنه! و من تازه می خواهم بگویم که وقت پا گذاشتن در بت کدهی غریبِ هزارتوی «غربت»، دقیقا از دیدن چه چیز آن گونه زهره ترک شدم، ای جاسمِ حرامی کذاب!

ما هنگام ورود دو نفر بودیم و هنگام خروج سه، چرا که آن چیز چرب که در دست میوه فروش - یعنی من - بود نه دقیقا دشنه که بچه ی دژنه بود. و این، راز عجیب این سرخ بت غریب روس است که هیچ کدام هنوزش نتوانسته ایم فاش کنیم. بتی زنده ز با شفیره هایی در پيله انگار در غلاف هایی کال شبیه مال بلال منتها بس پخ و چرب و لیز و نوک تیز؛ گوشت اش در پوست اش لغزان چون کیر بی ختنه؛ سرش کمکی از پوست اش بیرون و باز درش فرو! طوری که از لمس رگ و ریشه ی زبر شبیه زخم و بخیه اش زیر آن لفاف نرم تر چندش ام می شد. و شما کافران هر بار هنگام زایمان، خون حلق و کون خلق به پاش می ریختید به رسم قربان جهت صحت خودش نه نوزادها چرا که دژنه آن ها را می خورد. و این تو بودی - نوبت تناول القربان ما نیز خواهد رسید - که بی هوا شامه ی مرا تیز کردی و بعد هم شستام را بگی نگی از چند و چون ماجرا خبر، آن هنگام که برگشتی و پرهیب نوزاد را در دست ام دیدی و با

تعجب فندک زده مرا پیش انداختی تا بعد همین‌طور که داشتی برم می‌گرداندی یک لحظه نگرانی‌ات مثل لکنت زیرلبی بپرد سر زبان‌ات که:
- غذاش...!

همان موقع انگار از دریچه‌ای که حالا دیگر در پس پشت‌مان بود نسیمی وزید و چیزی از پژواک پوک این زمزمه را به گوش‌ام رساند. اول نفهمیدم، اما بعد که وارد اتاق شدیم و تو بچه را فرزندت از دست‌ام قاپیده پرت کردی به سمت بت شاید به قصد باج و عذر، من تازه به شهودی ناشی از مآوقع فهمیدم که ماجرا از چه قرار است و معنای آن پژواک چه، مخصوصاً وقتی که دیدم بت به سمت نوزاد تکانکی خورد و گم‌کی خمید. تو سریع رد نگاه‌ام را زده شعله را کشتی. و بعد باز مرا پیش انداختی تا هم‌پای هم از اتاق بیرون آمده برگردیم به جای همیشگی؛ بالای زمین کنار الباقی منزل.

من آن بچه را پنهانی با خود آورده‌بودم تا سندی باشد بر حرف‌هام - یاد بچگی و گالیور به خیر! - چرا که یقین داشتم حتی اگر «تحلیلات» شایعاتی در آن مورد شنیده‌باشد، اما به خاطر ابهام بیش‌ازحد تا پیش از اطمینان کامل خطر نکرده فرصت‌سوزی نمی‌کند؛ آن ده سال انتظار را! که تو دیدی و نشد.

آن‌جا مسلخ بود؛ پس مثل هر کس دیگری که پاش به آن زیر رسید تن من نیز تلف شد. فرصت زیادی نداشتم. تا چند روز دیگر یا باید با آن‌ها عقد اخوت می‌بستم - احتمالاً کنار همان دژنه به رسمی شبیه باقی رسومات‌شان - یا حلق‌ام را بیخ‌تابیخ پیشکش زنگ سرنیزه‌های روسی‌شان می‌کردم. من اما به جای این‌ها، اول‌کاری که کردم این بود که فرداش در میوه‌فروشی، تو پاکت مأمور واسطه‌ی مراسلات مخفی «تحلیلات»، یک دشنه یمانی گذاشتم. و این یعنی اعلام خطر قطعی و حمله‌ی فوری در اسرع وقت. در آن ده سال از همه‌ی علامات استفاده کرده‌بودم، حتی برخی اضطراری‌ها، که خوب، بازرسان «تحلیلات» تمام پیشنهادها را رد کرده از طریق

همان واسطه شیرفهم ام کرده بودند که حالا زمان اش نیست و من همچنان باید مشغول میوه فروشی و نفوذ و جلب اعتماد و تجسس باشم؛ هر بار هم با این تأکید غلاظ شِداد که هرگز از این آخرین علامت استفاده نکنم مگر زمانی که خطر بیخ گوش مان باشد، اعم از جانی یا مثلاً احتمال لورفتن عملیات و غیره.

القصه! آن ها فردا شب اش حمله کردند و کار را تمام، البته نه آن طور که باید و شاید، چرا که تو گریختی از چنگ شان؛ از چنگ مان! با کسان و بند و بساطات!

بله! ننه دژنه، بتی بود زنده زای دژنه خوار و دژنه زای زنده خوار که بی پدرمان کرد؛ اما ترس من نه از این، که از آن چیزی بود که با چرخش نور فندک دیدم آویخته ی تن دژنه. و آن، هیچ نبود مگر پستانی خشکیده، نخعی ردا شده از توش آویز گلو ش، انگار به نیت نذر و نیاز. وقتی دیدم که آن دو پیکر حک شده - عجوزه و بنگی - دارند بر تن بت چون اشباح گرگ و میش تکان خورده هی در خویش و دژنه فرو رفته بیرون می پرند، گمان کردم که لابد همین حالا دارند پستان را بر قامت دژنه می دوزند. و این مرا به یاد پستان های نداشته ی خود انداخت و نیز روزی که تو، مثل حالا که من دارم مثلتهات می کنم در برابر همگان، پیش چشم تمام نوچه هات دست کردی در گریبان من و پستان ام را با دشنه بریدی؛ اول سرهالهی قهوه ای اش را با نوک تیزی ات سوراخ، و بعد گوشت نرم اش را از بدن ام جدا. پس من بس ترسیدم و نیز بیش از آن، خشم و رنج و کین حلق ام را فشرد. و خوب! همه ی این ها یعنی تو اگر جاسمی، نه تنها لاف بریدن دو پستان مرا زده بودی، که احتمالاً اولی را هم در الکل نگذاشته بودی؛ آن چه بر کول دژنه بود پستان من بود؛ چرا که نه من و نه کسی دیگر، در هیچ زمان و مکانی دیگر، پستان بریده ی دیگری ندیده و نجسته ایم. حالا بگو! آیا آن گلاویز، پستان بریده ی خشکیده ی من نبود؟! نیست؟! همان که در برابر چشم های تر و ترسیده و غش کرده ی خودم بریدی و دادی ش دست نوچه ای که از همه بهت نزدیک تر بود! یادت هست که سر شوشکه ات را تا کجا فرو کرده چرخاندی؟ از نوک و گوشت پستان رد شد و بعد از

لای دنده‌ها آن قدر، تا تن‌ام سوراخ و استخوان‌ام خراش. گوشت قلب آنی بی تپش
طوری که نفس‌ام پس! و برای چند ساعت مُردم تا مدت‌ها بعد باز به هوش بیایم لالوی
دست و ابزار پزشکی‌های «تحلیلات»، این بار با یک شش. دیدند که شناس‌ام و سخت
قصد انتقام دارم. پس اجیرم کردند تا موازی‌کاری نشود. و بعد سپردند دست چند
کارشناس و مربی خبره. آن‌ها سال‌ها با چندین دوره‌ی تکاوری و صدها مشق جان‌کش
به‌م چیزها آموختند اعم از اسلحه‌شناسی و حفظ اطلاعات و رزم انفرادی و زندگی
در شرایط سخت و غیره؛ اما از همه واجب‌تر این‌که در هر وضعی چگونه نفس بکشم؛
دم را چطور تو دهم و بازدم را چگونه پس؛ در کوه و استخر، در شهر و خواب، حین
دویدن یا عملیات؛ کوتاه و سریع اما بس عمیق و بی‌صدا. من بسیاری از این آموزه‌های
کهن شرقیِ دشوار را سال‌ها پشت همان میوه‌فروشی چهارزانو با چشم‌های بسته در
سکوت و صبر تمرین کردم؛ از دماغ، از بینی، از هر دو، و بعد کم‌کمک بی هیچ کدام؛
دماغ و دهان بسته راه می‌رفتم اول چهار قدم. و بعد قدم‌های دیگر، تا بشود قدی یک دالان
تودرتوی بی‌ته. تمرینات آبی هم بود؛ و دویدن در سربالایی یا دوچرخه‌سواری؛
طناب‌زنی با دماغ کیپ و نیز انواع مراقبه‌های لازم همراه با ریاضت‌های یوگی. باید
چون نانوائی می‌شدم که دست‌اش دیگر در آتش تنور نمی‌سوزد.

قمریه مال آسیای مرکزی بود، مقیم ایران، و تربیت‌شده‌ی رؤسای روس البته
هم‌چون مهره‌ای سوخته. دایره‌ی تحلیلات «سبا» (سازمان بررسی امور) می‌خواست
خط ترانزیت را قطع کرده، به خاطر تحریم‌ها کنترل‌اش را خود به دست گیرد. منطقی
بود. پس قرعه به نام من افتاد، که این هم با توجه به هم‌زمانی‌ها، عقلانی بود. من
خوب توجیه شده‌بودم و می‌دانستم که تمام سوراخ‌سنه‌های آن هزارتو - پیش و بیش از
هر چیز - پر است از انواع بخارات و بخورات اعم از مخدرات و مسکرات و غیره.
طبق توصیه‌ی مأمور مستقیم‌ام، در دالان‌ها خوب و عمیق نفس می‌کشیدم تا به بوها
عادت کرده کمی هم جهت‌خوگیری نشئه شوم. هیچ کس نمی‌دانست که قرار است

چه اتفاقی بیفتد. ما فقط از روی حدسیات پیش می‌رفتیم. و این، مهم‌ترین و حیاتی‌ترین اقدام پیشگیرانه‌ی ما در آن یک سال انتظارِ نهایی بود. در واقع همه می‌دانستیم که نقطه‌ضعف من نفس‌ام است. پس تا ایز گم کرده رکب بزنیم، در آن سال‌ها آن قدر بهش پرداختیم که از قضا شد نقطه‌ی قوت‌ام. آن‌ها باید از جایی می‌خوردند که هیچ حدس‌اش را نمی‌زدند. اصلاً شعار ما همیشه این واقعیت فریبنده بود که در تاریخ، فلج‌ها بهتر دویده‌اند و کرها بهتر نغمه پرداخته‌اند و کورها بهتر نقش زده‌اند و لال‌ها هم بهتر خوانده و روایت کرده‌اند. و این یعنی که مردگان نیز نفس‌کش‌های بهتری‌اند، از جمله کسی که یک شش داشته‌باشد. و به این ترتیب در آخرین روز، وقتی از مسیرهایی رفتیم که تا آن موقع پاخورِ من نشده بود، شست‌ام خبر شد که لابد خبری است. حالا وقت موم‌گذاری بود. گفته بودند که همیشه یک موم (شبهه تریاک) و چند چیز دیگر که نه شک برانگیز اما به دردخور است لالوی تن و بدن و لباس‌ام مخفی داشته‌باشم. پس فرزند و خف، راه بینی‌ام را مسدود کردم مبادا منخرین‌ام بی‌هوا دم‌زند؛ و بعد به دنبال جاسمِ ناتو، یعنی شخصِ شخیص حرام‌زاده‌ی شما، پا گذاشتم به اتاقِ درّنه. حتی موقع گادن هم، تمرکز کردم تا با نفس‌های نیم‌بندِ دهانی و نگاه‌داشتِ بلندمدت‌شان و سپس بازدم‌های کش‌دار (هر پنج شش دقیقه یک بار حدوداً، که نتیجه‌اش شاید می‌شد سه چهار مرتبه دم و بازدم در آن مدت) - که هزاران بار در زیر آب یا کلبه‌ها و پناه‌گاه‌های متعدد مخفیِ پاک‌سازی‌شده (که اغلب بر فراز کوهستان‌ها بودند؛ هر کدام در ارتفاع مشخصی و ویژه‌ی کاری؛ مثل خانه‌ی مُشا یا پناهگاه مخفی دربند یا اقامت‌گاه پشت جواهرده و غیره) تمرین‌شان کرده‌بودم - مانع نشنگیِ خود شوم، که شدم مگر اندکی گیجی که چاره‌ای ازش نبود و نه مهم و مخمل.

و همه‌ی این‌ها فقط برای چنین روز بازجُستی بود ای مکار؛ برای انتقام و بریدن خرزه و نیز پستان‌ات گرچه مردی - این از طرف خودم و آن به خاطر پدرم - ای سگ

بی شرف که باعث شدی به خاطرت مزدور شوم. آن چه در شیشه‌ی الکل بود پشت بت، نه پستان من، که مردی بریده‌ی خفتک، پدرم بود که به خاطر ننگ‌اش - نه! نمی‌خواهم بشنوم! رازش مگو باد تا ابد، آبستن افسانه‌ها! - رفت به بی‌درک‌جای و ما دیگر هرگز ندیدیم‌اش. پس من قسم خوردم که انتقام بگیرم، با همین تن تباه. من درس خوانده بودم و می‌دانستم و باور داشتم که راه انتقام از تو آن گونه که دل مرا خنک کند و جگر تو را کباب، نه چیزی است جز همان زخمی که تو بهم زده بودی؛ مثله و شش. ببین با شوشکه‌ام چه کرده‌ام! تن‌ات را ببین! ببین!

و آن طور که شاید، از بیخ برید آن چه را که باید و بعد تکه‌ها را - هاله‌ها و خرزه و حتی زبان و لبان را - انداخت در برابر دژنه‌بت انگار غذاش. و زانو زد در برابرش تا جای بریدگی‌ها را مکیده بلیسد پس از آن که به دستور به زور بر پاش کرده آونگ نگاه‌اش داشتند؛ اول جای هاله‌ها و روی مثنای تکه‌تکه‌اش را؛ شاش و خون از بریدگی‌ها جاری. و بعد باقی جاها را. و باز سایش فلز دشنه بر استخوان و گوشت خام س... سس... سسس... که آن‌ها را هم پرت کرد پیش پای بت مرادش لابد ذبح و قربانی؛ و دشنه همان بود که جاسم باهاش پستان او را بریده جاش را زبان زده بود؛ انتقامی نعل به نعل، البته سخت‌تر؛ در همان زیرزمین و سیلو بر همان زیلو؛ با همان زیپوی کاستومرولت روسی؛ دهان باز زخم‌ها کم‌کمک پخته؛ هر کس به دست دیگری البته در دو زمان مختلف.

آخ! با خفتک چه کرده بودند؟! کی و کجا؟! نه! نه! نه! رازش تا ابد...! فسانه‌ی وحش و شرم...! دوغابِ حرف و چو! آیادگار «غربت»...!

وقتی طبق دستور، جاسم را در زیرزمین خانه‌اش گرفته کت‌بسته با دژنه و متعلقات‌اش بردند سیلو، دشنه هنوز پر شال‌اش بود. اما تا پاشان رسید به زیرزمین، هنوز چاله‌ی زیر پای دژنه را نکنده، دست انداخت و دشنه را از شال کمر بیرون کشید تا خوب براندازش کند؛ دسته‌اش سرخ و سینه‌اش صفرا، پر از شیار و خمیده، کمکی

زنگاری مثل تمام حکایات و روایات مانده از آن سال‌ها و شب کذایی هول. بعله! خود خودش بود! مگر می‌شد از یاد برد سروشکل‌اش را که یک جورهایی به دژنه می‌زد. حتی از دور هم پیدا. چه لحظه‌ی عجیبی بعد از این همه سال! و حالا همه ناظر و منتظر، به وقت کینه و انتقام! انگار پستان بریده‌اش را در دست گرفته بود. انگار با پستان بریده‌اش داشت او را مثله می‌کرد؛ انگار با گوشت و دنده‌هاش؛ انگار با آن شُشِ سوراخ؛ و آن قلبی که بر تیزی، تپید و بعد نه.

حتی جاسم هم نمی‌دانست غایت حکایت ماه را؛ شاید شَم‌اش آخرهای کار حدسکی زده بود که لابد کاسه نیم کاسه است و ایزگم کنی، مثل دژنه. فقط او می‌دانست ماجرای غریب‌اش را. دماغ‌اش موم‌اندود و نفس‌اش سخت حبس. برای دیدن نیمی از حقیقت تن‌اش بدجور تلف شده بود و نیز نقشه‌اش برای سرقت نوزاد؛ چیزی برای از دست دادن نداشت. پس موم‌ها را درآورد تا ببیند که نیم دیگر چه طور پیش خواهد رفت. آن جا بود که در پی جاسم باز پا گذاشت به آن گوردخمه تا چشم‌های حالا سرخ و نشئه‌اش بیفتد به آن چه که قبلاً ندیده بود؛ مراسم دوخت و دوز پستان بر تن دژنه. گرچه دوخت و دوز هم نبود؛ این طور به نظر می‌رسید. دو قدم که پیش‌تر رفت دید مرد پیر دارد پستان آن زن را می‌برد؛ پرهیب‌ها چیزی نه جز رؤیت کابوس‌های قدیم با چشم‌های سرخ نشئه. آن دژنه چه بود و نیز زاج‌اش؟ هیچ کس هنوز نفهمیده. پس از تکه‌تکه کردن جاسم، بارها و بارها افراد مختلفی را فرستاد داخل اتاق تا ببیند که آن‌ها چه می‌بینند. در نهایت معلوم شد که هر کس وحشت خود را دیده - نحوست زندگی‌اش را هم چون یادگار فلاحین او - و بعد، از هول و تکان در برابرش به سجده افتاده درست مثل خودش هنگام رؤیت مجدد دژنه. بار اول شاید نقش بود اما بار دوم قطعا نه. و باز که به زیر ماه رفتند - این پستان غول‌آسای آویخته با هاله‌اش، در سیاه آسمان - او تازه اسیر آینه‌ها و دشنه‌ها و هزارتوها شد، گویی سه نفر در کالبدی؛ در پی پستان‌اش شاید هی به بت‌کده رفت و باز از ترس آن دو عجوز برگشت به زیر ماه. تا

که یک دور روز بعد لاشه‌اش را «تحلیلات» در دالانی از دالان‌های آن زیرزمین مخوف جست بی‌دژنه و موم و اتافی که به وقت‌اش گم شد و بعد باز پیدا این بار جابخوش کرده در زیرزمین سیلوی فلاحین با تمام خرت‌وپرت‌هاش اعم از تقطیر خمر و بساط قمر و همه‌جور بنگ تا مچاچنگ و انواع مانکن لولی تا و ابزار جنگ و نیز باقی قاذوراتِ چینی و ورشو و حتی گمکی زردکیک.

و اما آن ماه! پس از به هوش آمدن در بیمارستان «تحلیلات» - گمان همه مخصوصا کفار بر مردن‌اش - سال‌ها خواند و جستجوها کرد تا درنهایت چیزهایی دستگیرش شد:

«إِذَا تَشَبَّهَ الرَّجَالُ بِالنِّسَاءِ ... وَ خُرُوجُ السُّفْيَانِيِّ مِنَ الشَّامِ وَالْيَمَانِيِّ مِنَ
الْيَمَنِ وَ خَسْفُ بِلْيَدَاءِ ...»

«آن هنگام که مردان چون زنان شوند... و سفیانی از شام و یمانی از
یمن قیام کنند و واقع شود فرورفتن در سرزمین بیداء...»

این از اهمّ احادیث ظهور است؛ و آیا او چون مردان نشد؟! و آیا سفیانی ازرق چشم نبود چون کافران مهاجر؟! و آیا در یمنستان درختی نیست مسمّی به دم‌الأخوین یا همان خون سیاووشان؟! و آیا کفار از سمت پنجکنت آسیای مرکزی - زادگاه سیاووش و گنگ‌دژش - نیامدند به غرب؟! و آیا در اساطیر، نخل حسین و تابوت سیاووش یکی نیست؟ و آیا دم‌الأخوین همان دو پیکر حک‌شده بر بت‌های منطقه‌ی نورستان نیست؟! و آیا دژنه‌بت در زمین فرونرفت انگار خسف بیداء، و از زیر زمین برنیامد هم‌چون دابة‌الأرض؟! و مگر نه این‌که یکی از نشانه‌های آخرالزمان ظهور سیدی است با خنجری یمانی؟! آیا این سید یمانی به سیاووش نمی‌زند؟! و

از طرفی حدیث آمده در باب ظهور و آغاز جنگ آخرالزمان از تهران:

«وَ خَرَابِ الزُّوْرَاءِ وَ هِيَ الرَّيُّ»

که از قضا منتسب است به کعب‌الأخبار یهودی یمنی. البته رندان تا تخم تردید بکارند ظریفانه در اعتبار ناقل تشکیک کرده‌اند، اما چون این حدیث در کتاب عظیم الغیبه‌ی نعمانی آمده، پس این حواشی مطلقاً روا نیست.

باری! آیا دشنه‌ای که روزی‌روزگاری حلق سیاووش پنجگنتی را برید و بعد به دست عرب شد خنجر شمر - یا هر چیز دیگری در چین و هند و یونان و غیره، که روایات و حکایات‌شان به طرق مختلف بس متواتر است - خیلی بعدتر توسط دولت فخیمه‌ی روس بلشویک تبدیل نشد به دژنه‌بتی سیاه‌رنگ که به سرخی می‌زد، برای برقراری حکومت - احتمالاً - جدایی طلب سوسیالیست در بلوک شرق تهران - درست مثل ریشه‌های گنگ و غریب زهرانشین‌های لاتین حوالی تات در بلوک غرب همین استان - و سپس تصرف نیمه‌ی شمالی ایران - به یاد آر میرزا کوچک و پیشه‌وری را! - هم چون آلمان و کره و ویتنام و غیره؟! و از آن عجیب‌تر - و این راز آخر است که فقط او متوجه شد با هزاران جستجو - آیا «سبا» و «تحلیلات» من و امثال مرا استخدام نکرد تا پس از سال‌ها جمع‌آوری داده و پرونده‌سازی و بررسی، با یافتن دژنه‌بت - که همه از معجزات‌اش خبر داشتند - و نیز با تخریب و تحریف معانی کهن و الباقی هویت سوخته‌ی روسی‌اش، این بار خود با مهندسی معکوس طوری جعل‌اش کنند تا تبدیل شود به خنجری یمانی در ید ملتی قرن‌ها معطل منجی و معجزه؟ که البته گرچه از خیلی وقت پیش شناسایی‌اش کرده‌بودند، اما جز برخی اقدام‌های احتیاطی ضروری کسی پایی ماجرا نشد چرا که - گذشته از نیاز مبرم به حفظ سوددهی مادی معنوی از قبل ترانزیت و نیز تداوم هر چه حسنه‌تر روابط با کشورهای دوست و همسایه - خود دژنه باز داشت مطابق میل‌شان بنا به ضرورت سازگاری با تغییر شرایط مسخ می‌شد. و حالا پیدا کنیم میوه‌فروش را که کسی نکشت‌اش چون طعمه‌ای بود چندجانبه، باری! احدی این را نمی‌داند الا او؛ که حکایت خنجر یمانی هیچ نیست مگر تداوم معوج دژنه‌ی روس و لفاف سیاووشانی‌اش. و از کجا معلوم؟! شاید آخرین حرب چیزی

نباشد جز جنگ سومی هولناک بین غرب و روسیه در ایران و منطقه به بهانه‌ی خط ترانزیت (مثل اوکراین با عذر گسترش ناتو)، وقتی که هر یک خود را منجی عالم می‌داند؛ که از اولین نتایج‌اش - یحتمل اما قطعاً تاریک‌تر از تجارب تاریخی مشابه بومی - تقسیم کشور است به دو قسمت شمال و جنوب با وجود تمام هلال‌ها و محورهای سیاسی نظامی‌اش (البته اگر چین تا آن موقع به هوای صیادی، جنوب را تصرف نکرده‌باشد چون روس که شمال را!). بعله! انگلیس و عرب و الباقی گرچه رجاله‌اند و در تاریخ به قصد استعمار و منفعتِ مادی معنوی هر چه بیشتر شیطنتها کرده‌اند، اما به طور کلی - لاقلاً حالا - و اساساً در این محوطه‌ی جغرافیایی سیاسی تقریباً هیچ‌کاره‌اند، چرا که سال‌ها و دهه‌ها است که دیگر همه‌شان در ظاهر و باطن زیر تخم‌های روسیه - این ابوالچپ موحش محصور - گرم قوادی‌اند. پس کار باز هم کار روس‌ها بوده و خواهد بود، و همه‌چیز نیز جزئی از نقشه‌های کلان‌شان - از راست‌پوتین تا دوگین - علیه ایران و تاریخ و جهان.

و دیگر چه باید گفت جز این‌که زاغ و ماه هر دو از شعب موسیقی قدیم بودند؛ و نام دیگر هاله‌ی پستان، ماه است گرچه این سپید و آن قهوه‌ای؛ و بادریسه هم می‌گویند، هم‌چون چشم دجال که با دف ظهور می‌کند در آخر وقت؛ نیز بادریسه آن مهره باشد که زنان بر دوک زنند هنگام رشتن - شبیه سوزن و پستان - که تازیان فلکه‌اش خوانند؛ هم‌نام فلک اول ماه یا فلکه‌های شرقی که مقرر کافران بود. و آن بازی ماه و دریچه از حکم قدیمه‌ی سیاووشی است؛ چیزی مانند خسروانیات و کیمیا (با شعبات‌اش اعم از لیمیا و سیمیا و غیره) و مومیایی و طلسم‌خوانی و طالع‌بینی و نجوم بطلمیوسی (با متعلقات‌اش اعم از رمل و اسطرلاب و جفر و ابجد و غیره) و شعوزه‌های نخشی و طب‌های مَلاج‌سُنبی و غیره؛ اسراری که سینه‌به‌سینه رسیده تا ما الوات فلاحین. و البته دوختن همان دوشیدن است پستان را از ریشه‌ی «دوغ‌در» با معنایی زنانه (اعم از پایه‌ماه تا لکه‌های خون شبیه ماه و غیره). و معنی همه‌ی این‌ها

چيست جز پايانی بر آغازی ديگر؟! و نه ما - که خادماني بيش نبوده فقط شمه‌ای شنیده‌ايم درست و غلط - که بل او فقط می‌داند اسرار و بيش از آن را چرا که برای انتقام، عمرش را هزینه کرد و دست به هر کاری زد از طی طريق‌های دشوار جان‌فرسا تا خواندن و خواندن و بازخواندن کتب جديد و قدیمه (يا هر رساله‌ی لازم و غيره) و نیز خریدن هزار خطر به جان؛ طوری که وقتی مرا به نزد خود خواند تا بگويد که زمان زایمان دژنه فرارسیده و این بار قرعہ‌ی قربانی جديد به نام من افتاده - مفتخر به امری بی‌نهایت نیک، سمعاً و طاعتاً - گمان کردیم که او لابد راز دژنه‌بت را هم یافته و گرنه وقتی که با هم به سياه‌چالِ زیرزمینِ سيلو رفتيم برای بررسی احوال دژنه و نشان دادن قربانی‌اش در دلدانه بهم نمی‌گفت که:

- رضا...! ما دژنه را خواستيم تا عليه يمانيان قيام كنيم. چرا که ما ديگر فلاحيان ايم؛ نوفلاحيني از تخم نيامان، خفتک! مسأله‌ی روس خاک است، چه از طريق شاه و سياووش يا دين و يمن. او فقط ايران را می‌خواهد. پس اين‌ها براش هيچ توفير ندارد. اما برای ما چرا! ما اين را به آن یکی ترجيح داديم گرچه روس، سرخ‌اش کرده. و اگر سياووش سرخ اين است، پس وای به سيد يمانی زنگی! حکايت يزدگرد و عرب را که شنیده‌ای؟ بهرام و گورش؟! وادی بيضا کجا و دریای سرخ و سياه کجا؟! يمانيان می‌خواستند با استحاله‌ی دژنه‌ی سياووشی طی چندین سال رگ‌وريشه‌ی ما و اقوامان در آسیای مرکزی را بخشکانند. اما ما خلاص‌اش کرده خود را رهانديم. جاسم را - پس از سال‌ها ردیابی چابی‌های تهران و حومه - شناسایی کرده کشتيم اما آيين‌اش را نه. می‌دانی چرا؟ تو اگر از تبار كفاری و پيش از پيوستن به ما نفوذی جاسم بودی در بين‌مان، خفتک و من که دخترشام گرچه هم‌تبار تو اما از جنمی ديگریم. تمام مشکلات از روزی شروع شد که پدرم که از قضا روزگاری هم خون شفيق جاسم پدرت بود - بله! برادرش - در قیل و قال دم انقلاب سر این‌که جبهه‌ی پيروز کدام است و آینده‌ی پرمفعت کجا، با کس و کارش مرافعه کرده به سودای استقلال و اثبات

ادعاهاش رفت و مزدور «استحفاظ» شد. که خوب! او برد و شما سوختید چرا که گرچه در خط ترانزیت باقی ماندید اما هرگز وارد بدنه نشدید (مگر مدت‌ها پس از عملیات «غربت» آن هم تدریجا). خفتک اما چرا. من اسرار او - و بیش از آن - را می‌دانم چون سال‌ها در کنارش زندگی کرده پایه‌پاش به محافل آنچنانی از مابه‌تران رفتم؛ مافیایی به غایت پرده‌نشین. از این گذشته، بعدها که خفتک نادم شد، روز از پس روز چیزهای مگوی بیشتری برام گفت از قدیم و اخیر که نمی‌دانم بگویم‌شان یا نه! - چه فایده از گفتن؟! - و من هرگز علت پشیمانی‌اش را دقیق نفهمیدم اما می‌دانم که تردیدهای شرافتمندانه‌اش به گوش بالایی‌ها رسید و برای همین آن‌ها گذاشتند همانی شود که باید. بله! آن‌طور بود که این‌طور شد: ما، حالا در این‌جا، در برابر دژنه، با این فرق که نه تو اسرار پدرت را می‌دانی نه کسی دیگر. شما سال‌ها دور و نزدیک تحت نفوذ شوروی بوده‌اید و بازیچه‌اش. برای همین پدرت کم‌کم آلوده شد به مرام همان‌ها منتها به شکلی بدوی و کفرآلود عین غربتی‌ها. اصلا برای همین این‌طور صداشان می‌کردند. همه ترتیب همدیگر را می‌دادند - زن و مرد، بزرگ و کوچک، محرم و نامحرم، غریب و آشنا - در زندگی و دالان‌هایی مشترک، و هیچ کس حق نداشت در مورد چیزی لام‌تاکام حرف بزند مگر به رخصت او، مخصوصا در باب نسبت‌اش با خفتک و نیز انشعابات‌اش و چند مورد دیگر. البته چیزهایی هست که من هم نمی‌دانم؛ مثل راز این دژنه‌بت؛ یا نام پدرم. بله! این‌ها را گفتم چرا که یک‌درصد احتمال دادم شاید تو نام واقعی پدرم را بدانی؛ نامی کهن - آغشته‌ی نور و ظلمت توأمان - که کابوس ندانستن‌اش اغلب شب‌ها چون بختک می‌افتد بر سینه‌ی بریده‌ام. به سراغات نیامده؟ چه قدر دوست‌ات داشت رضا! مخفیگاه‌اش؟!

- نه...! نیامده ارباب...! نمی‌دانم...!

- آه...! پس این‌طور...! می‌دانی...؟ من با راه پدر مخالف بودم. هوادار شما بودم. پدر هم - گفتم که - این آخری‌ها پشیمان شده بود؛ بازنده‌ی اصلی بازی! آخر، دژنه‌بت

سیاوشی کجا خنجر یمانی کجا؟! پس به محض جفت و جور شدن شرایط و نیز به قصد انتقامی ناب، خروج کردم از «تحلیلات» و منشعب شدم تا پابند بمانم به سیاوش پنجگنتی آسیای مرکز چرا که او لااقل از عقبه‌ی ما بود و مال اجدادمان، گرچه سرخ. اما سرخی به از کبودی کهنی که یمامیان‌اش سیاه کردند. و برای همین سال‌ها است که تحت نظر و تعقیب‌ام. نفوذیان زیادی ردّم را زده‌اند اما تا به حال هیچ کدام نتوانسته آماری ازم گرفته به بالایی‌ها دهد، چرا که مرام من با قبلی‌ها توفیر دارد کمی. من به نفوذی‌ها حق انتخاب نمی‌دهم که با ما باشند یا بر ما. آن‌ها باید همه‌جوره تلف شوند و بعد بلعیده، مبادا کسی سرمان شیره بمالد، همان‌طور که من سر جاسم و الباقی. پس این دیگر پایان تعزیه‌ی فرنگی قدیم شما است! حالا تو نیز چون پدرت تحقیر شده خواهی‌مرد در محله‌ی فلاحین! گاده و مثله و خلاص، حین زایمان دژنه؛ تا بعد ما تعظیمی کنیم به نیت جماعت در برابر این بت اعظم که، نه‌خدایی است جز او؛ چرا که این را به آن یمانی ترجیح می‌دهیم؛ چون سیری و توفیق ما همواره از او بوده، از گذشته تا حال و نیز در روزگار آتی، بی‌شک.

و بعد باز چشمان خیره‌ی خونین‌اش را از دژنه به سمت من چرخاند:

- می‌بینی؟ دژنه هم دارد می‌خندد...! تا به حال خنده‌اش را دیده‌بودی؟

و من که دژنه را در نیم‌رخ داشتم، تازه سرگردانده او را دیدم که خندان به سمت ما می‌آمد، با شکمی برآمده، به تائی و تاتی. آن وقت بود که من نیز وحشت خود را دیدم بر قامت‌اش؛ حکایت واقعی نجاست‌ام را:

حالا آن پیر بنگی، جاسم پدرم بود و آن عجوزه نیز مادرش. صدایش می‌کردیم ننه. هر دو چون پیکرهایی حقیقی گرم گادن یک‌دگر با غش و ریس. ته‌اش پدرم آب‌اش را ریخت آن کنارتر رو مستی کود. ننه از ذوق دوباره غشی کرده لالوی ریشه‌هاش چندتایی هم چس آب‌دار داد طعم چارگل و نیز چیزکی گفت از سر رضایت که نفهمیدم چون صدایش ضعیف بود شبیه غل غل. در جواب‌اش جاسم قه‌قه‌زنان، باشدی

گفت و دست انداخت جایی و قاشقکی درآورده باهاش آبِ سفت‌اش را که رویه بسته اما هنوز نرفته بود به خورد کود برداشت و باز ریخت تو کسِ ننه‌ی پیرش. و بعد خنده‌خنده گفت که اگر زاییدی اسم‌اش را می‌گذاریم رضانجس. انگار فی‌المجلس لفظ آمده تیغی بسته بودند سر این‌که چاک ننه - که برخلاف لثه‌های چرکِ چروک خالی‌اش به نظر نیش داشت چون مار یا گیاهان وحشیِ گوشت‌خوار - هنوز پابه‌زا است یا نازا. که خوب، پدرم باخت و ننه مرا زایید - البته با کمی توفیر - و اسم‌ام شد همان که باید و لابد که شاید.

جاسم طبق مرام‌اش به همه حالی کرده بود که قاعده بر لال‌بازی است و اگر کسی به احدی - خودی و غیر خودی - نم‌پس دهد، بیخ حلق‌اش بشمارسه پخ! اما خوب! غربتی جماعت عاشق نقل است. هر کدام هزارویک قصه دارد در سینه‌اش از قدیم. نگوید!؟ معلوم است دیگر! حتی اگر کسی مثل جاسم امان ندهد باز هرازگاه دلِ کولی صفت یکهو غنچ زده لب و زبان‌اش می‌افتد به لقلقه‌ی حکایت برای یک‌دو نفر از دوروبری‌ها، البته با ترس و لرز و خف. و آن محارم اسرار هم به همین ترتیب برای دیگران، و همین‌ها نیز برای بعدی‌ها الی آخر، تا که آخرین کلاغ می‌رسد به خرده‌ریزهای ته‌دیگ. برای همین من هم شنیده‌هایی داشتم. یکی‌ش، حکایت پسری که سه مادر داشت؛ همان که حالا داشتم به شکل وحشتی واقعی - یا واقعیتهای دهشتناک - می‌دیدم بر تن دژنه.

ماجرادر پستویی به گوش‌ام خورد. دو استکان چای و بساط تریاک، هر دو ندار و مکان ندار، و بعد آداب تف و دخول. طرف حین تپاندن نقل هم می‌کرد. وسط کار بیرون کشیده نفس نفس خلطی می‌انداخت تو پشم‌های پشت‌ام و باز خطی می‌گفت؛ چانه‌اش آن قدر گرم، که عیش‌ام دو تا شده بود؛ خرزه‌اش تا ته فرو - گرچه نمی‌دیدم‌اش اما دماغ خشک‌ه‌ی نشئه‌گی‌اش را گاه می‌مالید رو کون منی که - نمی‌دانستم دارم قصه‌ی بی‌مثال گذشته‌ی خود را می‌شنوم حسابی چل‌غُرَابِ سینه‌به‌سینه‌ی عجیب با شاخ و برگ

انبوهی غریب - انگار طعم و بوی ربیع برنج - که از سال‌ها سال پیش می‌گفت؛ که باری، در ولایت کافرستان در نیم‌شب سرد و زمستان، چوپانی ناغافل کُسی کوهی جُست. پس، از فرط سرما خواست درش فروکند که نشد چون پوست مرطوب کس یخ زده بود و برای همین هی از دست‌اش سر می‌خورد. خواست عین مرغی منجمد در خاک‌اش فروکرده بگایدش، اما فکر بکرتری به سرش زد. گئوسپند پیری در گله بود لاجان خوابیده کنجی. چوپان رفت و دنبه‌اش را داد بالا و دید که چُل دارد. تا معطل نشود کُس کوهی را جاسازِ کون پشمالوی حیوان کرده بعد تا می‌شد تپاند توش که برخلاف روش گرم و چرب و نرم و خیس و لیز بود و نیز اساسی پرولع. در آخر هم آب‌اش را ریخت و کشید بیرون. و این شد کار هر شب و روزش. تا که چند ماه بعد شکم میش ورم کرد. گمان کردند که مریض است. پس دیگر پی بیطار نرفته خود درجا خلاص‌اش کردند. کُس را هم گنده، مثل قبل ول‌اش دادند تو کوه و کمر از جهل. اما حین سلاخی دیدند که چیزی تو دل وروده‌ی لاشه می‌جنبد. پس آن ماریپچ را از دو جا بریده با مشت آن قدر از یک سر، گردوشکستم فشار دادند تا که یک کپه پشگل از سر دیگر افتاد بیرون. باز خیال کردند که بیوستی کرمی چیزی است. آخر کار که همه بساطشان را جمع کردند و رفتند، ماند سلاخ که شیرزنی بود جَلَب به رسم دیار کفر. کپه را برداشت تا لای پوست و باقی امعا احشای هرز، مچاله‌اش کرده بیندازدش تو گونی برای چاله‌گُرسی و پخت‌وپز - علت آن رسم لابد همین چیزها بود - که دید پشگل دارد زار می‌زند بعبع. از ترس و حیرت انداخت‌اش زمین و الفرار. اما هنوز چند قدمی نرفته بود که باز پاتند ولی بزدل برگشت تا این بار از فاصله با چوب آن غوزه‌های قهوه‌ای گرد سفت به هم چسبیده را کمکی زیرورو کرده لالوشان را بگردد. از جک و جانور می‌ترسید یا چه؟! دژنه داند! باری! به هر حال مار و کرم نبود، و نه چیز دیگر. بلکه من بودم؛ رضای نجس؛ جنینی افتاده از کون حیوانی مرده و مثله، وصلِ بندنافی بس دراز؛ فرزند کُسی کوهی فرومانده در کون نرمیشی نزار، با زاق دانی که

انگار کم کمک از داخل به معده‌ی حیوان جوش خورده ازش تغذیه کرده حالا بار داده بود. بعله! میش به کلام اجداد کولی مان می شد مهر و تبرخون...! و حکایت کس کوهی نیز بوی بعل می دهد! زادن و بلع! حضوری ناگاه و غیابی ناچار! که قصه‌ها حقیقت اند و بالعکس! شجره‌ای، بن و شاخه‌هاش هم‌تا! و برای همین گاه فکری می‌شوم که شاید این متل - و متل‌هایی این چنین - آب‌سخور واقعیاتی بوده‌اند از جمله ابداع روش جاساز در کس و کون حیوان و آدمی زاد بعد از مهاجرت! در این صورت، دست‌مریزاد به چنین متلی! به فسانه‌ی من! به وحشتی که چه دیر دیدم‌اش! و دیدن شرم خویش، عین تطهیر است!

جز خیلی بزرگ‌ترها - آن هم کم و بیش - کسی از حقیقت من خبر نداشت همان‌طور که من درست و حسابی - نهایتاً قد مشتی از خروارِ همین حرف و حدیث‌ها - نمی‌دانستم چرا اسم فلانی شده حسن‌دول یا مهدی‌ماهی و لقب بهمانی و بیساری نیز مسلم‌ننه و زری‌پاتال. از طرفی متل‌ها - گذشته از بزرگ‌دوزک‌شان - آن قدر زیاد بودند که کسی دیگر جدی‌شان نمی‌گرفت؛ کدام مربوط به کی و کجا و چه؟! خودم هم بعد از سال‌ها یعنی تازه همین حالا با دیدن حق مطلب بر تن دژنه شست‌ام خبر شده - باز هم بگی‌نگی با تردید - که آن متل، نقلی بود بس معوج از ماجرای تولدم؛ جاسم همان چوپان و ننه نیز کُس کوهی؛ و نرمیش، کود و من، بچه‌پشگل. راست‌اش هنوز گیج و حیرت‌زده‌ام.

اما حالا، وحشت - و به تبع‌اش شرم - من نه از این‌ها، که از آن نقاب‌داری است که کنارت ایستاده! کی آمدی؟! چه خوب می‌شناسم‌ات، حتی روخفیه!

شوروی که فروپاشید، زیر پای ما هم بالکل خالی شد. از بی‌پولی افتادیم به فروش شفیره. تا قبل‌اش سر هر زایمانِ دژنه، یک مأمور روس می‌آمد و شفیره‌ها را تحویل گرفته می‌رفت. اما حالا چندتایی رو دست‌مان مانده بود و نمی‌دانستیم که باهاشان چه کنیم. پس گشتیم تا ببینیم که کجاها طلبه‌اند و بالاش خوب پول می‌دهند. من البته

اول اش تن ندادم؛ فروش بچه‌های دژنه؟! روس‌ها جوری توجیه‌مان کرده بودند که ما از فکر نگهداری‌شان هم - بچه‌بت بودند دیگر؛ عین کیم‌های کُره و ینگه دنیا و امثال‌شان در تاریخ و جهان - تخم می‌کردیم چه رسد به فروش‌شان. گفته بودند که سفیره‌ها مطلقاً باید برگردند به روسیه وگرنه در دسر می‌شوند برای خودمان. ما هم هر بار بعد از تولد و چند باری زاج مالی، تحویل‌شان می‌دادیم. اما پس از فروپاشی وقتی دیدیم بودن‌شان شر نیست و اتفاقاً یک جورهایی بامزه‌اند، کم‌کمک ترس‌مان ریخت و بهشان خو کردیم. بعد هم به سرمان زد که بابت چس تومان، ردشان کنیم بروند. خوب! اول انقلاب بود و جنگ و تحریم. نظام تا چیزی به جیب زده از بار فاجعه بکاهد دست گذاشته بود رو خط ترانزیت. مسیر موقت جدید هم - از شمال ایران و داخل قفقاز - خیلی به صرفه نبود. حسابی که خوردیم به خنسی، مثل همیشه فکری به سر جاسم زد. اول خود سفیره‌ها را فروختیم بعد زاج‌شان را، با واسطه و سپس بی‌واسطه. به خیلی‌ها؛ از باشگاه‌های مخوف کیف و آرکان‌های بیرخوی بالکان تا آن سازمان چپ اسلامی نحس در آلبانی و نیز خانواده‌های سیسیلی مهاجر و حتی برخی حکومت‌ها در همان حوالی. شما خبر نداشتید! خیال می‌کردید که ما این همه زاج را برای تعمیر و نگه‌داری دژنه می‌خواهیم. خوب! بت شما هم بود! پیش‌تان نبود اما مگر می‌شد که هیچ پابندش نباشید! پس گرچه در یک‌دو مکاتبه سؤال‌کی کرده بودید اما خیلی پایی نشدید لابد تا مخبران بو نبرند! اما بعد و بعدتر - از چه طریق؟! خود بهتر می‌دانید! - انگار اول شما فهمیدید و در نهایت هم، فلاحيانِ ثواب موش دواندند! آن وقت بود که تو از پس این همه سال برگشتی به ایران به قصدِ آنها و امحا!

همیشه شرم داشته‌ام از وساطت؛ سرگردانِ خط موقت ترانزیت برای فروش سفیره و زاج. در این مورد خاص، جاسم به هر کسی اعتماد نمی‌کرد مبادا قضیه درز کرده خیلی‌ها شکار شوند. و همین شرم از چنین قوادی شومی بود که به مرور تبدیل شد به

ترس از اسارت به دست کفار، مخصوصاً تو و یاران‌ات که آتش‌تان از همه تیزتر بود به خاطر اصالت دژنه که گره خورده‌بود به مقرّات.

شک ندارم که آمده‌ای به قصد اتحاد با فلاحيان تا دژنه را باز به وطن‌اش برگردانید! و این پرتی تاریخ است و تکرار مکررات. چه چیز ترسناک و شرمناک‌تر از این‌که دژنه باز به بلخ رفته بازی از نو بیاغازد؟! مثل این محفل قربانی؛ نقاب از چهره برمی‌گنی و نیز ازارم از پای، تا آزارم کنی و بعد فرو، چرمینه‌ات را در کیل‌ام پای دژنه، که حالا تو چوپانی و من گنوسپندی انگار کُسی در بواسیرِ دنبه‌ام؛ پس بتپان درم تا برات بگویم آخرین حرف‌هام را! که این بار چانه‌ی من گرم شده! گرچه نمی‌بینم‌ات!

آری! ما فروختیم و کلی سود کردیم غافل از این‌که شما به بهانه‌ی همان زاج‌های احمر بلخی دارید زاغ‌مان را حسابی چوب می‌زنید! یک بت نیاز به آن همه زاج نداشت که ما توبره‌آخورها، حریصانه انبار کرده باز هم می‌خواستیم! بوی شک لابد از این‌جا بلند شد! از طرفی، جبهه‌ی شرق بلافاصله پس از فروپاشی شوروی و بگی‌نگی چین با ما توافق کرده و خوب حالی‌مان کرده‌بود که تا اطلاع ثانوی بر تن شفییره‌ها زاج نمالیم تا بخشکند و تمام، مبادا با ازدیاد، یکی‌شان بیفتد به دست خصم فرصت‌طلب. و فقط یک‌دوتا از بهتر و جاندارترهاش را دست‌چین کنیم برای مبادا.

و تو توانستی شبیه من - که رضای نجس‌ام - شده خف نفوذ کنی به خیلی جاها! آن‌وقت به چشم خود دیدی آن‌چه را که بایدنباید! و گزارش دادی تا کفار هر چه سریع‌تر به اجماع رسیده طرحی بریزند برای مهار این آشوب؛ دوفاکتو!

چه قُل‌های شبیه متفاوتی! یکی خیر و دیگری شر! به دنیا که آمدم تو را در همان قنداق فرستادند تا عروس شرق شوی به یاد اخوت‌های قدیم، و من ماندم تا سال‌ها بعد تبدیل شوم به دامادِ نجس غرب. تو هم لابد شنیده‌ای متل خواهر و برادری شبیه را که عاقبت‌شان توفیر داشت از زمین تا آسمان؛ نگو نه! حین رؤیت وحشت‌ام، در کنار پستان بریده‌ی خشکیده‌ی ترسناک، پستان دیگری نیز ظاهر شد. پس حدس زدم

که لابد نقاب‌دار تویی. و آن کیر بریده نیز نه چیزی مگر...! آه خواهر...! آخ‌خخ...! بکن مرا به رسم قدیم...! بکن...! می‌دانم که بارها به نام و هیأت من کارها کرده‌ای هم چون روحی دغل...! او که پستانِ پادگان را به دیوار زد که بود...!؟ من یا تو...!؟ او که در فلاحین نفوذ کرد چه...!؟ و چه کسی دارد مرا می‌کند؟ تو یا من!؟

اما می‌دانم که این، وحشت من است که حالا دارد بر تن دژنه می‌جنبد! ببین! خوب ببین! شاید وحشت تو، من باشم! هر دو از ریشه‌ای گندیده اما شاخسار تو چه پر! آمده‌ای که کار را یک‌سره کنی!؟ ریشه‌ی من و ریش دژنه را با هم بزنی!؟

قصدتان وصل کافرستان است و نورستان به خراسانِ قدیم بامیان و تالقان از طریق تابران به تهران و طالقان و چالدران و نیز دیگر خطه‌ها، جهت ممانعت از ترانزیت ظهور توسط یمانیان!؟ مگر نمی‌بینید که روسیه و چین چون بختک افتاده‌اند رو تمام جاده‌های نحس ابریشم اعم از هوایی و زمینی‌های اخیر در قطب و غیره!؟ از من می‌شنوید - که مثل شما درس‌اش را درست و حسابی خوانده‌ام گرچه اکابر - تنها شانس‌تان همان دژنه‌های صادراتی است. قراردادها مان را که مصادره کرده‌اید! کافی است بروید سراغ‌شان!

و ما البته این آخری‌ها به خط ترانزیت می‌گفتیم جاده‌ی باسور بس که شفیره تپاندیم تو کون زخم‌وزیلِ حمال‌ها مان به قصد دیار غربت. «دایره‌ی ثبت و هدایت بواسیر» - در کنار باقی دوایر مربوطه (استادومدارک همه دست خودتان!) - نیز برای همین چیزها برقرار شد تا کسی شناسایی نشده، نهست و تأخیر نداشته، شر راه نینداخته، همه بیمه‌ی خصوصی داخلی شوند با رعایت تمامی استانداردهای لازم. و تازه با این همه مراقبت، هرازگاهی ماجرابی درست می‌شد که آخرین‌اش - لابد شنیده‌ای...! مدتی قبل از این بساطی که راه انداخته‌اید! - رسوایی علی‌سامورایی بود گنده‌لات سرفلکه که طی اختلاف با یکی از مهبلانِ ارشد خواست در یک یقه‌گیری مستانه در حوالی بالکان شری بی‌برگشت راه بیندازد اما چون حریف زاگربی قولتش‌اش

این کاره‌تر از او بود آخر سر زیر دست و پای خودی و غیر خودی له شد و بعد هم شرمنده‌ای معلق از کار با حقوق بازنشستگی مادام‌العمری که مشمول مهره‌های سوخته‌ی پیشانی سفید می‌شد موسوم به محفل ناسور.

اما به قول خودت گفتن این‌ها دیگر چه فایده دارد؟! پس کارت را بکن خواهرم...! بکن...! فقط چیزی که هست این‌که - می‌دانی یا نه؟! - علی تنها حلال‌زاده‌ی جاسم بود از زنی که می‌شد مادر ضمنی من؛ یعنی مادر سوم‌مان. سلاح متل، هم‌او که با دیدن پشگل گریان دررفت ولی بعد برگشت، همین زن بود که ما را به عهده گرفت؛ تنها بی‌زیردست، اما جورکش همه. علی را شیر می‌داد، که شدیم سه تا. پستان بیشتر در دهان شما دو تا. من اغلب با لایخ دراز مویی بازی می‌کردم (همان پشم کون میش متل) که همیشه از سوراخ پشمالوی چوچوله‌اش می‌رویید به طرزی غریب. انگار باور کرده‌بودم که مادرم او است و آن لایخ مونیز بند ناف‌ام. بعدها فهمیدم - همان‌طور که این نگفته‌ها را - که نام دیگر کُس، فرج است، و معنای دیگر فرج نیز، سر حد ملک کفار.

و من همان‌ام که بیشترین وساطت‌ها را کرده‌ام برای فروش شفیره‌ها. قرارداده‌ها که دست‌تان است! کفر را تا دورترین مرزها برده‌ام. کافی است بروید سراغ‌شان. علی اما زورش می‌آمد؛ من واسطه و او حمال؟! گفتم که، جاسم در این مورد خیلی خاص حیاتی با کسی تعارف نداشت. علی هم زیادی اهل شلتاق بود؛ آن‌قدر، تا عاقبت زمین‌گیر شد. وگرنه که مزدوری بهش می‌آمد؛ دود چراغ‌اش را خورده‌بود حسابی، مردک کلک.

آه! گفته و باز می‌گویم که، چه چیز ترسناک‌تر است از تاریخی که هی تکرار شود؟! از این پوچی پیرِ عظیم؟ و چه چیز شرمگین‌تر از این منی که همه‌جوره نجس‌ام؟ مرا زودتر در دهان دژنه بینداز و خلاص! بت باید بنیه داشته‌باشد تا شفیره بزاید. خواهرم!

آه از سرنوشتی که یکی را نفوذیِ مُخلصِ جنبش کند و دیگری را دلالِ روسیاهِ شفیره! بس است! به قدر کافی تلف شده‌ام! حالا دیگر بینداز! بیندازم! بیندازیدم!

پس آن دوزن فلاحی، نایبان به حق، بازوهاش را گرفته، لاجان خرکش اش کردند تا حوالی بالاکنارِ صفه تا پرت اش کنند در حلقِ دریده‌ی دژنه، هم کلام:

- جهان هم چون اندرون هزارلای گنوسپندی است که ما درش زندگی می‌کنیم...! حیوانی مقدس و رام، که هر کس نامی بهش داد به اقتضای وحشت و شرمی که بر تن این بت دید...! هیولای خویش...!

- ما مکر دیدیم و گفتیم دمنه...!

- تو نجاست دیدی...! گفتی دنبه...!

- و دژنه، نامی بود عام...! دشنه‌ی انتقام...!

- پس برش می‌گردانیم به همان‌جا که بود!... دور از دسترس...! در دامان پرمهر کفار...! در پس همان تاریکی که کسی ازش خبر نداشت و نمی‌شناخت اش...! در پیشه...!

- اینک قیام دوباره‌ی ایرانیان...! این بار از فغانستان...! علیه تاریکی...!

- در هر قامتی جنگیده‌ایم...! حالا سپیدپوش کافوری...! رسولان حقیقی ماه...! نخشب ثانی...! وقت خروج و ظهور از پس دوران‌ها...!

- با دژنه‌ای که قامت اش باز چون روز اول خواهد شد...! مادرمان...! سرمان...! گو روس و امریغ و انگریز و چین و عرب و باقی، گرم دژنه‌زاده‌ها...! هر یک قواره‌ی جنم اش...!

- حالا تعظیم کنید در برابر دژنه...! سجده کنید ای فلاحیان کافوری که دیگر وقت تقیّه گذشت...! بشتابید به سوی رستگاری...! که ملاح شما این است...! سفینه‌ی سفیانی...! کشتی نجات تان...!

- هم‌او که دارد این دژنه‌زاده‌ی شوم را می‌خورد...!

- که جاسم تنها کسی بود که با ننه‌دژنه خوابید...! حقیقتی آبخور افسانه‌ها...!
قصّة القصص...!

- و فرزندشان دو هم‌زاد، یکی دشنه‌ای نجس و دیگری غلاف‌اش...! بی‌شک
منفک...!

- مرده باد و زنده...!

- بیش باد...!

- عروسِ خون پاک اما ولدالزّنا داماد...!

- بیش باد...!

- زودا که تیغِ دژنه باز بیرون زنداد...!

- بیش باد...!

و بعد تو مرا...! پسرت را...! می‌بلع...! بلع ای بع...! بع...! بع...! بلع...! نه...!
شاید...! آآآآخخ...! نهههه...! ای...! ما...! ماه...! ماده...! مادر...! سس سس سسس
سسس...! ای کُسِ کُل...!

پی‌نوشت:

قرن‌ها پیش در کشور کره، دو طایفه‌ی درباری به نام‌های سیم و کیم با هم به
اختلاف خوردند؛ همان حکایت اوس و خزرج، یا حیدری و نعمتی، و یا سمکی و
صدقی.

سیم‌ها در غرب شهر ساکن شدند و کیم‌ها نیز ابتدا در شرق و بعد در شمال. این
اختلاف عمیق و طولانی، ابتدا موجب قدرت گرفتن دو دشمن شد به نام‌های جورچن
و ووکو در شمال و جنوب، و سپس سقوط پادشاهی کره و برپایی امپراتوری کینگ در

چین. چهارصد سال بعد نیز همین کین‌توزی دلیلی شد برای فروپاشی امپراتوری چوسان کره (با سلسله‌ی چوسان قدیم اشتباه نشود). در آخر هم از پس انواع فرازونشیب‌ها این کشور به دو قسمت شمالی و جنوبی تقسیم شد که علت‌اش را باید در تداوم همین اختلافات کهن جست، مثل هر نمونه‌ی مشابهی در طول تاریخ و جغرافیاهای مختلف.

مرز میان این قلمروهای دوروزه را نیز گاهی با کشیدن دیوار مشخص می‌کردند جهت ممانعت از حملات مکرر نیروهای دشمن، شبیه دو دیوار در امپراتوری شیلا کره، و یک دیوار مطول در امپراتوری چوسان. نمونه‌های دیگر؟! دیوار برلین و تا حدی چین، دیوارهای آنتونین و هادریان، دیوار فلسطین، دیوار امریکا و مکزیک، دیوار ترکیه و یونان، دیوار ایران و ترکیه، دیوار پاکستان و ایران، دیوار ایران و افغانستان، دیوار روسیه و ناتو و از همه مهم‌تر دیواری از سیم خاردار و خاکریز و درخت‌های پردردسر موسوم به DMZ مابین دو کره‌ی شمالی و جنوبی فعلی.

با توجه به اجتماع انبوهی از نیروهای متخاصم داخلی و خارجی، به نظر می‌رسد که این خطر سال‌ها است که ایران را تهدید می‌کند؛ فروپاشی و تجزیه توسط ابرقدرت‌ها با کشیدن دیواری بین دو نیمه‌ی شمالی و جنوبی یا شرقی و غربی یا بدبختانه هر دو حالت؛ تربیعی در دوار روزگار، جهت تقسیم غنایم؛ کاری گرچه سخت، اما ممکن؛ squaring the sought. و آن وقت زاده‌شدن خرده‌کشورهایی فلج از چنین خاکستر عظیمی؛ بچه‌قنوس‌هایی بی‌بال و بخت، درست عکس آن‌چه که در ایتالیای گاریبالدی یا اتحادیه‌ی اروپا رخ داد. بلایی که بر سر عثمانی آمد یا بالکان و اروپای شرقی، و البته بارها در چهارسوی همین خاک مثل حکایت گلستان و ترکمان‌چای و نیز تجزیه‌ی خراسان قدیم که نام بچه‌ی سقط‌شده‌اش را گذاشتند افغانستانی که سال‌ها بازی شرق و غرب، تبدیل‌اش کرد به گورستانی بی‌درکجای. و حال ارواح قدیمه‌ی بامیان، آن دو بت سرخ خنگ:

حفره‌های تاریک تهی‌شان شبّه‌سان از دل صخره و تاریخ بیرون زده سرگردان؛ چون دو غول با چادری؛ این سو آن سو می‌پلکند سرگران؛ چراغی نه؛ شهرزادی نحس با ملکی پیربخت و پلید هر دو طالبانِ هزارافسانِ خون و خاک؛ آه! چرا سیاهی سیری ندارد؟! هی‌هات از هر چه شبّح!

و از کجا پیدا؟ شاید آن‌چه خواهدگذشت آخرین نقل این سامان باشد از حلقِ اهل‌اش؛ آغازی بر انجام‌اش؛ و اناالحلق؛ مهیای پسین‌حرب با حاکمان بأم‌الله؛ حلقه‌ی دارِ آن‌ها و حلقه‌ی حصرِ ما سپیدجامگان مهرجو؛ آخر، اینک الزّمان! جهان را فتح خواهیم‌کرد...! جَرَفَخْک...! این است شُعار و شِعارِ ما...! زن نگه‌دارمان...!

حال تو بگو! هنوز مانده تا آشوب! شنیده‌ام که ناسوریان و باسوریان بر سر آن لایحِ مو افتاده‌اند به جانِ هم! گمان که جنگِ بواسیر هم نزدیک باشد! می‌بینی؟! این هم عاقبتِ ما کفار! ها! من دیگر چانه انداختم، حالا تو چانه گرم کن کاکا! آآآآخ‌خ‌خ! آرام‌تر! گفתי از دروازه‌ی راش‌هامون آمدی؟! راش‌مور؟! مگر امن است؟! هوم! حالا این دژنه‌زاده‌هایی که آورده‌ای، آخرش یکی چند؟! ای نسناس دروغ‌زن! راستی! کلات و حصار را هم که پکاندند! این پادگان‌خواری دیگر چه صیغّه‌ای است؟! حیف! ها! اتفاقاً پیش پات نقل‌اش را شنیدم! می‌گویند این هوا بود عینِ افعی چندیسر! نیش هم داشته انگار! تو یکی از تالاب‌ها، حین گودبرداری مرکز! راست است یا چل‌غراب!؟

آن جا

۱۰

(دَدَ جمال)

e-book

ز خاک سعدی شیراز بوی عشق آید

سعدی

هفته‌ای دوسه بار وقت چهل دوش داشتیم، از قِبَلِ شهدادی. خوش نداشت که افراد یگان‌اش از گرمای تازه‌نیش‌زده‌ی شیراز و آن‌همه رژه و نگهبانی، عرق‌سوز شده گشادگشاد راه بروند. با مراجعات و نامه‌های مسلسل و حال‌های دم‌به‌دقیقه کون همه گذاشته‌بود که ما یک‌درمیان برویم حمام. تا کسی هم معترض می‌شد او توبره‌ی عن را باز می‌کرد روش که آخر من هیچ؛ این سربازهای بدبخت چه؟! گناه کرده‌اند که آمده‌اند سربازی؟! حتما باید به خاطر شما جاکش‌ها زخم‌وزیل شوند؟! من موجی شدم کم نبود؟! ریده شد تو درجه‌ام بس نبود؟! بی‌ناموس‌ها! نه! هفته‌ای یک‌بار کافی نیست! هر وقت که من گفتم! هر وقت که لازم شد! فهمیدید؟! آها!! حالا این‌ها را بگیرید بین خودتان تقسیم کنید!

ما هم موظف بودیم که برویم وگرنه همان فرداش سر صبحگاه از لای صف‌ستون‌ها با فحش و لگد یقه‌گیر خرکش‌مان می‌کرد بیرون تا کنار پرچم؛ آن‌وقت حالا نرین کی برین! «کسکش حموم نمی‌ری...؟! بی‌پدر...! ها...!!...؟!». و بعد نگهبانی اضاف و بازداشت‌دریگان و خرچمالی و باقی بگایی‌ها. از آن بدتر وقتی بود که کسی واقعا عرق‌سوز می‌شد. چون تابلو بود، سه‌سوته لو می‌رفت؛ اول با لفظ و دستی ترتیب خود

و هفت جد و آب‌اش خوب داده می‌شد، و بعد با پودر بچه خارج از نوبت می‌رفت چهل دوش؛ اگر مجال نبود همان جا تو بیست چشمه سرپایی کارش را کرده زود بر می‌گشت یگان جهت تحویل برگه‌ی تنبیه با چند چک و پسی دیگر.

و گذشت، تا که پَر شهدادی گرفت به جمال؛ از ما نبود اما آمارش را داشتیم؛ از آن تک‌پرهایی که فقط گه‌گذار دوروبرمان پلکیده باهامان گرم می‌گرفت به بهانه‌ی درد دل و کون‌کشی سیگار و بنگ اما اغلب کس و کون و لودگی. هنوز مانده بود به کمرشکن دوره، که دیدیم افتاده به سوزش و خارش؛ خبر رسید به شهدادی. او هم که همیشه دندان‌تیز و در کمین؛ جمال که داشت می‌رفت پیش‌اش، به خنده دست‌مریزادی زدیم بر شانه‌اش. او هم تا بهانه‌ای داشته باشد برای گعده‌های بعدی، بال چشمی پراند سمت‌مان با خنده‌ای کش‌دار از کنج لب که شیرینی‌اش تُخس شد تو دل تک‌تک‌مان؛ شش و بیش که کردیم دیدیم نه؛ انگار می‌ارزد راه‌اش دهیم تو خودمان. و بعد، تعریف که کرد، دل‌مان ریش شد از ماجراش؛ عقبی رفتیم تا تکیه‌مان خورد به دیوار و درخت‌ها، ایستاده یا سرخلائی نشسته منتظر تا عاقبت کار را از دهان خودش بشنویم سیر، سر فرصت تو کنج و پسله‌ها در تاریکی پادگان با سیگارهای خف. خودش هم نمی‌دانست که چرا برای شهدادی قدی کرده:

- نه...! زود شل نکردم...! لت و پار شدم...! بدجور...!

راست می‌گفت. آن روز به بهانه‌ی دفترچه‌های جاری کس و کون گذاشته بودیم بر زمین معطل ماجرا، که یک‌هو بعد از کلی عربده و سروصدا در باز شد. شهدادی آمد بیرون؛ سر بالا با پاهای نیم‌باز و کون عقب‌داده؛ چند لحظه ایستاد با نگاهی چپکی حواله‌ی همه، که یعنی شاخ شوید عین این یکی بد می‌گام‌تان! حالا زودتر بزنید به چاک! و بعد با نقابِ دراز کلاه‌اش، کون جمعیت را جر داد و رفت. ما اما گرد و خاک او که خوابید جایی نرفتیم منتظر، تا صدای لُخ‌لُخ دمپایی جمال آمد. اصلاً طول داد تا بیاید بیرون. اول خیال کردیم که تریپ، اطوار است و پیاز داغ اما بعد که دیدیم‌اش بیخ

قضیه آمد دست مان؛ پا رو دم شهدادی گذاشته حالا طعم دسته پاروش را چشیده بود. یک جور بدی شل می زد که نگو! با اخم و عجز و نیز دستی ستون دیوار حمال تنی واداده که هر آن ممکن بود فروبریزد مثل نیم سوز بر خشتک چروک ترش. به احدی هم نگاه نمی کرد مبادا رودار شود. فقط با چشمی پوک همین طور زل زده بود به جایی تو هوا، که یعنی اگر سمت ام آمدید نیامدید، مادر جنده ها! ما هم نگفته شست مان خبر شد که نباید پایی اش شویم؛ پس گذاشتیم برود سی خودش؛ منتها بهش نخ های ریزی دادیم برای بعدتر. آخرش که باید نم پس می داد! یعنی تخم اش نبود که باقی دوره را با ما باشد یا غریب؟! پس با چهار نگاه کجکی متفرقه ها را تاراند، سر بازار را خلوت کردیم؛ او دیگر مال ما بود. یک دوبار که عمد و غیر عمد باهاش چشم تو چشم کردیم - یالا دیگه بچه کونی...! - محل نداد و تندی روگرداند تا تو تعارف واندهد. و ما دیگر سرتقی نکرده سرریز حرص مان را ریختیم تو خودمان. تا شب شود، هی گفتیم و فکر و خیال کردیم آن قدر که دست آخر همه متفق القول شدیم که بدبخت خواسته قبی بیاید اما بد ریده شده بهش؛ وگرنه که هیچ کدام از قبلی ها این طور بی اشتراک تر از دفتر فرماندهی نیامده بود بیرون. بُنِ ماجرا تو دست مان بود، اما شاخ و برگ اش نه. و حالا کوروده ی راست تا ما چون شهر فرنگ چشم بچسبانیم به سوراخ های شکم اش برای نشخوار حقیقت؟! دوست داشتیم لالوی آن همه شایعه با انبانی پر تو یگان جولان داده خسته های بیشتری را ببریم زیر بلیط مان. این طوری کلی برگ برنده نصیب مان می شد بین آن همه هار بی عار مدعی؛ از منشی و ارشد تا مسؤول غذا و هم پستی؛ غذای بیشتر و چای دیش تر و نگهبانی کم تر و جاری زودتر و حمام چرب تر! یا به عبارتی، سرجمع، خدمت راحت تر! فقط کافی بود که برای طرف دانه پاشیده، سر حوصله ماجرا را از زیر زبان تخم السگ اش بیرون کشیده خمیرش را خوب می پختیم برای تاخت. آن وقت هر بار که کسی یواشکی صدامان زده می بردمان کنجی تا ادای ایاغ ها را آمده دست بیندازد گردن مان که چه خبر، ما با چند ارزن سپرش می کردیم و

نیز کم کمک جلد و گرچ و البته بدهکار. با این اوصاف شاید می توانستیم - لاقل برای مدتی - تو یگان لنگ هوا کرده حسابی اُرد دهیم. خوب، خیر سرمان یک جورهایی یل یگان بودیم.

حالا این وسط یکی مان ویرش گرفته بود که هی به شوخی صداس کند ددجمال. چرا؟! چون جمال کسخل از حشر زیاد زود زن گرفته و تازگی ها دوباره بچه دار شده بود؛ و حالا با مدرکی تخمی و شقیقه ای که چون توش سفید قاطی داشت سناش را مخفی می کرد، خیلی دیرتر از موعد پا شده آمده بود خدمت. دم به ساعت کیر خایه اش را به مسخره مشت می کرد که «نه! این کیر دیگه سیر نمی شه! نه!». و مدام هم از کس زناش می گفت؛ اوایل خف و بعد که با ما قاطی شد، به هوار. لالوی لنگ و پاچه مان به زبان آمده هی تعریف و تأکید می کرد که کُس، بعد از بچه گرچه کمی گشاد، اما تازه مال می شود طوری که گرمای تر توش چنان مکنندگی هاری پیدا می کند که نگو؛ انگار داری فرومی کنی تو یک خیسِ مذاب. این ها را که می گفت خودش قبل از همه شق می کرد. حشر هم که می شد گرچه اُب نداشت اما می گذاشت که انگشت اش کنیم. ما هم از خدا خواسته؛ خوب، انگول متاهل حال دیگری دارد! این لابه لا هم با کلی لفت و لیس عکس زناش را تو گوشی نشان مان می داد تا خوب خیسِ مَذی شویم؛ آن وقت هی الکی قنبل کرده لای کون اش را می خاراند؛ بازی اش هم این که فاز زورکی بگیرد تا هارتر شویم؛ «ا...! نکن دیگه...! چی کار می کنی...؟! من زن دارما کسخل...!؛ و کمی بعد تا می دید که داری مثل ماهی لب قلاب له له می زنی می بردت همان جایی که خودش می خواست؛ «زَنُم دیدی این جوری شدی...؟! زَنُم دیدی این جوری شدی...؟! زَنُم دیدی این جوری شدی...؟! کسکش وحشی...! من بچه دارما...! ا...! نکن دیگه...! می خوای کس زَنُم ببینی...؟! می خوای کس زَنُم ببینی...؟! می خوای کس زَنُم ببینی...؟! آره...؟! آره...؟! آره...؟!؛ و واقعا نشان می داد؛ اصلا کل می انداخت تا عکس کس زناش را نشان داده هی عین

علی‌ورجه بپرد رو لنگ و کیرها مان برای میچ‌گیری که مال کی زودتر از بقیه برای زینب شق شده؛ «ای ناکسِ حشری...!». شباروز نوبتی گوشی‌اش را گرفته می‌چیدیم تو این کنج و آن پسله تا سرپایی برای آن کس گشادِ پلنگ جلق بز نیم در حضور خودش. حتی یک‌بار بهش گفتیم که با غریبه‌ها خشکه حساب کند تا بتیغیم‌شان. اما اهل این چیزها نبود. عشق‌اش فقط این که ملت برای زن‌اش شق کنند. فیلم را هم بلوتوث نمی‌کرد چون می‌خواست همه چیز پیش چشم خودش اتفاق بیفتد. نمی‌دانیم چه مرضی داشت. هَوَل و یول نبود؛ یا یلخی؛ کون‌خاره هم نه، چون اگر بود بالآخره هوایی شده پا می‌داد. البته چند نخاله‌ی سیخ‌کرده‌ی کیرخورده براش حرف درآورده بودند که کونی مخفی است و گرچه به کسی پا نمی‌دهد - لابد از ترس خایه‌مال‌ها مبادا بگذارند کف دست سلسه‌مراتب - ولی بعضی شب‌ها تو بیست‌چشمه شلوار کنده با تف و انگشت هی تو کون‌اش تلنبه می‌زند آن‌قدر تا آب‌اش بیاید. اما نه! جنم او همین بود که گفتیم. این حرف‌و‌حدیث‌ها هم همه به یک ورش. و اتفاقا از کون پرهیز داشت. یک‌بار که چت بود کلی رفت رو منبر که اول زنا می‌فهمد - واویلا - چون شورت کونی همیشه گهی است؛ و تُف بی‌فایده است و بواسیر رو شاخ. بعد باید برای دکتر قبل کنی. و لابد عاقبت یک روزی به همه اعتراف که بله کونی هستی. به بچه‌ها ت اگر نگویند مرام گذاشته‌اند، اما قطعاً با کلی آب‌و‌تاب می‌گذارند کف دست غریب و آشنا به‌خصوص کس و کارت به قصد انتقام. سال‌ها مراقب بوده‌ای تا در کون‌ات ازدحام نشود اما حالا جور دیگری گشاد می‌شوی. مجرد اگر باشی کارت راحت‌تر است، اما بالآخره که زن می‌گیری! نه! نه! کونی‌ها خیلی هم زن‌دوست‌اند! نیست مثل آن‌ها سرویس می‌دهند، درک بالایی ازشان دارند! بله! به‌هرحال مسأله‌ی اصلی درک است، نه لذت و ثروت! ولی خوب درنهایت کونی جماعت بازنده است چون عضلات کون برای بیرون‌روی است. سال‌ها خف مراحل کونی‌گری را ذره‌ذره طی کرده‌ای اما یک‌شبه همه‌اش پوچ؛ از کون‌کونک‌بازیِ بچگی و انگول و زوریِ ملس و خارش زیاد و

خیالات خام و کرم‌مالی جوانی و یواشکی تراشیدنِ موهای دمِ سوراخ بگیر تا نی و انگشت و خودکار بیک و مالاندنِ سیفون لای کون و قبل‌کردن در حمام برای زیردوشی و هی الکی خم‌وراست‌شدن در مینی‌بوس و پاشیدن آب با فشار تو سوراخ کون بعد از ریدن به بهانه‌ی اماله و ساک‌زدن برای هات‌داگ و علاقه به نانچیکو و خریدن شورت تنگ و عاقبت هم غلبه بر ترس و جُستنِ میخ‌زن. اما آخرِ آخرِ آخرِ همه‌ی این‌ها، چیزی نیست جز چوب چربِ بی‌آبرویی. بله! گرچه کُس زود کلیشه می‌شود و کسل‌کننده، اما هزینه‌ی کون خیلی بیش از این حرف‌ها است؛ از روحی و جسمی تا پزشکی و مالی و حتی معاشرتی. هر قدر هم که مخفی‌کاری کنی بالاخره یک روز بوی گندش بلند می‌شود. نتیجه هم هیچ‌الا سرافکندگی و انزوا و خودخوری. برای همین این چیزها فقط در حد انگول خوب است؛ یا مثلاً خودت را به آن راه بزنی تا غریبه‌ای بچه‌ای خل‌وچلِ معتمدی یا هر کسی که بعدش همه جا جار نمی‌زند، لمبرهات را یک خرده دست‌مالی کرده بلرزاند؛ و خیلی کارهای دیگر؛ اما بهترین راه، این که سالی چند بار ماساژ پروستات بگیری برای رفع خارش؛ این‌طوری به بهانه‌ی سلامت، کون هم داده‌ای؛ یا از این بهتر، زنات را خر کنی تا به هوای تلبه‌های رمانتیک هر شب انگشت‌ات کند؛ اتفاقاً این روزها مد شده؛ اسم خوبی هم دارد؛ چه بود؟! آها! جان؟! بله! بله! بـلـلـل! تَه‌تَه‌اش همه‌مان آب داریم. سوراخ است و لذت خارش‌اش. اصلاً قضیه علمی و روانی است. اما خوب، نباید رو کرد. به قول معروف، طرف در هر خرابه و به هر خری کون وارو داده وقتی که کون‌دادن مد نبوده؛ خوب، چوب‌اش را هم می‌خورد دیگر. نه! نه! اگر مد شد هم نباید رو بازی کرد. حتی برای زنات. چون مد موقتی است. یعنی ته این چاه ویل، قصه‌های زیادی خوابیده. یک پاخوریِ نادخ مخصوص خودش. خودم هم با این که مد شده خوش ندارم. نه! کلا اهل‌اش نیستم. نه والا! واقعا می‌گویم! کتاب چرا! هر وقت فرصت شود! هر چیزی!

حالا این حرف‌ها به کنار! «اینُ بین...! بین...! مال زنده...! به قرآن...! به قرآن کس زنده...!».

لاف نمی‌زد. عکس‌ها واقعی بودند. بیشتر که بُر خوردیم، یک‌بار که هی لفظِ موفِ لوجه‌های پرزگیل کس زینب را آمد، ما آخرش همه‌باهم پا تو یک کفش کردیم که آخر از کجا معلوم؟! آن‌وقت، انگار از اول منتظر همین لحظه بوده، اطراف را خوب پایید و بعد دست کرد تو جیب و گوشی‌اش را درآورد. عکس را که دیدیم باز گفتیم از کجا معلوم؟! از اینترنت گرفته‌ای! گفت به والله نه! و آن‌وقت یک‌عالم عکس نشان داد از زن‌اش با لباس‌های متفاوت در جاهای مختلف، چندتایی هم کنار خودش. تا مقایسه کنیم، دوباره برگشت رو لُختی‌هایی که صورت هم داشتند. زوم کرد؛ زوم‌تر؛ راست می‌گفت؛ و بعد خال اصلی را رو کرد؛ یک کلیپ از کس زن‌اش؛ دوربین اول رو خودش بود؛ با خنده دستی تکاند؛ بعد چرخاند سمت زنک؛ بلوندِ طاق‌دارِ فرم‌ژهی خرکسِ تتو اما اهل؛ او هم غش‌ریسه‌ای کرد و دستی پراند؛ بعد آرام‌آرام رفت جلو؛ پوست باددار لاپاش واقعا همانی بود که می‌گفت؛ پرزگیل با موفِ کف‌شده‌ای آویخته از لوجه‌های دالبورِ شتری. گفت که فیلم را شب آخر گرفته برای همین روزهای مبادای تنهایی؛ و بعد خندید و کون‌اش را خاراند و باز بی‌هوا پرید رومان. با همان چند عکس و کلیپ چه‌قدر سیرمان کرد! «خوشت اومده...؟! آره؟! ناکس!...! نکن دیگه عن‌آقا...! بی‌جنبه‌ی گاو...!».

می‌دیدیم به تأیید، آن کلوجه‌ی کبود پرپف و کِرم را، این‌بار خمیده از پشت؛ و از شقِ ما، مال خودش شق‌تر؛ «هه! می‌بینی...؟! کشش انگار نفس می‌کشه...! هُف هُف هُف...! نه که تازه زائیده، چفتش این‌جوری شده! اصلا کسِ مونده یه چیز دیگه‌س...!».

و بعد یک کلیپ دیگر؛ با یک دست گوشی را نگه داشته بود و با شست و سبابه‌ی دیگر هم دو لته‌ی کس زینب را باز، سلفی‌طور زوم زوم تا ته؛ بزاق‌اش را با حرص قورت می‌داد مثل ما لال‌ها با حلقه‌های عن‌کف زلزده بهش انگار برای اول‌بار؛ «هوووومف...!».

آآآه! یادش به خیر! نه! لاف نمی‌زد. وقتی هم که گفت شهادی نیم‌ساعت تمام همان‌طور لنگریا مشت‌ولگد حواله‌ی کیرخایه‌اش کرده حرف‌اش نه مفت، که حق بود؛ عربده زده‌بود که بشمارسه لخت شود اما او قدی کرده شاشیده‌بود روزمین سفت؛ شهادی هم نه گذاشته نه برداشته فرزند دست کرده‌بود تو جیب‌هاش؛ یک‌دوبار که همان‌طور توجیبی کیرخایه‌اش را چلانده پیچانده‌بود، عاقبت گوشی را که پشت جوراب ساق‌دارش جاساز کرده‌بود درآورده هی کوبیده‌بود تو ملاج‌اش که «این چیه آخه...؟! ننه‌گیری این چیه...؟! این چیه...؟! رمزش می‌زنی یا بگم دژبان بیاد...؟!»، نه که باقی گوشی نداشته باشند، اما شهادی که شست‌اش از همه چیز باخبر بود، می‌گذاشت تا به وقت‌اش طرف را خفت کند. مثل همین ددجمال که وقتی بعد از کلی فحش و چک‌ولگد بالآخره واداد و رمز گوشی‌اش را زد، شهادی با دیدن عکس‌های فولدر «زن جنده‌ی من» پشت هم خوابانده‌بود تو تخم‌هاش که «پس این‌طور...! زن جنده‌ای...! آره...؟! زن جنده‌ی دوزاری...؟!».

مرام شهادی وظیفه‌گشی نبود، اما شاخ‌شکنی چرا؛ از خنسی‌های بعدش هم هیچ ابایی نداشت بس که چپ‌پر بود؛ گزارش تخلف و سلسله‌مراتب و پارافِ نامه و گرافِ توبیخ همه به یک‌ورزش از دم! پس همین‌طور که با غیظ خیره‌ی کلیپ کس زینب بود، تا می‌خورد جمال را زد، آن‌قدر که عاقبت زمین خیس شد؛ ردّ شاش از فاق تا زیر چکمه‌ی جمال چکه‌چکه. پس او دیگر بالاجبار شلوار کند تا به امر شهادی نجاست زیر پاش را پاک کند؛ بعد هم، کل حافظه‌ی گوشی‌اش را، «کسکش...!»، و باز سرریز فحش و چک‌ولگد افسری. خوب که جر خورد شهادی از دفتر زد بیرون. به این‌جا که می‌رسید نیش جمال کش می‌آمد:

- حاجی کس زنم دید...! هخ...!

و بعد زود هم می‌آمد:

- ازم عکس گرفت...! با گوشی خودش...! دیوث...!

ما در خیال شمایل تخس شهدادی را می دیدیم که داشت تندتند از کون برهنگی او عکس می گرفت چهار دست و پا قنبل بر زمین حین دستمال کشی؛ برای چه؟! گزک؟! گزارش؟! جمال هم از همین کپ کرده بود. تا که چندی بعد موقع میان دوره شهدادی صداس کرده و با چند توسری و یک ترخند، گوشی را پرت کرده بود جلوش:

- دیگه نینم دستتا...!

و این بار تو دل جمال قند آب شده محکم پا چسبانده بود که:

- بله جنااااب...!

از میان دوره که برگشتیم ددجمال دیوانه باز چند عکس و کلیپ جدید سفارشی برامان آورد. باقی به کنار، یکی ش ته آخرت بود طوری که ما هم از آن به بعد جور دیگری صداس کردیم؛ آن رفیق ما لفظ دد را بد نیامده بود؛ جمال، هم پدر بود و هم بد جور هار؛ پس دیگر هم پای او بهش می گفتیم ددجمال، تا کیف کرده باز عکس و کلیپ کس نوزاد چند ماهه اش را بهمان نشان دهد؛ لاش باز با دو انگشت، حتی پهن تر از کس زینب، اما پودر خورده و تنگ و سرخ از پسی:

- هخخخ...! کس مهسا بچه م...! نگا چه پت و پهنه...! اینم کونش...! خعلی زیقیه حاجی...! انگار شهدادی زده...!

لابد مثل مال خودش، زیر دست او:

- حاجی یه پودر می زد یه دری...! هنوز جاش هس...!

چند شورت هم آورده بود؛ گیپور دردار، لامبادای بنددار، و دختری گل دار؛ همراه با پخش کلیپ هی از کس زینب می گفت تا ما در عصرهای خسته و خلوت خدمت مان آن شورت ها را دست به دست بو کشیده تن شل کنیم برای قیلوله های مرغوب مرطوب مهبای کف دستی های شبانه ی بیست چشمه پاچنبری کنار خلا؛ و اگر مجال بود، برای خفت گیری های مخفی چهل دوش. که اتفاقا یک بار یکی مان جدی و جری تر از همیشه به سرش زد که به خود ددجمال ناخنک بزند. او را می گویی،

بدجور بُراق شد! نه ایز گم می کرد نه ناز. درجا شورت زن‌اش را از چنگ طرف درآورد و محکم رفت تو شکم‌اش که «دِ آخه بچه‌کونی! شورتی نیستی دیگه...! هرّی...! جاکش لب می‌گیره...! عنن...!».

آب ددجمال بیش از بقیه با من تو یک جو می‌رفت. هر دو متأهل بودیم و هنوز هرز، با خلقیاتی مارموز. ساعت‌ها در مورد کس زن‌هامان با هم گپ می‌زدیم. من البته تو بوق نمی‌کردم، اما بدم نمی‌آمد که گاهی خود را به آن راه زده اتفاقی عکس‌های لختی الهام را به این‌وآن نشان دهم. یک حال عجیبی داشت؛ ولع که مثل بزاق از چشم این‌وآن می‌چکید، گر می‌گرفتم. هردومان هم با کون بی‌فاز بودیم. گندوگه‌اش به کنار، کونی جماعت دهن‌لق هم که نباشد، لوس است و آخرش می‌افتد به جرزنی که «بده مام بت یه سیخ بز نیم...!»؛ زکی سه! آدم فکری می‌شد که لابد این‌ها یک زمانی بُگن بوده‌اند و بعد سر همین بچه‌بازی‌ها یواش‌یواش افتاده‌اند به قنبل؛ یک‌بار که چند نفر، یکی از این عشیره‌ای‌های بدبختِ لال‌مانی را تو چهل دوش خفت کرده‌بودند، بعدش که سرِ چِت‌بازی افتادند به تعریف و من‌عقام گرفت و ددجمال هم لج‌اش:

- بهمن پّیا بود من سوار...! پوست گوجه پس داد حاجی...! به مولاااا...! هخخخ...! یه چی مِث خلط دورش آویزون...! کِرکِر خنده...! نه! اول زدیم تو علی چپ بعد شوخی شوخی...! آرره...! دایی...! می‌دی کُسِ زنتِ بینیم...!؟
ددجمال درآمده بود که:

- بیلاخ بااا...! درتُ بذار...! لانتوریِ بچه‌کونی...!

و کونی را خیلی غلیظ و جدی گفته بود.

اصل رفاقت‌مان هم سر پودر بچه‌گل کرد. طوری باهاش تا کردم که رم نکرد و سر حوصله اهلی شد و به دام‌ام نزدیک. کم‌کم هم قرار ناگفته‌مان این‌که بیشتر با هم بپریم. و بعد بهم گفت که راه رفتن سخت‌اش است و براش پودر بخرم؛ شهدادی بدجور تازانده بود، صدبار از عرق سوز بدتر.

دوسه بار آخر که رفتیم چهل دوش برای پودرزنی، من عکس الهام را می‌گرفتم جلوش تا ردی گرم از زیر مغز تا پایین نخاع ام راه افتاده به خلسه ام برد. مطمئن ام که تن و روان او هم پر از این ردها و خلسه‌ها بود چون هی با حظی غریب لفظ می‌آمد به قیاس که:

- کس زینب باد داره این هوا...! ورم الهامم به نظر خوبه‌ها، منتها فرق دارن...! می‌دونی که...! کسم مٹ اثر انگشته...! مال هر کی یه جوړه...! کاش چارتا عکس...! آخرین بار که پودر می‌زدیم، وقتی بود که آن اراذل داشتند تو نمره‌ی کناری کون آن عشیره‌ای را چرب می‌کردند:

- آب داغ بستیم تو کونشا...! ممد سرش گرفته بود زیر بغلش...! چاهک گرفت...! حاجی...! رید...! گوجه...! یه لجنیا...! آآ آب می‌پاشیدیم هوا...! آه...! هخخخ...! - عنتر چندش...!

- باور کن کون خود زالوشم گهیه...! کم مونده این تهرونی بچه‌کونی قپی بیاد...! و ما از همان روز، دیگر هی از جمع کنارتی کشیده بیشتر با هم خلوت کردیم. جمال رودار بود و من محتاط؛ من رند و او جری. پس چیزی فراتر از آن شباهت و این فرق‌ها، به هم وصل مان می‌کرد؛ درکی غریب از شهوت؛ که وسط همه‌ی آدم‌ها یک حفره‌ی خالی است؛ از دهان تا سوراخ کون، مال عن و غذا، یا حرف و کیر. اما حتما حفره‌های مخفی دیگری هم هست؛ مثل مال ما. هر دو موافق بودیم که ذره‌ای تری باید تا ییوست زندگی شل کند، اما نه در حد اسهال؛ برای همین شهوت‌مان را فقط تا لب دره می‌بردیم. حفره‌ی ما این‌گونه پر می‌شد؛ با حفره‌ای دیگر؛ در روان نه تن. راست‌اش داشتن چنین رفاقتی - با دیگران ایاغ، اما دوتایی چیز دیگر - همیشه یکی از رؤیاهام بود، گرچه نه اصلی‌ترین.

وقتی هم که من بازداشت‌دریگان شدم، او به دادم رسید تا رفاقت‌مان هرچه پاسفت‌تر شود. نمی‌دانم سر چه، با ارشد دهن‌به‌دهن شده همان‌طور دمپایی‌پوش

بی‌گتر لیخ لیخ رفته سمت «تفتیش». همه می‌دانند که ته اعتراض در «فوج» چیزی نیست جز بگایی خودت، مخصوصا اگر سلسله‌مراتب را دور زده باشی؛ مثلا سر خود بروی سراغ ارکان؛ «استحفاظ» و «عقاید» که دیگر واویلا است. رسته‌ی پیاده هم که عن‌کلفت «فوج» است و سر این چیزها از همه شکارتر؛ که هر که سمت بادش بچسد کارش زار است. برای همین شهدادی فرداش سر صبحگاه درجا باهام خشکه حساب کرد:

- بیا این جا کسکش... سربیسعیع... سریع‌تر...!

- بله جناب...!

- کس نه‌ت بذارم...؟! واسه من پا می‌شی می‌ری «تفتیش»...؟! بی‌ناموس...! نیش و لگدهای او به کنار، هارخنده‌های کیفور سرگروهان جنوبی یگان بیشتر رو مخ‌ام بود:

- هااا...! دِ یالا...! هاهاه...! زر بز نه...! جناب سروان کیر بکنه کس نه‌ت...؟! بنااا نه...! نه‌کس پاتوق...!

تخم نکردند که به شهدادی بابت کوتاهی در امور جاری یگان توسط سربازان‌اش، اخطار کتبی دهند؛ اما تا الباقی گروهان حساب کار خود را بکند، او برام سه روز بازداشت نوشت. فقط ددجمال هوام را داشت تا از تنهایی و حبس نپکم. و در همان سه روز باز کلی جورتر شدیم آن‌قدر که بالآخره واداد و وعده کرد که یک جمعه که ساعت جاری‌ها از دوازده ظهر است، برویم پی ماجرای غریب. داشتیم به آرزوم می‌رسیدم؛ حفری من اندکی از مال او عمیق‌تر بود.

از آفتاب اول بهار نوج بودیم و از نیش پشه‌های جنوب کلافه. پا انداخته بودیم تو راه و تا برسیم ددجمال کم نگذاشت. شک زمانی مثل کک افتاده بود به تنبان‌ام که در آن مدت با وجود آن‌همه زیرلفظی هیچ عکسی از کس آن یکی دخترش بهم نشان

نداده بود. تا که عاقبت یک بار که با یکی از شاه‌عکس‌های الهام خوب مست‌اش کردم،
بالآخره نم‌پس داد:

- حاجی! راستش مانده کس نداره...! یعنی داره‌ها...! اما بچه مریضه...!
و حالا تا برسیم به پارک «رها»، باز داشت همان فک‌ها را پُر و پیمان‌تر می‌زد:
- نگفته بودی خوب...! وگرنه زودتر می‌گفتم...! آره...! کیرش بزرگه...!

پاتند رفتیم تا میدان و یک بستنی‌مشتی زدیم به بدن و بعد سُریدیم آن‌سوی خیابان
تا پلاس شویم رو یکی از صندلی‌های وسط پارک برای تغییر حال و هوا. جمعه‌ها
همیشه روزهای شیکی هستند. مخصوصا اگر قرار باشد که مثل شکوفه‌های فصل بهار
شیراز، بدجور کیفور شوی؛ نوچ‌تر، از شهدی چسبناک.

تا آمدن‌اش، ددجمال لفظی هارم کرد. خواست برای بار هزارم کلیپ کس زینب را
نشان دهد، که گفته نه. «مال مهسا چی؟!». باز سر تکاندم. کمی دماغ شد اما جا نزد.
لابد تازه داشت بو می‌برد از ژرفای من با آن کنج‌های فرسوده از زمان و طمع؛ پژواک
مرموز آن عالی‌قاپوی نیاز!

من همیشه چنین رؤیایی داشته‌ام؛ زنی زیبا و دوجنسه، با اندامی مابین ستبری ماده
و ظرافت نر؛ تارها نحیف و پودها ضخیم. چه سال‌ها که بیهوده چَت نکردم! چه وب‌ها
که از کون‌ام ندادم! چه قرارهای درظاهر سَرّی اما درواقع سر‌کاری که باهام نگذاشتند!
چه پول‌ها که ندیده واریز نکردم! و دیگر بگذریم از خرده‌کلاهبرداری‌هایی مثل شارژ
تلفن و ارسال کلیپ از خود یا اطرافیان به عنوان باج در ازای کورسوی امیدی. همه از
دم نرِ علاف یا چاک زیر ناف دنبال دل‌قکی یا هر چیز مفتی که بهشان بماسد مگر
خلاف‌اش ثابت می‌شد که هیچ‌وقت خدا نشد. و راه دیگری مگر بود برای منِ نسلِ
گیری؟! تو گذر و فامیل و دوست و غریب پرس‌وجو کنیم؟! هه! کلا هم فقط یک‌بار
یک دوجنسه به پست‌ام خورد. بچه‌ی حکیمیه بود؛ از این ایکبیری‌های جوش‌جوشی
کمرکلفت که تفِ ماسیده‌ی کنج دهان‌اش به عقب‌مانده‌ها می‌زد؛ سینه‌اش تخت و

صداش پوک و چهره‌اش کرکی و کمی خشن صدرحمت به جن و آل؛ و بیشتر کُس داشت تا کیر. آن هم عین این زن‌های چوچول‌کج؛ تا از غلاف‌اش بیرون زد زرتی یک‌وری شد، با آسترِ صورتی و لایی سفید انگار کُسی نیم‌بند. عاقبت هم من کردم‌اش بی لب و لاس، چون هر کار کردیم نتوانست فروکند از نرمی و کوتاهی. حتی چندش‌ام شد که براش بخورم. من دنبال یک مورد پنجاه‌پنجاه بودم، حالا کم‌وبیش. و ظاهراً مائده این‌طور بود.

ددم‌جمال بگی‌نگی پکر بود از این که دستی‌دستی داشت مرا از دست می‌داد، و البته درعین‌حال خوشحال از احتمال رد‌کردنِ بچه‌ی مریضی که همه‌جوره مایه‌ی دردرس بود چه تو دروهم‌سایه چه در مدرسه و فامیل. به یاد خود افتادم وقتی که ناامیدانه به عمیق‌ترین رؤیایم پشت کردم تا کیسِ کُس چربِ بده‌ای مثل الهام نپرد با آن پدر خرپول‌اش.

با این‌حال می‌شد نشوونمای خیال و تمناهای غریبِ آینده را از همان دم در قاب حالا گنگ چشم‌های ددم‌جمال دید پیش از آن‌که سر بلند کرده از آفتاب‌صلات یک پلک‌اش را هم آورد؛ اُردِ کس زن‌اش به دامادی که ممکن بود من باشم؛ یا دوتایی‌خندیدن به آن نوزاد زیقّی، و چه بسا بعدها سه‌تایی یا همه با هم وقتی که بزرگ‌تر شد این بار با ایده‌های جدیدتر به شرط نداری؛ و یا نشخوارِ خاطرات خدمت حین دیدن کلیپ‌های من و مائده؛ موجودی که تا دیدم‌اش، مثل هر بار که حرف‌اش پیش آمده‌بود، با خود گفتم که مگر ددم‌جمال چند سال‌اش است؟!

کشیده بود و کپل‌دار، با پستان‌های توچشم شق مثل سوتین‌های قدیم؛ می‌شد با همان دکولره‌ی موهاش یک ماو تمام سیر و پُر جلق زد؛ با لنگر پاهاش السّاعه به یاد عرق لای کون‌اش افتادم؛ هر که جای من بود الی‌الابد کیرش را می‌گذاشت لای آن لب‌های پف‌کرده. هومف! یک لگِ سوپرشاین جیغ سه‌بعدی هم پاش که حین راه‌رفتن چون سطح دریاچه‌ای آشفته از قوس‌های متوالی ماهی‌هایی لپ‌پفکی به شکل کُس،

نور را پولک پولک منعکس می کرد تا مخ با دیدن شان خودبه خود انعکاس فلس های براق اما ندیده ی قزل آلای لای پاش را تخیل کند؛ همان جایی که مرا سال های سال، آژگار خود کرده بود؛ چاکلی با یک خرطوم سبزه ی دیش بالا ش. آمدنا ددجمال گفته بود که براش همه کار کرده تا عاقبت به خیر شود اما خوب، کی عروس کیردار می خواهد؟! کارهای پزشکی اش هم خیلی خوب پیش نرفته بود؛ چه بهتر!

آمدند سمت مان. از عید چیزی نگذشته بود و برای همین از بخت خوش، زن و بچه ی ددجمال هنوز اتراق خانه ی یکی از کس و کارهای نسبتا دورشان بودند در داراب. من گُس دوتاشان را دیده بودم. و حالا طلبه ی مال سومی بودم. بعد از سلام و احوال پرسی - با ته لهجه ی محوی، خسته ی دوری از دارودیار مثل مال خود جمال - تا سربازهای آشنا بو نبرده سریش نشوند، پا شده رفتیم سمت سعدیه که هم از مرکز دور بود هم فضاش گل گشاد و باصفا تر. ددجمال جوری تو ماشین نشاندمان که من افتادم کنار مانده. در طول راه او بال مانتوش را کنار زده بود تا من خوب برجستگی کیرش را از زیر لگ ببینم که هی نبض و نفس زده اندک نمی پس می داد؛ از مال او مال من هم سفت، طوری که وقت پیاده شدن ددجمال از دیدن ام خنده ای کرد و به زینب اشاره ای؛ آشنایی عجیبی بود. تمام فکر و ذکر من هیچ الا رسیدن به آرزوم! رؤیای او چه بود؟! بقیه مهم نبودند!

زن ددجمال هم انگار بگی نگی می دانست که من کس و کون اش را تو گوشی ددجمال خوب چریده ام؛ چون دیگر حیا را قی کرده و خرفیف تر از همه بابت مانده، با نیش تاته باز همین طور زل زده بود به پایین تنه ی من آن قدر تا عاقبت مجبوری خیلی فرزند پشت کردم و دست تو سوراخ آستر جیب ام برای جا انداختن بساط.

مانده اما سخت اش نبود؛ بال مانتوش را مثل قبل رو کشاله هاش صاف کرد تا بعد همه دسته جمعی از مسیری که دو برش پر از سرو و لاله بود برویم سمت مقبره.

اول اش تنگ بازی بود و کس چرخ اطراف قبر شیخ. چند خوشگلک نرومادهی بی کار هم نوبتی غزل خوان، دور پیرمردی ریش و پشمی به نظر از جنم خودمان. مانده اصلاً نگاه نمی کرد. من هم منتظر فرصت، سر انداخته بودم پایین، خیره ی قبر بی که نوشته هاش حالی م شود جز چند کلمه؛ سیم و حشر یا چیزی شبیه مهبل. به گمان ام آخرش زینب بود که با یک نیشگون بچه را به گریه انداخت که بهانه ای شود تا از آن جا برویم سمت حوض خانه؛ پله خوری مدور که می رسید به زیرزمینی خنک و گرد با حوضی دایره وسطاش پر از آب زلال چشمه ای جاری، چندین ماهی قلنبه ی گلی دَرش.

وقتی با ددجمال رفتیم چند قدم آن طرف تر تا از دکه ی کنج حوض خانه سه چهار فالوده بستنی بخریم، او که حالا ماجراهای دوتایی خدمت مان را پاک از یاد برده و فقط به فکر دخترش بود باز بیخ گوش ام افتاد به لفت و لیس:

- کیرش دیدی...؟ پسندیدی...؟! چون پسندیدی شق کردیا...! تازه هنوز خودش ندیدی...!

و من با آلتی سفت تر از قبل با دو فالوده بستنی برگشتم پیش زن ها، ددجمال پشت ام، لابد عمداً برای تابلو بازی؛ وضع پایین تنه ام آن قدر توجشم بود که رسیده نرسیده جوانکی که اداس لاتی بود اما اطوارش لاشی، همان طور نشسته بر صفه خیزی گرفت و به نیش خنده تکه ای پراند که فقط سرش را شنیدم:

- دادا...! دلمالیشسا...!

تو خدمت، دیگر آن قدر اصفهانی دیده و باهاشان دم خور شده بودم که از همین دو کلام بفهمم که طرف از چه تیرو طایفه ای است و منظورش چه.

رفتیم و نشستیم گل هم آن سوتر حوض، گرم بستنی، با عرعر گه گاه مهسا که می پیچید زیر طاقی گنبد؛ من و مانده کنارتر هم؛ و قلب من مثل کلنگ قبل اذان؛ تاق، توق، تاق، توق، تاق، توق. سر که چرخاندم، نگاه جلب جوانک را دیدم که میخ جایی

شده بود. ردش را که زدم فهمیدم که مائده باز بال مانتوش را کنار زده؛ سکوت اش چه مرموز! اطراف را پاییدم و بعد نرم قد چند بند انگشت کون خیزه کردم جلوراست تا مانع دید جوانک شوم و به مائده نزدیک تر. آن وقت با نگرانی و هیجانی کهنه و هنوز خام، خواستم که سر حرف را باز کنم:

- ا...! بیخشید...! اسمتون مائده خانوم بود دیگه...!؟

برای اول بار آرام اما مطمئن سر بلند کرد و زل زد تو چشم هام. تصور من دختری بود شبیه الهام تو مایه های ددجمال با کیری لای پاش حالا نه به پنی ری آن زنک. اما بار نگاه این یکی از پشت آن پلک های بگی نگی سوخته زیادی سنگین بود و طرز صداش هم از جنمی دیگر؛ محکم و زنگ دار مثل سایش سرب بر کامپوزیت بی هیچ ناز و وعده عین خلیات اش:

- بله...!

و در ازاش، سؤال بعدی من با لرزش بیشتر و پرت تر:

- ا...! بستیش خوبه...!؟

او باز نگاه دیگری بهم انداخت و با خِسّ خلطی سرِ گلوَش، اول خندید و بعد در حالی که بار دیگر بال مانتوش را رو کیرش می انداخت، اخم کرد آن طرف؛ من مضحک بودم و او دیگر شاکی و منصرف. چه زود سرش گرد شد!

یک لحظه با خودم تنها شدم؛ تن اش در ظاهر همان بود که می خواستم و ددجمال مفصل ازش گفته بود. ولی نگاه و صداش!؟ و چه بسا چیزهای دیگری که لابد بعدتر به مرور رو می شد! با این حال او حسابی ترین حقیقت رؤیاهام بود تا آن موقع! خودم هم باورم نمی شد که بعد از این همه سال، درست کمی مانده به عقد الهام، ناغافل به چنین موردی بربخورم. اگر قطعی می شد الهام را با یک تپیا می فرستادم رد کارش و خلاص. بعد هم که دیگر عشق و حال ناب؛ سواری دادن به چنان موجودی نهایت عیش بود و عرش. اما! خوب! اگر یک درصد توزرد از آب درمی آمد چه!؟ پدر الهام!؟

با بگیرنگیرش کنار می آمدم یک عمر!؟ در دسرهای طلاق!؟ هوم! مانده بودم بین پول دار نقد و کیردار نسیه! یکی ش در به در آینده و دیگری حسرت گذشته! واقعا کدام!؟ وقت نبود! پس تندی تصمیم گرفتم که تا دیر نشده شانس ام را یک بار دیگر امتحان کنم؛ الهام که سر جاش بود، چرا کیس دوم را الکی پیرانم!؟ تقی سربالا بر بختی دیرباب! حالا این من بودم که باید مثل ددجمال می شدم.

پا شدم رفتم لب حوض. از جایی سوز می آمد. فاق ام را انداختم کنار کیرخایه و شلووارم را کشیدم تا بالای ناف. لمبرهام که بیرون زد دست انداختم لای کون و طوری بازش کردم که هوا کشید و خنک شد. و بعد درز پشت تنبان ام را تا بیخ تپاندم تو شکاف سرین ام. آن وقت کامل خمیدم بر نرده ی حوض. یک طوری باید توجه دوباره ی مانده را جلب می کردم. کیر او اگر متاع بود، با این کارها باز شق می شد. به هر حال کم نبودند هم خدمتی هایی که به شوخی به کیل ام زده هی می گفتند «اوقف! چه کونی! مخزن اصراره والا!». من البته - گفتم که - اهل این چیزها نبودم؛ تو بگو انگول یا حتی بازی های بچگی. اما مانده فرق داشت. جنس اش جوری که خارش قدیمی و بدخیم روح پر عطش ام را سخت بر می انگیخت. وقتی بچه ی حکیمیه به جای فشار، انگشت ام کرد بلکه افافه کند، نه تنها حشر نشدم که برعکس کلافه افتادم به جان اش تا خشک خشک ترتیب سوراخ بی ریخت زیر دولچه اش را داده لا اقل کمری سبک کنم. کون هم که تعارف زد چون اهل اش نبودم رد کردم. خوردن اش هم - گفتم که - گذشته از چندش، توفیری نداشت. این کارها را همه بلدند. و اتفاقا الهام - هنوز هم - حشر این جور برنامه ها است. سرویس می دهد بیا و ببین. من اما آن دولچه را برای کار دیگری می خواستم؛ که پیش نرفت؛ حالا چه!؟ با مانده!؟

باری! حفره ی من و ددجمال، خیال بازی بود و راه رفتن بر لب دره. علت اش را درست نمی دانم اما این آخری ها حدسکی زده ام، مخصوصا درباره ی عمق بیشتر حفره ی خودم که شاید دسترنج خلقیات دیگران باشد در سال ها سال قبل وقت جنگ،

که با کل خانواده پناه برده بودیم به باغی در حومه‌ی تهران. دختردایی‌ام که زن جاافتاده و لوند و شاسی‌داری بود و نیز بگی‌نگی پایی من، یک‌بار که همه سرشلوغ بودند، تا باری از دوش باقی بردارد، ما بچه‌ها را سوار ماشین کرد و برد حمام‌نمره‌ی خانواده؛ دختر و پسر قاطی بودیم اغلب با ننه‌باباهای سنتی یا باز بگی‌نگی شل و سفت کرده‌ی همان وقت‌ها. پس به بهانه‌ای، شستن مرا که از همه کوچک‌تر بودم به تأخیر انداخت؛ و بعد که بقیه یکی‌یکی حوله‌به‌تن رفتند بیرون بی‌دلیل وان بگی‌نگی نُقلیِ مدورمربعِ نمره را پر از آب کرد و با من دَرش بازی و حمام:

- چه پسری...! از کیسه نمی‌ترسه...! موش خورده اینا رو...؟! آخ...!
در حالی که من بالکل گیج بودم از آن‌چه که داشت برم می‌گذشت؛ در اعماقِ هم‌چون چاهِ خود می‌لرزیدم از جریانی خزننده و بس مرموز.
نمی‌دانم چند نفر تان پیش از بلوغ، در روح خود به انزال رسیده‌اید! حال غریبی است چنین مکاشفه‌ای، خاصه در کودکی! گنگ اما بسیار شفاف با سایه‌ای ابدی! هیچ نمی‌فهمید که یک‌هو چه‌تان شده، اما سرخوشی‌اش فراتر از هر شهوتی تمام لذت‌ها حتی اولین جنابت و جلق و دخول‌تان را کور خواهد کرد.

از آن به بعد در عالمِ دیگر رازآلودِ کودکی مدام سعی می‌کردم که توجه آن زن را به خود جلب کنم، اسیرِ چنبره‌ای خیالی بیایِ شباروزم همه‌جوره، انگار حلولی مبارک اما خبیث. برای همین مثل مردی بالغ هی گل و پروانه و گیلان جور می‌کردم و با لال‌بازی پرتِ دامن‌اش و بعد الفرار. یک‌دوشب هم خواستم خود را بکشم زیر کرسیِ بزرگ‌تری که او چون کهربا با شوهر و بچه‌اش زیرش می‌خوابید در کنار جماعتی دیگر. که خوب! مادرِ از همه‌جایی خیرم نگذاشت و از یقه گرفته خرکش‌ام کرد تا بچپاندم زیر کرسیِ کوچک‌تر که بیشترشان فامیل‌های پدرم بودند و نیز پسرعمه‌عموهایی که چون بدشان نمی‌آمد سربه‌سرم بگذارند خیلی دم پرشان نمی‌رفتم.

من البته چند بار دیگر نیز بازیچه‌ی او شدم در نمره‌های انفرادی مخفی‌تر و ویژه. گاه مثل معلم‌ها دعوا می‌کرد، و گاه مثل یک پرستار تُک تیز سنجاق موش را در تن‌ام فرو. چه بازی‌هایی! و بعد جنگ تمام شد. بار آخر، خواهر دیگر و خاله‌ی جوان‌اش هم بودند، توپ‌شان بدجور پر! هر سه مُصر، باهام بازی کردند تا که آخر کار، من از سوزش فرورفتن صابونِ زوری لول‌شده در پشت‌ام آن‌قدر تقلا کردم که کشاله‌ی هر سه‌شان مثل برنج پخته ریع کرد و یک‌یک به نوبت لرزید، یکی‌شان خونی. من چیزی نمی‌فهمیدم جز این‌که دوست داشتم هی در وان زیرآبی رفته لالوی کف‌صابون و پاها گنج‌بازی کنم. می‌آمدم بالا تا آب‌هایی را که در دهان‌ام رفته بود تف کرده دوباره با نفسی دیگر بروم زیر برای مخفی کردن جواهرات خیالی‌ام در غار شگرفی که لای پای آن‌ها بود؛ بگو دزدی دریایی با پای چوبین و یک طوطی، که سرندیپیتی را شکست داده و جزیره را با ملکه‌اش تصاحب کرده؛ همان پری دریایی که هیچ وقت نشد کامل ببینم‌اش - مگر بعدهای بعد لالوی ریل‌های بی‌سانسورِ فجازی - اما همیشه نداشت را از درون آن غار کارتونی می‌شنیدم هم‌چون شکاف‌های شهود؛ یونسِ پینوکیو یا یوگی نوح! و درحالی‌که پشت‌ام می‌سوخت هی دست می‌کردم تو شکاف، تا اسیرم - با ارزش‌ترین گنج‌ام - را درش فروتر کنم مبادا دست کسی بیفتد. برای همین تا سال‌های سال حس می‌کردم که چیزی از وجود من در رخنه‌ی تن او محبوس مانده همان‌طور که گرچه آن‌وقت‌ها بچه بودم مثل کُنا، اما از اعماق خود - بی‌که شست‌ام خبر شود - می‌خواستم که دزدی باشم حریص و کریه چرا که چیزی نیز از او در من مانده بود؛ بچه‌ای دیراز شیرگرفته؛ بحر میّت مشوش حقارت؛ چه غزلی!

پس از جنگ، طی اختلافاتی ارثی‌فامیلی از هم جدا افتادیم، تا من باقی کودکی را بی‌تکرار آن معجزه لالوی دیگر پسرها و دختر بچه‌ها، صرف نشخوار گذشته کنم در سایه‌سار پرنده‌ی خام خیال. کم‌کمک نیز در حسرت تکرار آن مکاشفه‌ی حرام به آرزوی مرگ پدر و مادرها مان رسیدم که با ندانم‌کاری‌شان باعث جدایی مان شده بودند.

و بعد در گیرودار بلوغ و جوانی و تحصیل نفهمیدم که چطور به مرور آن لول صابون، ورم کرد و رگ زد و نبض و تبدیل شد به کیری نم زده بالای غاری که آن پری اسیرش بود؛ فراقی ناگوار و دیگرگون؛ آیا او هم به من فکر می کرد؟! من برای او تبدیل شده بودم به چه!؟

و حالا از پس آن همه سال، قنبل سر خمانده بودم بر حوض تا مانده از دیدن شلوار لا کونی ام باز داغ کند. چه حال آشنایی! آب سعدی مثل تشّت رخت پر از حباب، و حوض سنگی پر از تکان تکان ماهیانی چون شمش. و شیخ میزبان - قبرش بالاسرمان - با ابیات و حکایات حک شده رو درودیوار، برّم به خنده خمیده. پشتام خارید و سوخت. به جای سکه تقی انداختم در آب، و بعد کمر صاف کردم.

هنوز سرنگردانده، جا خوردم؛ مانده چه بی هوا آمده ایستاده بود کنارم، بال مانتوش دوباره باز. این بار طوری رودرو ایستادیم که اگر کیر من شق شده از لای زیپ بیرون می زد سربه سر می شد با مال کله خیارِ او که دیگر داشت لگاش را جر می داد. زهم آب حوض جور دیگری خورد به مشام ام؛ مثل گس شکوفه ها! نجوایی وسواس گونه مرا به سوی مانده می خواند؛ حرصی که می گفت تن او کامل تر است؛ کامل ترین. و اما عقل هنوز گیر الهام و پدرش. یک آن فکری شده، سر چرخاندم باز به سمت آب. چه شفاف! کف ها رفته بودند. در خیال پای صیقلی الهام را دیدم وقتی که در کنج حمام با ولع می لیسیدم اش ذره ذره، تا برسم به کس بی موش. شرم اش نمی گذاشت تا یکهو بروم سر اصل مطلب. پس عادت اش داده بودم که اول از پا شروع کنیم تا بعد برسیم به چاک راه های پس و پیش اش. اول ریز خنده و بعد غش ریشه و آخر سر، صوت و صورت هایی درهم و منقبض با چشم هایی لوچ از فرط حشر. دیگر در آب تف نکردم. همه چیز مشخص بود. در الهام خنگی شهوتناکی بود که در کنار زور پول پدرش می چربید به تمام گذشته ام. آب سعدی فال ام را گرفته بود چون مرشدی کامل. و حالا

خلاص از دوگانه‌ای کهنه و جانکاه، بعد از مدت‌ها حال‌ام چه خوش بود از دیدن طاووس دل‌گشای بخت!

مائه انگار تا ته قضیه را خوانده‌باشد، باز با خَسّ خلط‌اش مطمئن خندید و بال مانتوش را برای آخربار انداخت رو خوابِ کیرش. وقتی چرخیدیم، هیچ کس آن‌جا نبود جز زنی محجبه که از حوض و گنبد و اطراف عکس می‌گرفت. هوم! شاید ما هم اتفاقی تو یکی از قاب‌های افتاده‌بودیم! تنها جایی که من و رؤیای دیرینه‌ی ابترم درش تنگِ هم می‌ماندیم تا ابد، مثل یادگار ددجمال در گوشه‌ی شهدادی.

بالا که رفتیم ددجمال را دیدیم کنار جوانک اصفهانی حسابی گرم‌گپ؛ طرف که گوشه‌اش را تندی گذاشت تو جیب، بدجور حرص‌ام گرفت از تیزی‌اش؛ رو هوا زده بود! و آسمانِ ابری چون بتون خرپشته خمیده تا من. چیزی ازش چکید و گربه‌ای مرنو کشید و پرنده‌ای جیغ. از دور زینب را دیدم؛ حواس‌اش پرت پروانه یا قاصدکی؛ بچه‌بغل، هی دور می‌شد و نزدیک. بر که گشتم، مانده نبود. کاش لااقل یک‌بار همان پایین کنار حوض به طبله‌اش دست می‌زدم! انتهای آمال! و گذشته، بر تابوتی بی‌نعل کش! عطر گل در رطوبت نسیم موج می‌زد، و جوانکِ طفیلی باز میخ جایی بود. مانده؟! هوم! گربه، دم نداشت.

ددجمال آس بود و بازی‌های خاص! جاش در دخمه‌ی چاچی چه خالی! لابد اگر بود به جای گادن و لیس هی می‌خواست با نشان دادن کس زن‌اش نظر باقی را بپرسد که مال کی چطور است و چرا، تا هی جری‌تر شویم، خودش بیشتر. همیشه ذوق می‌کرد از شنیدن این‌که چاک زینب از همه سرتر است. روز آخر قبلِ راهی شدن، آن کلیپ را خف تا کسی نبیند به یادگار برام بلوتوث کرد، که هنوز دارم و داغ‌ام ازش. اما کاش کلیپی هم از مانده داشت! حیف! او را هم مثل خیلی‌ها، دیگر ندیدم؛ گورش گم زمان‌ها و مکان‌ها؛ سیم‌کارت‌اش کلا خاموش و آدرس‌اش هم پرت ده‌کوره‌ای بدپا که

هیچ اسم‌اش به یادم نمانده؛ و چه حیف‌تر که همان موقع نفتم داراب پی
فک‌وفامیل‌اش؛ هنوز هستند یا نه؟!؟

از جایی صدای دف می‌آمد؛ و بعد برقی نزدیک ورعدی دور. دیگر آفتابی نه. وقتی
برگشت تا با نگاهی رصدمان کند، یک پلک‌اش بسته بود عین سیگاری‌ها. لقب‌اش به
مرور شکل دیگری گرفته در ذهن‌ام؛ شیطانی‌تر چون خدنگ دخترش، و کوتاه هم چون
گنبد حوض‌خانه.

آخ از سویدای سودایی!

پایان

There is a collection of short stories by Hassan Mousavi in Persian.

First Published in the UK in 2026 by Nogaam publishing.

Nogaam is an imprint of Nikaan House publishing registered in the UK.

Copyright © Hassan Mousavi, 2026

Cover design: Shoeib Abolhassani

The moral rights of the author have been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address: contact@nogaam.com

www.nogaam.com

ISBN 978-1-913374-34-1

THERE

A collection of short stories by

Hassan Mousavi

e-book



Published in London, 2026

Nogaam publishing

www.nogaam.com